

انتشارات دانشگاه تهران

۱۳۵۴
چاپ دوم

براهین العجم

تألیف

محمد تقی سپهر

حواشی و تعلیقات

دکتر سید جعفر شهیدی



University of Tehran
Press
1354

Barahin - ol - Ajam

by:
M. T. Sepehr

edited by:
Dr. S. J. Shahidi

ISBN: 964 - 03 -4987 - 9
بها: ۳۶۰۰۰ ریال

€/٤٥٠٠



هفتادمین سال تاسیس دانشگاه تهران - ۱۳۸۳

۷۰ گنج از ۷۰ سال گنجینهٔ دانشگاه تهران

براهین العجم

۳۶

پیشگفتار ناشر

گرچه دانشگاه تهران، هفتاد سال پیش پدید آمد، اما یک دهه و اندی پس از آن بود که انتشارات دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۵ خورشیدی از آن رویش باشکوه، جوانه زد و بر شاخسارش شکوفه‌های خرد و اندیشه شکفتند و در همان سال نیز به بار نشستند. دیری دیگر، هنگامی که دانشگاه تهران درختی تناور شد، گشن و پر شاخسار، بر سرتاسر ایرانزمین سایه گستراند. انتشارات نیز هم گام با آن رشد شتاب‌آلود، پیشروی به عمق و درون را آغاز کرد تا بتواند از فرهنگ و دانش ره‌توشه‌ها به مشتاقان ارمغان کند.

اینک، که بیش از نیم سده از عمر انتشارات دانشگاه تهران، به مثابهٔ نخستین ناشر دانشگاهی ایران، می‌گذرد، مفتخریم اعلام داریم که در طول این سال‌ها بسیاری از متون پارسی را به همت استادان فرهیخته‌ای که از استوانه‌های علم و فرهنگ و ادب این سرزمین کهن بوده‌اند، از دهلیزهای تار تاریخ بیرون کشیدیم، به زیور چاپ آراستیم و به خواهندگان عرضه کردیم. همچنین می‌توانیم ادعا کنیم و بر این ادعا پای بفشریم که این انتشارات دانشگاه تهران بود که سرآغازگر آشنایی مردم میهنمان با آثار فرهنگی، متون و نیز نوشتارهای دانش جهانی شد،

و در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران است که می‌توان تاریخ تطور علوم جدید را در سرزمین‌مان و در نیم قرن گذشته جستجو کرد. تا آن‌جا که امروز، شمار عناوین کتاب‌های چاپ نخست انتشارات دانشگاه تهران، فزون از دوهزار و هفتصد عنوان است.

اینک به فرخندگی هفتادمین سال پدیداری دانشگاه تهران، این اثر را که برگزیده‌ای از گنجینه‌های انتشارات دانشگاه تهران است به پاس گرامیداشت این سال، به همهٔ خواهندگان، به‌ویژه آنان که این شکوه ماندگاری، برآمدی بر تلاش سترگ آنان بود، ارمغان می‌کنیم.

باشد تا انتشار هفتادگنج از گنجینه‌های انتشارات دانشگاه تهران رهاورد پربار این سال باشد.

دکتر محمد شکرچی‌زاده

سرپرست مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

براهين العجم

براهین العجم

تألیف

محمد تقی سپهر

با حواشی و تعلیقات

دکتر سید جعفر شهیدی



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۳۵۴

شماره مسلسل ۴۹۸۷

سپهر، محمدتقی بن محمدعلی، ۱۲۱۶-۱۲۹۷ ق
براهین العجم / تالیف محمدتقی سپهر؛ با حواشی و تعلیقات جعفر شهیدی.ـــ تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۱.
۴۳۰ ص.ـــ (انتشارات دانشگاه تهران ؛ ۱۳۵۴).
ISBN 964-03-4987-9: ۳۶۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: به صورت زیرنویس.
نمایه .
چاپ دوم: ۱۳۸۴.
۱. فارسی - - دستور. ۲. فارسی - - واژه‌نامه‌ها. الف. شهیدی، سیدجعفر، ۱۲۹۷-، مصحح. ب. دانشگاه تهران. ج. عنوان.
۴ ب ۲ س / PIR ۲۶۸۸ ۴ فا ۵
کتابخانه ملی ایران ۳۱۳-۵۶م

شابک ۹-۴۹۸۷-۰۳-۹۶۴ ISBN 964-03-4987-9
عنوان: براهین العجم
تألیف: محمدتقی سپهر
حواشی و تعلیقات: دکترسیدجعفر شهیدی
ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: ۱۳۸۳ (چاپ دوم)، (چاپ اول ۱۳۵۱)
چاپ و صحافی: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
مسئولیت صحت مطالب کتاب با مصحح است.

بها : ۳۶۰۰۰ ریال

پست الکترونیک: Press@ut.ac.ir - آدرس سایت: Press.ut.ac.ir

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بسال ۱۳۴۷ هنگامیکه هنوز چند ماهی ازریاست جناب آقای پرفسور فضل‌الله رضا بردانشگاه‌تهران نگذشته‌بود، روزی بنده‌را نزد خود خواندند وفرمودند: «جناب آقای احمدعلی‌خان سپهر (مورخ‌الدوله) کتابی‌راکه ازتألیفات جد ایشان مرحوم محمد تقی سپهر (لسان‌الملک) است بمن داده‌اند ، شنیده‌ام این‌کتاب در نوع خود اثری تحقیقی‌است و امروز نسخه‌های آن کمیاب شده است ، درکتاب تدبری کن ، تا اگر طبع آن سودمند است درچاپخانهٔ دانشگاه تجدید شود » . سپس نسخهٔ چاپی کتاب‌را که « براهین العجم » نام دارد به بنده دادند ، دو روز بعد بایشان اطلاع دادم ، این کتاب درتعریف قافیت شعر وحروف آن ، ونشان دادن عیوب قوافی است . وهمت مؤلف دانشمند بیشتر صرف استقراء کلماتی شده است که دارای واو یا یاء معلوم یا مجهول است ، ودستورالعملی‌است شاعران‌را تا دوحرف معلوم ومجهول را بایکدیگر درقافیت نگنجانند . درقدیم تلفظ این‌دوحرف یکی نبوده‌است، وشاعران بزرگ ، آن دو را باهم قافیه نمی‌آوردند . اما در قرن‌های اخیر و باگذشت زمان ، درایران تمییز این حروف از میان برخاسته است و هردو یکسان گفته شده و میشود . دراین عصر شاعرانی که خودرا ملزم برعایت قواعد عروضی وقافیت شعر میدانند ، اگر این دقیقه را فرو نگذارند ، محض پیروی از سنت‌های شاعران گذشته است . لیکن مطالعهٔ کتاب برای متتبعان در علم قافیت و علاقمندان به اطلاع از تطور این علم ، سودمند خواهد بود ، خاصه آنکه مؤلف ضمن بحث در حروف تهجی ، با استقصائی وسیع دربارهٔ ردف آمدن واو یا یاء معروف یا مجهول باهریک ازآن حروف ، بااستشهاد

باشعار شاعران بزرگ فارسی زبان ، که این حروف‌را درقافیت آورده‌اند، مجموعه‌ای از ابیات دل پذیر فراهم ساخته‌است ؛ بنابراین درصورت امکان ، تجدید چاپ چنین کتابی خالی ازفایدتی نیست ؛ دیگر بسته برأی شما ومصلحت دانشگاه تهران است .

ایشان برای مزید اطمینان دستور دادند جلسه‌ای مرکب از آقایان جلال‌الدین همائی ، بدیع الزمان فروزانفر ، دکتر ذبیح‌الله صفا و یک دو تن دیگر از استادان ادبیات فارسی دانشگاه تهران تشکیل شود و آنان رأی خود را دربارهٔ تجدید چاپ کتاب اعلام دارند .

پس از استطلاع از آراء آنان ، بجز آقای فروزانفر که دسترسی بایشان ممکن نشد، آقایان همائی، دکتر صفا ، دکتر محقق معاون‌آموزشی دانشکدهٔ ادبیات واستاد ادبیات فارسی ، تجدید چاپ کتاب را مفید دانستند ، بنده هم قبلاً نظر خود را داده بودم ، بهرحال چاپخانهٔ دانشگاه مصمم شد کتاب را تجدید طبع کند .

آقای رئیس دانشگاه و جناب آقای سپهر مایل بودند این بنده برچاپ کتاب نظارت داشته باشم ، اما تراکم کار ومسئولیت‌های سنگین رخصت تحمل چنین‌تکلیفی را نمیداد . از جناب آقای سپهر معذرت خواستم ، ولی این معذرت خواهی سبب گله‌مندی جناب پرفسور رضا گردید، وتصور فرمودند که بااستعداد و قدرت برانجام تکلیف ازتقبل آن خودداری کرده‌ام ، بناچار پذیرفتم . درآغاز می‌خواستم متن کتاب را بدون هیچگونه اظهار نظر بچاپ برسانم ، اما متوجه شدم که مؤلف محترم، هنگام استشهاد بابیات، برکتابهائی اعتماد کرده‌است که‌امروز ادیبان‌ودانشمندان ـ فی‌الجمله ـ درصحت و اصالت ابیات آن نسخ تردید دارند . بدینجهت بهتر دیدم تا آنجا که مقدوراست بیت‌ها برنسخه‌های تصحیح شده عرض شود . درپاره‌ای موارد هم اضافه کردن مطالبی درحواشی لازم مینمود . سپس‌خواستم معنی‌لغات مشکل وترجمهٔ ابیات عربی وآیات قرآنی‌را نیز ذیل‌صفحات بیفزایم ، اما چون‌استفادهٔ ازاین‌کتاب خاص کسانی است که خود درادبیات فارسی و عربی تبحری دارند ، و اطلاع و بصیرت

آنان دراین باره بمراتب بیش‌از این بی مقداراست، تحمل این رنج درپیشگاه ایشان همانند بردن زیره بکرمان یا عرضه داشتن‌خرما دربازار هجرمینمود . تعلیلات ووجه تسمیه‌های لغات نیز، عموماً ماخوذ از برهان است که بیشترآن درست نیست و بخاطر وضوح بطلان ، برآن تعلیقی نوشته نشد .

چون مؤلف محترم بااستقراء کامل درهرفصل ازحروف تهجی ، کلماتی‌را که درآن واو یا یاء معروف یا مجهول آمده است ذکر نموده‌اند ، فهرستی ازآن لغات به‌ترتیب حروف تهجی باذکرشمارهٔ صفحات کتاب ترتیب دادم، وضمن این فهرست بعض لغات مبدل و غریب نیز که در متن یا حاشیه آمده نوشته شد . وفهرستی نیز از ابیاتی که باستشهاد آمده است ، برحسب حرف اول بیت با ذکر قافیه مرتب ساختم ، تا مراجعه‌کنندگان را سهولتی درکار پدید آید . آنچه درحواشی و تعلیقات این کتاب نوشته‌ام ، بهیچوجه منقصتی را درکتاب یا سهوی را برای مؤلف بزرگوار آن اثبات نمی‌کند ، آنچنانکه فضیلتی‌را نیز برای این بنده مدلل نمی‌سازد . دراین‌وقت‌نزدیک بیک قرن ازمرگ مؤلف این کتاب میگذرد . دراین نود وچهارسال صدها دانشمند و ادیب ایرانی وغیر ایرانی درتصحیح دیوانها ومتون ادبی ایران وعرب رنج برده‌اند، استدراک مطالب کتاب حاصل گذشت زمان و نتیجهٔ عمر پرثمر این بزرگان است . بااین حال اگر درتعلیق یا استدراک یا استنباط خود دچار خطا شده‌ام از پیشگاه اهل فضل معذرت میخواهم ،والعصمة لله .

از جناب آقای مجتبی مینوی متّعناالله بطول بقائه که یادداشتهای خودرا در مورد حواشی صفحهٔ ۵۸ کتاب ،بنده دادند نهایت امتنان را دارم ونیز ازبانوی فاضل زبیدهٔ صدیقی دانشجوی پاکستانی و مهمان دانشگاه تهران که رسالهٔ خودرا برای تصحیح‌ابیات سیف‌اسفرنگ دراختیارم گذاشتند سپاسگزارم . ازدیگر دوستان فاضل که از ارشاد آنان بهره برده‌ام ذیل صفحات‌کتاب نام آمده‌است .

موضوع کتاب

چنانکه اشارت رفت این کتاب درعلم قافیت‌است . قافیهٔ بیت چنانکه میدانیم تکرار حرف یا حروفی است در آخر اشعار که آن تکرار واجب بود . شاعران فارسی زبان را در قافیت شعر قانونی است که التزام بدان قانون را واجب و از محسنات شعر ونقص آنرا عیب قافیت‌شمرده‌اند، بحث‌دراینکه رعایت‌حدود قافیت و پرهیز ازعیوب آن درشعر فارسی فی‌الجمله یا بطورکلی ابتکار ویا تقلید است، ازحوصلهٔ این مقالت افزون‌است. آنچه‌مسلم‌است اینکه‌فحول‌شاعران‌خراسان‌به‌تبعیت ازلهجهٔ‌متداول‌وبحکم قریحت و به پیروی از قوانین شعر و فروع آن ، از آنچه موجب پدید آوردن عیبی درقافیت می‌شد پرهیز میکردند، وازجملهٔ این‌عیوب‌آنست که واو یا یاء مجهول را بامعروف آن ردیف آورند . شمس قیس رازی دراین باره چنین نویسد :

« وبهیچ حال میان مکسور معروف ومکسور مجهول درقوافی جمع نشاید کرد از بهرآنکه یا ، در مکسور معروف اصلی است ، و در مکسور مجهول گوئی منقلب است از الف ، و ازاین جهت آنرا باکلمات ممالهٔ عربی ایراد توان کرد . چنانکه انوری گفته‌است ... »[1] واو و یاء معروف‌ومجهول ـ چنانکه‌میدانیم ـ تلفظی‌جداگانه داشته است . یاء معروف را (ī) و یاء مجهول را (ē) و واو معروف را (ū) و واو مجهول را (ō) تلفظ می‌کرده‌اند، همین‌اختلاف درتلفظ موجب‌بوده‌است که‌شاعران، این دو را بایکدیگر قافیت قرار ندهند . ونیز یاء معلوم را باالف ممال روی نسازند. چنین التزام‌ها را شاعران اواخر عصر سامانی به بعد پذیرفته‌اند ، بعداً قاعده‌ای لازم الاتباع گردیده است . اما باگذشت زمان و با اختلاط لهجهٔ مشرق ایران با لهجه‌های مرکز و غرب ، تلفظ این دو حرف یکی شده است چنانکه بعدها شیر و میر و سرور وستوررا به‌یک‌آهنگ تلفظ کرده‌اند. لیکن باز گروهی‌روش‌دیرین‌را رعایت‌میکردند.

---

(۱) المعجم. مصحح آقای مدرس رضوی ص ۱۹۲

در دورهٔ مؤلف ـ رحمه‌الله ـ گروهی ازشاعران معاصر به تقلید از تنی چند از شاعران نزدیک به عصر خود ، به علم یا از روی ناآگاهی ، سنت پیشینیان را ترک گفته و ازتلفظ زمان پیروی میکرده‌اند . این تخلف از سنت ، برحافظان میراث کهن وملتزمان به قواعد سلف گران آمده است ، وآنرا حمل برناآشنائی اینان به قواعد کرده‌اند .

فتحعلی خان صبا که ازعروض وفروع آن وعلم قافیت وحدودآن اطلاع داشته است ، مؤلف را که درآن اوان جوان ، اما مقلد رسوم گذشتگان بوده است تشویق میکند تا دراین باره کتابی بنویسد و با ارشاد شاعران عصر به تتبع دراشعار قدما ، و تذکار عیوب قوافی ، آنان را از ارتکاب چنین لغزشها برحذر دارد . نتیجهٔ کوشش مؤلف فراهم‌آوردن این کتاب است که‌آنرا «براهین‌العجم فی قوانین المعجم» نام نهاده است . مؤلف دراین کتاب نیز مانند بیشتر تألیفات خویش، درایام حیات از ثمرهٔ رنج خود بهره برده‌است . یعنی کتاب‌او در زندگانی وی و بااشراف شخص‌مؤلف به‌چاپ رسیده‌است . لذا می‌بینیم به شکرانهٔ الطاف صدر اعظم وقت که دستور چاپ کتاب او را داده‌است ازاو باچنان مقدمهٔ منشیانه‌ای ستایش می کند .

اما آیا اعتراض صبا ومؤلف برشاعران معاصر وعدول کنندگان ازقاعدهٔ سلف وارد است یا نه ؟ و پس‌ازگذشت چند قرن و پس‌ازآنکه دیگر کسی بین این دوحرف تمییزی نمی گذارد جزآنکه درکتب لغت وآئین شاعری تتبعی کرده باشد ، آیا بازهم نمیتوان این دوحرف را با یکدیگر قافیت آورد ؟ پرسشی است که باید بزرگان و متتبعان دراین‌علم پاسخ دهند . این‌بنده نظر خودرا در ذیل صفحهٔ ٧٤ کتاب نوشته‌ام.

سپهر کیست ؟

مرحوم میرزا محمد تقی فرزند آخوند ملا محمد علی کاشانی ملقب به لسان ـ الملک و متخلص به سپهر درسال ١٢٠٧ هجری قمری درکاشان متولد شد . طبق

نوشتهٔ آقای بامداد درجوانی از مولد خود به تهران آمد و به همشهری فاضل خویش فتحعلی خان صبا ملک‌الشعرای دربار فتحعلی شاه قاجار پیوست . وی پس‌از مرگ صبا به‌کاشان بازگشت . حکمران کاشان محمود میرزا فرزند پانزدهم فتحعلی‌شاه اورا به معاونت خود برگزید . سپس فتحعلی‌شاه اورا به تهران خواست و به‌خدمات دولتی مأمور ساخت . لیکن ظاهر نوشتهٔ مرحوم رضاقلی‌خان‌هدایت آنست که وی در دربار فتحعلی‌شاه خدمتی بعهده نداشته‌است چه نویسد : «در ریعان شباب باکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هرگنجی حاصل آورده ، از انواع علوم غریبه در معارف محققین عرفا و متألّهین حکما بهرهٔ وافی و حظ کافی برده ، روزگاری در خدمت شاهزادگان بسخن پیوندی وشاعری ونغزنگاری ومدحت‌گستری بسر برده . چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه قاجار نَوَّرَاللهُ رُوحَه بحکم قضا مضا یافت ، وشهریار عادل باذل ولیِ عهد شاهنشاه‌کامل ، محمد شاه بن سلطان منصور نایب‌السلطنهٔ مغفور از تبریز بدارالخلافهٔ ری شتافت ، و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیرگشت ، میرزای سابق‌الذکر درحضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدح معروض داشت ومداح خاص سلطان ومنشی ومستوفی دیوان گشت » .

باری وی درسلطنت محمد شاه بخدمات‌دیوانی‌پیوست ودرسلطنت ناصرالدین شاه نیز مشاغل مهم دولتی‌را مانند منصب استیفاء وغیره بعهده داشت . درسال ۱۲۷٦ هجری‌قمری بعضویت‌مجلسی که مصلحت‌خانه نامیده میشد و وظیفهٔ آن اصلاح امور کشور بود نائل گردید .

سپهر درهفدهم ربیع‌الثانی سال هزار و دویست و نود وهفت هجری قمری در سن نود سالگی درتهران درگذشت. جنازهٔ اورا به‌نجف‌اشرف بردند ودرآنجا بخاك سپرده شد .

مؤلف ریحانة‌الادب مرگ اورا دوازدهم یا هفدهم ربیع‌الاول این سال و درسن بیش‌از هشتاد سالگی نوشته است . مرحوم قزوینی در وفیات معاصرین نوشته است ،

بیش‌از هشتاد سال داشت . اعتمادالسلطنه که کتاب خود المآثر والآثار را سالی اند ، پس‌از مرگ سپهر نوشته‌است، تاریخ وفات اورا روز چهارشنبهٔ هفدهم ربیع‌الثانی سال یکهزار و دویست ونود وهفت ثبت کرده‌است . بنابراین تردید مؤلف ریحانة الادب بیمورد است .

سپهر در فضل و تنوع در فنون ادب وکثرت تألیف و مزید توفیق ، بی هیچ مبالغت ازفضلای ممتاز عصر قاجار بلکه از نوادر تاریخ ادب ایران است ومعاصران او وی‌را بدین صفات ستوده‌اند .

اعتمادالسلطنه نویسد: « درنویسندگی و سخنوری بحری زخّار و سپهری دوّار بوده ولی سیاقت واسلوب‌او درمذاق مبارك همایونی ستوده نیست چه برلغات والفاظ وعباراتی اشتمال داردکه فقط دراشعار واشباهها استعمال میشود » . بهرحال سپهر در زندگانی علمی‌خود مردی موفق بوده‌است،کسیکه بخواهد دربارهٔ او وارزش‌تألیفات او داوری‌کند ، نخست باید آثارش را بدقت بخواند ، تا برمقدار احاطهٔ وی بفنون ادب وتاریخ مطلع گردد .

بزرگترین ومفصل‌ترین اثر وی‌که اعجاب خواننده را برمی‌انگیزد ، مجلدات « ناسخ‌التواریخ » است در تاریخ جهان . سپهر تألیف این‌کتاب را ظاهراً بامر محمد شاه قاجار و بابلاغ‌حاجی‌میرزا آقاسی صدر اعظم وقت‌آغازکرده‌است . چون پس‌از مرگ محمد شاه ناصرالدین شاه بجای وی برتخت سلطنت ایران نشست ، سپهر را مأمورکرد تاکتاب خویش را بپایان رساند . سپهر تا پایان زندگی خود دنبالهٔ تاریخ‌را بشرح حال حضرت سید الشهدا (ع) رساند و مجلد شرح حال خاندان قاجار را نیز فراهم آورد . مجموع مجلدات ناسخ بالغ برپنجهزار وچهارصد وشصت صفحه‌است که بقطع نیم ورقی و بخط نستعلیق خوش نوشته شده . و بعداً هم دو سه بار بچاپ رسیده است .

انشاء سپهر نثر مرسل ساده و در بعضی موارد نقل عین نوشته‌های سلف و یا

متأثر ازآنست . دیباچه‌ها متضمن سجع و قرینه و نسبت به نثرهای مشابه پخته‌تراست ، و هرچند سبک وی برای تحصیل کرده‌های امروز خالی از تکلف نیست ، لیکن هنگام قضاوت باید شرایط عصر نویسنده را در نظر گرفت . از عبارت اعتمادالسلطنه (اگر درصحت آن تردید نکنیم) چنین برمی‌آید که ناصرالدین‌شاه انشاء اورا نمی‌پسندیده‌است، ولی‌مسلماً فضلای عصر وی باچنان‌نثر مأنوس‌بوده‌اند. چنانکه روش‌مرحوم فرهاد میرزا درنوشتن «قمقام» ، ودیگرمنشیان‌عصر قاجار نیز همانست ، بلکه نثر سپهر ازآنان ساده‌تر و بی تکلف‌تراست . باری مجلدات این کتاب هرچند بنام تاریخ پیمبران و ائمهٔ اثنی عشر نامیده شده‌است ، اما درحقیقت تاریخ عمومی جهانست، ومؤلف وقایع عالم‌را ضمن شرح‌حال پیامبران وائمه درکتاب خویش آورده است. دربارهٔ ارزش‌علمی وتاریخی مطالب ناسخ‌التواریخ واهمیت کار مؤلف‌دانشمند آن ، نباید عجولانه قضاوت کرد ومطالب کتاب را دقیق ناخوانده له یا علیه آن حکم داد . ازآن‌گذشته باید دید روش‌تاریخ نویسی درشرق ازآغاز، تازمان مؤلف چگونه بوده‌است ، ونیز بایددانست که درعصر مؤلف وسالها پس‌از وی یعنی‌تازمانیکه رابطهٔ علمی‌بین‌شرق‌وغرب گسترش‌یافت ونویسندگان‌و دانشمندان‌ایران باروش‌تحقیق‌مغرب زمین آشنا گشتند ، عامهٔ مردم بلکه خواص وتحصیل کرده‌ها ، تاریخ را چگونه تلقی می‌کردند ، اگر این مطالب را بررسی کنیم و این علل وعوامل را بسنجیم ، خواهیم دانست که سپهر بچه‌کار بزرگی دست زده است . کنت دوگوبینوکه خود در تهران مؤلف را ازنزدیک دیده‌است درکتاب سه‌سال درآسیا پس‌از ستایش وی بآداب‌دانی و فضل وفضیلت دربارهٔ اهمیت کار او چنین نوشته‌است :

«... لسان‌الملک با دیگران تفاوت دارد ، بدو مأموریت داده شده است که کاری بزرگ و دشوار انجام دهد ، یعنی تاریخ جهان را از روی مدارک تمام ملل جمع‌آوری نماید و این مدارک را با یکدیگر تلفیق کند .

باناآشنائی‌باصول‌نقدعلمی‌شوق انجام‌دادن چنین کاری اورا به‌قبول‌چنین‌خدمت

برمی‌انگیزد ولی بهرصورت قدرت معنوی فراوان برای انجام چنین کار لازمست ، بخصوص با روش تاریخ نویسی درآسیا که درنوشتن تاریخ به ذکر وقایع بزرگ اکتفا نمیکنند بلکه تمام وقایع کوچک و حتی افسانه‌ها را هم باوقایع برجستهٔ تاریخ توأم می نمایند .

کسیکه می‌خواهد چنین کتابی بنویسد باید حافظهٔ خارق‌العاده داشته باشد و لسان‌الملک هم دارای چنین حافظه‌ای‌است ، از این تاریخ تاکنون دو جلد چاپ شده است[۱] » چنانکه گوبینو اشاره‌می‌کند روش نقد مطالب تاریخی و سنجیدن‌آن‌مطالب با دیگر وقایع و نتیجه‌گیری علمی ازآن درشرق معمول نبوده است .

مورخان درضبط وقایع ملاک‌هائی‌را که درعلم حدیث و نقد روایت معتبراست رعایت میکردند ، وسپهر درکتاب خود از چنین اصلی پیروی کرده‌است . خود وی نیز دردیباچهٔ مجلد اول اعتراف میکندکه انجام چنین مأموریت ازعهدهٔ یکتن‌خارج است ، لیکن ناصرالدین شاه بدو گفته است ، سفیران همهٔ کشورها در دربار هستند هرگونه مطالبی که بخواهی وهرچند تن مترجم بکارت آید دراختیار توگذاشته خواهد شد . برفرض که بگوئیم سپهر درکار خود هیچگونه درایت و اظهار نظر را معمول نداشته و تنها باستنساخ مطالب دیگران اکتفا کرده است ، بازهم اثر او اعجاب‌آور خواهد بود درحالیکه چنان نیست . کتاب جمل که موضوع آن شرح طغیان طلحه و زبیر وعایشه برعلی(ع) ورفتن‌آنان به بصره وبرانگیختن‌جنگ معروف « جمل »است در ۹۷ صفحه بقطع بزرگ است و از دوازدهم شعبان تا بیست‌و سوم ماه رمضان سال هزارو دویست‌و هشتادو دو هجری قمری ـ یعنی درمدت چهل‌روزـ نوشته شده، تمام این صفحات متضمن‌اعلام اشخاص واماکن وامثله وارجوزه وقصیده‌های‌عربی‌است. متتبع درتاریخ اسلام میداند ، مطالبی را که سپهر دراین‌کتاب آورده در یکجا فراهم

---

(۱) ازدوست‌عزیز آقای ایرج افشار وسرکارخانم نوش‌آفرین انصاری (محقق) برای ترجمهٔ این فقره ازکتاب گوبینوسپاسگزارم.

نبوده‌است . او برای نوشتن این کتاب به ده‌ها مجلد ازتاریخ ادب، تذکره ، لغت‌نامه وغیره مراجعه‌کرده ومطالب آنهارا استخراج نموده و پس‌از تهذیب و جرح و تعدیل بفارسی درآورده است .

راستی توفیقی عظیم باید که نویسنده‌ای ضمن عهده‌داری شغل‌های گوناگون درچنان مدتی کوتاه چنین اثری را فراهم آورد . افسوس که سپهر بامقام‌شامخ خویش درعلم وادب ، وبانهایت سادگی و وارستگی درمعیشت ومعاشرت باابناء زمان ، بازهم ازگزند حاسدان وطعن عیب جویان ـ که متأسفانه همیشه بوده وهستند وخواهندبود ـ نرسته‌است تاآنجاکه درمجلدات مختلف ناسخ شکایت وی‌را ازآنان می‌خوانیم .

درمقدمهٔ مجلد اول ازکتاب دوم (وقایع پس‌از هجرت) چنین می‌نویسد : « بااین‌همه ازسعایت دشمنان ومبارات حاسدان ومناظرهٔ جاهلان ومخاطرهٔ بدسگالان آسوده نبوده‌ام » و درمقدمهٔ مجلد دوم ازکتاب‌دوم (کتاب ابوبکر) ودرآخردیباچهٔ مجلد پنجم ازکتاب دوم (شرح حال امام حسین‌ع) باز از سعایت حاسد مینالد . و در خاتمهٔ کتاب جمل ازمجلد شرح حال علی (ع) چنین نویسد :

« همانا بمن‌رسید که‌جماعتی‌ازبزرگان که‌ایشانرا وپدران‌ایشان‌را درکتب‌قاجاریه بزرگ حسب وستوده نسب یادکرده‌ام وآزاده ونژاده خوانده‌ام ، فراهم شدند و مرا بد گفتند ودهن زدند » ودرمجلد شرح‌حال سیدالشهداء (ع) آنجاکه بمناسبت ، ترجمهٔ حطیئه شاعررا نوشته‌است ازآنان می‌خواهد که بروی اعتراض نکنندکه چرا درکتاب احوال فرزند پیغمبر از زندگی شاعری لئیم ، چون‌حطیئه باچنین تفصیل سخن‌میراند.

سپهر را جز مجلدات ناسخ‌التواریخ تألیفات دیگری بشرح زیراست :

۱ ـ آینهٔ جهان نما مشتمل برنام پنجاه هزار از پادشاهان و عارفان ، حکیمان، پزشکان ، امیران ، قاضیان ، مدعیان امامت و مهدویت ، کیمیاگران ، خوشنویسان و شاعران عرب وعجم .

۲ ـ اسرار الانوار فی‌مناقب الائمة الاطهار ، بفارسی .

۳ ـ براهین العجم فی قوانین المعجم که کتاب حاضر است .

٤ ـ جنگ متفرقه .

٥ ـ دیوان اشعار، که بنوشتهٔ خود وی کمتر از یکصد هزار بیت نبوده است .

٦ ـ کتاب امثلهٔ عرب که با ترجمهٔ آن ذیل جلد دوم از کتاب دوم (خلفا) چاپ شده است .

مآخذ ترجمه

۱- Gobineau, Comte de. Trois ans en Asie, Paris, Casset. 1923 Tome 2/208

۲ ـ مجمع‌الفصحا چاپ مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر . به تصحیح آقای دکتر مظاهر مصفا ج٤ ص۳٥۱

۳ ـ المآثر والآثار . محمد حسن خان اعتمادالسلطنه . چاپ سنگی ۱۳۰٦ ﻫ. ق ص ۱۷۷ و ۱۷۸

٤ ـ الذریعة الی تصانیف الشیعة . مرحوم حاج شیخ آقا بزرگ ج ۱ ص٥۱ ج۲ ص٤۲ ج۳ ص۸۱ ج٥ ص۱٦٥ جزء اول ج۹ ص٤۲۹

٥ ـ ریحانةالادب ، مرحوم محمد علی مدرس تبریزی ذیل لسان‌الملک ج۳ ، ص٤۱۳ ص٤۱٥

٦ ـ لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل کلمهٔ سپهر .

۷ ـ تاریخ‌رجال‌ایران، مهدی‌بامداد چاپ کتابفروشی‌زوار۱۳٤۷ هجری‌شمسی ج۳ ص۳۱۹ ـ ص۳۲۱ .

۸ ـ فرهنگ فارسی مرحوم دکتر معین ذیل کلمهٔ سپهر .

شرح احوال مؤلف در روزنامهٔ شرف [۱]



مرحوم میرزا محمّد تقی لسان الملک سپهر کاشانی طاب ثراه از بزرگان و بزرگ زادگان کاشان ومولدش نیز درهمان بلداست ازطرف پدر نسب بمیرزامهدیخان

---

۱ ـ این شرح حال را جناب آقای مورخ الدوله از روزنامهٔ شرف عکس‌برداری کرده و به مطبعه فرستاده‌اند.

وزیر نادرشاه افشار میرساند و ازجانب‌مادر بسلاطین صفویه منتهی‌میشود چون چندی بکسب علوم از نحو وصرف و منطق و نجوم و رمل و اسطرلاب وهندسه وحساب و حکمت وکلام واصول بپرداخت رغبتش بشعرفارسی‌افتاد و روزگاری درفن‌عروض وقافیه و استیعاب براشعار عجم و ضبط و حفظ لغات فرس عمرگرانمایه را مصروف داشت ودرعلم قوافی که تقریباً ششصد سال بود درایران منسوخ گشته بود مقنّن‌قوانین شد وکتابی موسوم ببراهین‌العجم تصنیف کرد تا رفته رفته صیت علم وفضلش بهمه جا رسید ونواب غفران مآب شاهزاده محمود میرزا ابن خاقان مغفور که درآنزمان حاکم نهاوند ومضافات بود آن مرحوم را از کاشان بمنادمت خویش طلب فرمود وچون در مراتب فضیلت وسخنوری رفعت مقام وپایهٔ کلامش‌را شناخت بسپهرش‌ملقب‌ساخت و وزارت‌خویش بدو سپرد. وچون‌مراتب‌هنر وکفایتش بعرض‌آستان‌خاقان خلدآشیان مبرور رسید سپهررا بمرکز خلافت احضار ودرسلک چاکران دربارش‌منسلک‌فرمود ودرعهد شاهنشاه مبرور مغفور محمّد شاه البسهُ‌الله حلل النّور معزیّ الیه بمنصب‌نبیل استیفا وخدمت‌قرائت‌شعرسلام‌اعیاد منصوب‌ومخصوص گردید وازطرف‌قرین‌الشّرف شهریاری نگارش وتألیف کتاب مستطاب ناسخ‌التّواریخ که مستغنی از توصیف است برذمّت همّت او مقرّر افتاد تاگاهی که گاه کیانی بفرّ جلوس ابد مأنوس همایون اعلیحضرت اقدس صاحبقرانی خلّدالله‌تعالی ملکه ودولته زیب وآرایش گرفت برعلوّ درجات آنمرحوم افزوده بلقب لسان‌الملکیش ملقّب وقرائت دستخطهای آفتاب‌نمط و فرامین قضا آئین را ضمیمهٔ سایر خدمات معزیّ الیه ساختند و پس‌از چندی جزو اعضاء و وزراء مصلحتخانهٔ مبارکه برقرارآمد وهنگام ترتیب مجالس تنظیمات حسنه در ولایات ممالک محروسه که ریاست آن با مرحوم شاهزاده اعتضادالسلطنه بود معزیّ الیه بنیابت کلیه برقرار و بمنصب استیفا از درجهٔ اوّل و خطاب جلیل جنابی منصوب‌ومخاطب گردید وبااین‌مشاغل‌دولتی قریب بپانصد هزار بیت بقلم‌خود تصنیف وتألیف‌فرمود ومعادل‌بیست‌هزاربیت‌انشاد قصاید واشعارنمود که مانندناسخ‌التواریخش

ناسخ دواوینست . بالجمله چون سنین عمرش بهشتاد و اند رسید درهفدهم ربیع‌الثّانی سنهٔ هزارو دویست‌و نودو هفت هجری داعی حق را لبّیک گفته جسدش درنجف اشرف مدفون‌گشت رحمةالله علیه .

کتب مؤلّفهٔ آن مرحوم

مجلّدات ناسخ‌التّواریخ ازهبوط حضرت‌آدم علیه‌السّلام تاپایان شرح‌حالات حضرت سیّدالشهداء علیه‌آلاف‌التّحیة والثّناء باوقایع‌اقالیم ربع مسکون بعلاوهٔ کتاب تاریخ‌دولت‌علیّه قاجاریه نُه‌جلد. کتاب براهین‌العجم‌فی‌قوافی‌معجم (کذا؟) جلد. جنگ التواریخ جلد. دیوان اشعار جلد. آئینهٔ جهان نما که فهرست اسامی جهانیان پس از هجرت تا این عهد جاوید مهد است .

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

وبه نستعین

چون [1] جناب اشرف ارفع امجد ، و جواد مؤیّدِ مُمَجّد ، قائمهٔ اصول خِلافت ، خاتمهٔ فصول شرافت ، صدر امرای کامکار ، بدر وزرای نامدار ، بهار موالی دولت ، نَهار لیالی ملت ، خضارت[2] روضهٔ اقبال ، نَضارت حوزهٔ افضال ، خُضْرِ[3] مرابع وممالک ، خِضْرِ شَوارع و مسالک ، ملاذِ مخذُول و ملهوف ، مَعاذِ مجهول ومعروف ، غوثُ الاَنام ، غیاث الاسلام ، شخص اول ایران ، ثانی آصفِ سلیمان ، مؤتمن السّلطان ، مقرّب الخاقان ، اعتمادالدوله میرزا آقاخانِ صدر اعظم ، لازالَتْ ظِلالُ دَوْلَتِهِ مَمدودةً ، وآثارُ شوکَتِهِ محمْودةً ، بااینکه در خدمت پادشاه ، وزحمت رعیت وسپاه ، واصلاحِ مراصد لشکر و کشور ، و اِنْجاحِ مقاصدِ کهتر ومهتر ، درتمامت روز وشب مأخوذ رنج و تعب است ، هم از مجاورت

---

۱ - این دیباچه را مؤلف بزرگوار برحسب معتقد خود و یا بخاطر رعایت مصالح با مدیحتی که از مبالغت خالی نیست نوشته‌اند ، امانت اقتضا میکرد که بدون کم وکاست چاپ شود .

۲ - خضارة بفتح اول، شیر بسیارآب وبضم‌اول، بمعنی تره‌های سبزاست، درصورتیکه نکرة ، استعمال شود . و اگر معرفه بکار رود ، دریاست ، اما بمعنی سبزی معادل خضرة ، بضم اول و سکون دوم ، گویا برساختهٔ متعربان است که برای موازنه با نضارت ساخته‌اند. رجوع به ذیل‌القوامیس دزی ج۱ ص۳۷۸ ستون دوم شود .

۳ - جمع ، اخضر : سبز .

بااهل فضل وادب، ومحاوَرت باکلام عرب وعجم، خویشتن‌داری نفرموده . لاجرم کتاب «بَراهِینُ الْعَجَم» را که از مصنّفاتِ این عبد عقیدت شیم است، فرمان داد تا نگارش داده بحضرت برم ونیز حکم کردکه در مطبع‌البدایعِ دولت، سمت انطباع پذیرد . بشکرانهٔ این خدمت نیکو خدمتی کردم ، و بقصیده‌ای که جنابش را ستوده بودم برین کتاب مصدر داشتم وَهِیَ هٰذِه .

درمدح جناب اشرف ارفع امجد افخم فخرالوزراء وصدرالامراء، صدر اعظم زِیدَ اِجْلالُه واقباله

آنچه شاهان کرد نتوانند با تیغ و سنان
مرد دانا کرد داند با زبان و با بنان

با زبان و با بنان دانا همان داند کند
کان شهان میکرد نتوانند با تیغ و سنان

این سخن گر استوار ازمن نداری بازبین
بر زبان و بر بنانِ آصفِ جم آستان

هین سر خوارزم شه[1] در آستان شهریار
آیتی باشد بزرگ و حجتی باشد عیان

شاه خوارزم ازپی فتح‌خراسان برنشست
صدهزارش‌مردجنگی دررکاب ودرعنان

شد بتدبیر وزیر و بخت شه باخاك پست
حبّذا تدبیر پیرو فرّخا بختِ جوان

کس به‌نیروی سنان‌و تیغ کی دانست کرد
لشکرخوارزمشه را خوار، دررزمی چنان

سرزده کلکث‌وزیر ازشاه‌ترکان سرگرفت
کلکث بی‌سر، بود به زان تیغهای سرفشان

---

۱ ـ رجوع شود به‌روضة الصفای ناصری ج ۱۰ واقعهٔ کشته‌شدن خان خیوه.

تیغها درجنگها گر جان ستد، کلکِ وزیر
گاه باشد جان فزا و، گاه باشد جان‌ستان

آن وزیر نامدار و آن وزیر کامگار
آن وزیر شاد خوار و آن وزیر کامران

آنکه اول‌شخص‌ودوم آصف آمد درلقب
با صنادید مهان ، و با سلیمان جهان

صدر اعظم راد آقاخان که در نظم جهان
رنج برد واین‌جهان زو شد جنان جاودان

گرکنون‌غمگین‌نباشددرجهان‌کس، دورنیست
این‌جهان‌شد چون‌جنان وغم‌نباشد درجنان

چون رمه باشند خلق و بی شبان نبود رمه
لیکِ چون او مهربان هرگزنبودستی‌شبان

ای رسیده نام نیکت باختر تا باختر
وی گرفته صیت جودت قیروان تاقیروان

عالم امکان‌همه درقبضهٔ حصراست وحد
جز جهان جاه تو ،کان بیحد است و بیکران

نظم ملک و مملکت درعهدهٔ تدبیر تست
زانکه تدبیر تو با تقدیر زاید توأمان

کُتُبِ پیشین دیده‌ام کیش‌بزرگان‌خوانده‌ام
این‌صفات اندربزرگان‌کس‌ندادستی نشان

خود بتنها ازرعیت وزسپه غمخورشدی
تاکه ده‌چندان‌شداین‌وتاکه‌ده‌چندان‌شد آن

نعمتِ‌محض‌است‌مرپیروجوان‌راشخص‌تو
شکر این نعمت همی فرض‌است‌بر پیروجوان

ماهیان را فلس گردد جمله دینار و درم
گر بخوانندی بدریا نام آن کلک و بنان

ور محیط قهر تو روزی برانگیزد بخار
ابر آتش گردد و، باران شرر، گردون دخان

ورکسی را نام ِ خشمت برزبان می‌بگذرد
جاودانش سودهٔ الماس ریزد از زبان

ای بعهدت کامجوی و ای‌بدورت کامیاب
ای بملکت کامگار و ای بِظِلّت کامران

زایران با زرّ وسیم و، سائلان باساز و برگ
شاعران باصدر و قدر و، راویان با نام‌و نان

در روانها نیست غیراز نقش‌مهرت دستکار
برزبانها نیست غیراز حرف جودت داستان

افتخارِ روزگاری اختیارِ شهریار
روزگارت دستیار و شهریارت پشتوان

عدل از تو مُستَمال و ظلم ازتو مستمند
خلق از تو شادخوار و شاه از تو شادمان

کامران‌چون‌چرخ‌و‌کیوان، پاکدل‌چون‌مهروماه
حکمران‌چون‌دهرودوران، نامورچون‌بحروکان

خدمتت‌خیرُالْفِعال ومدحتت‌خیرُالْمَقال
حضرتت دارُالسّلام‌و، درگهت‌دارُالْاَمان

دیگرت‌کوکب نبیند یک نظیر از صد نظر
دیگرت‌گردون نیارد یک‌قرین ازصدقِران

مدحتت‌شهدی‌است‌مادِح‌را‌که‌فارغ‌ازشرنگ
خدمتت‌سودی‌است مردم‌راکه‌ایمن از زیان

خدمتت عمر ابد بخشد که اندر خدمتت

هر زمان شد ، درحساب عمر ناید آنزمان

تا چو مهر دلبر آید باغ در هر فرودین

تا چو رنگ عاشق آید راغ در هرمهرگان

مهرگانِ جان خصمت را مباد از پی بهار

فرودین عمر یارت را مباد از پی خزان

دشمنت‌بی‌نوش‌ونای‌و حاسدت بی‌برگ‌وساز

ناصحت‌باآب ورنگ ویاورت باقدروشان

مال بادت بیقیاس و ملک بادت بی حساب

بخت بادت بیزوال و عمر بادت بیکران

چند کاین چرخ سبک پویه بپوید تو بپای

چند کاین خاک گران خفته بماند تو بمان

بسم‌الله الرّحمَن الرّحیم

من سخن سنج و سخن یکسر بود بند و بلا
کزسخن این کثرت آمد وین همه چون‌وچرا
چون نه‌بینی روی حق تاچند وی گوئی و او؟
چون نباشد غیر او تا چند من گوئیّ و ما ؟

سبحان‌الله چگویم که با او سخن نماند و من نمانم تا شبهات شک‌ و ظن رانم . دور باش خفایش طلسم اسم شکسته ، و غیبوبت کبریایش سلسلهٔ رسم گسسته . علم و وحدتش دیباچهٔ کثرات است ، و ازلیّت و ابدیتش متعین بشئونات . لاجرم خرد را چه یاراکه ازخذلان شرك وتیه شكّ و ریب برآید؟ ، و مُدْرِکه را چه نیروکه بصدر نبزیه و اریکهٔ غیب گراید؟ باآفتاب جمالش خفاشِ خیال را چه نظر بازی ؟ ، ودر جولانگاه جلالش کودنِ اندیشه را چه ترکتازی ؟ ناطقه در القای کمالاتش ببارقهٔ خیالات ملتجی‌است ، و مُدْرِکه درانشای شئوناتش بِاَریکهٔ توهّمات مُتّکی . این دست کرد خویش بکار آورد وآن دست کشت خویش ببار آورد . لِمُؤلِّفِه :

مُهملاتی کاندر آید در ضمیر	وآن بخاطر گرددت صورت پذیر
آن همانا زادهٔ فهم تو است	نیست یزدان ، بندهٔ وهم تو است
بندهٔ خود را خدایِ خود شناخت	هرکه‌زینگونه‌خدای ازخویش‌ساخت

سُبْحَانَ‌اللهِ تَعَالَی عَمَّا یُشْرِکُونَ . چون دریای جودش متلاطم گشت ، وکثرات امواج متراکم آمد ، مظاهر جمال و جلال نمودار شد ، و حدود صفات و جهات پدیدار ، عقول را تشریف قبول بخشود و نفوس را مرآت عکوس فرمود . ثوابت وسیّارات درمدارج و مدارات ، غاشیهٔ اُلوهیتّش‌را پیرایهٔ دوش ساختند ، و

طبقات ملایک در صفحات سبع ارایک، حلقهٔ عبودیتش آویزه گوش شناختند
فَمُسَبِّحٌ وَ مُقَدِّسٌ وَ مُمَجِّدٌ وَمُعَظِّمٌ و مُکَبِّرٌ وَ مُهَلِّلٌ[1]

حلّ وعقدِ عالم ناسوت را بمدبران ملکوت گذاشت، و قبض و بسط آب و خاك را بکارکنان افلاك گماشت . باد نامیه را درطبیعت ارضیه ودیعت نهاد، وورق کوه و هامون را با سِتَبْرَقِ گوناگون خلعت داد . قالب خاك را بروان پاك مشیّد فرمود، و ارواح مجرّد را بچار میخ عناصر مقیّد نمود . نفوس انسانی را بافاضهٔ قوهٔ عاقله، مرآت تجلیات کامله کرد، وسیمرغ مُدْرِکه را بتفضّلات بیکرانه از قافِ دماغ آشیانه آورد . فَتَبَارَكَ اللهُ اَحْسَنُ الْخالِقین[2].

نسیم این نفحات، و سحاب این رشحات، وجود محمود صورت هرچه معنی، ومعنی هرچه صورت موجوداست؛ یعنی محیط محدد جهات وجلوهٔ مجموعهٔ صفات، مربع نشین چار بالش وحدت، و بوستان پیرای احدیت و واحدیت، بدن آفرینش، و روان بینش، نفْس عالم و حقیقتِ آدم، دیباچهٔ هرچه برزبان رود، و منتهای جَوَلان هرچه درضمیرآید، مبدأ ومعاد تقدیم وتأخیر، هوالانسانُ الکبیر .
وَ لِلهِ درُّ قائِلِه[3] . شعر :

مُحَمَّدٌ سَیِّدُ الْکَوْنَیْنِ وَ الثَّقَلَیْنِ
وَ الْفَرِیقَیْنِ مِنْ عُرْبٍ وَ مِنْ عَجَمٍ
فَاقَ النَّبِیِّینَ فِی خَلْقٍ وَفِی خُلُقٍ
وَ لَمْ یُدَانُوهُ فِی عِلْمٍ وَ لاَ کَرَمٍ[4]

---

۱ ـ ابن ابی الحدید معتزلی . م ـ ٦٥٥ ﻫ . ق. قصائد سبع علویات، چاپ بیروت ۱۳۷٤ ص٥٤.
۲ ـ از آیهٔ ١٤ سورهٔ مؤمنون .
۳ ـ شرف‌الدین محمد بن سعید بوصیری (٦٠٨-٦٩٤ تا ٦٩٧ ﻫ. ق).
٤ ـ از قصیدهٔ معروف به برده.

طایر سخن از اصابت مدارج جلالش قاصر است ، و سفیر خیال از عروج بمعارج کمالش حاصر . اِکْلیلِ «لَوْلاکَ لَمَا خَلَقْتُ الاَفْلاک»[1] برتارک مبارکش دلیلی روشن است ، وَ «لَوْلا عَلِیٌّ لَمَا خَلَقْتُکَ»[2] برفضل وصیّ بلافصلش حجتی مبرهن وَ لِلّٰهِ دَرُّ قائِله[3] :

وَ فَوْزُ عَلِیٌّ بِالْعُلَی فَوْزُهَا بِهِ
فَکُلٌّ اِلَی کُلٍّ مُضَافٌ وَ مَنْسُوبٌ[4]

لِمُؤَلِّفِه :

تَعالَی عَنْ مَقُولاتی تَعالَی‌الله چه آیاتی
فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا
زتو روشن بود گلشن ، هم ازتو تیره هر گلخن
توجانی و آفرینش تن، تو نفسی وین جهان اعضا

---

۱ ـ این جمله در السنهٔ ادبا و شعرا و عامهٔ مسلمانان کمال اشتهار را دارد . بعض متأخران ازجهت عدم جواز وقوع ضمیر متصل بعداز لولا ، بر عدم صحت آن استدلال کرده اند ، و این استدلال صحیح نیست . (رجوع شود به مهدویت و اسلام ، نوشتهٔ این بنده طبع ۱۳۲٤ ذیل عنوان یک‌نکتهٔ ادبی) . لکن با همهٔ اشتهار این‌فقره، عبارت متقدمان باللفظ لولاك ماخلقت‌الدنیا . لولا محمدماخلقت‌الدنیا والاخره، آمده‌است . (مآخذ حدیث، فروزانفر ، ص۱۷۲) .

۲ ـ بافحص فراوان مأخذی ازکتب سلف برای آن نیافتم ، ظاهراً از منشآت متصوفه است. و مضمون این فقره است آنچه مرحوم صفی‌علیشاه در زبدة‌الاسرار سروده‌است :

احمدا گر مهر او باعث نبود سر قدم‌را سودی‌ازحادث‌نبود . . .
گر نبود اظهار فضل حیدرم در نظر حاجت چه با پیغمبرم؟

(زبدة الاسرار ، انتشارات مطبوعاتی صفی‌علیشاه ص۲۰٤)

۳ ـ ابن ابی‌الحدید معتزلی.

٤ ـ قصائد سبع (علویات) ص۳ تذکار دوست فاضل آقای احمد مهدوی دامغانی.

ازآن صحرا که پیغمبر جهاز بُختیش منبر
ز«مَنْ کُنْتُ»[1] بگوش اندرهنوزم میرسد آوا

وَ لِلّهِ دَرُّ قائِلِه[2]

مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا لَهُ مَوْلَی بِهِ النیرانُ تُسْتَدْفَع
کُونُوا لَهُ بَعْدِی کَما کُنْتُم مَعِیفَلَمْ یَرضَوْا وَلَمْ یَقْنَعُوا[3]

***

اِنْ کانَ دِینُ مُحَمَّدٍ فِیهِ الْهُدَی حَقّاً، فَحُبُّکَ بابُهُ وَالْمَدْخَلُ[4]

مجاهدین فی سبیل الله را بمشعلهٔ عقل مجرد هدایت فرمود ، ومنافقین گمراه را بشعشعهٔ تیغ مهنَّد کفایت نمود . خرمن زندگانی اشراررا ببرق بیض یمانی مشتعل کرد ، وپیکر کامرانی کفار را به نیش نیزهٔ خیزرانی متخلخل آورد .

وَ لِلّهِ دَرُّ قائِلِه[5]

بَدْرٌ لَهُ شاهِدٌ وَالشِّعْبُ مِنْ اُحُدٍ
وَالْخَنْدَقانِ وَ یَوْمُ الْفَتحِ قَدْ عَلِمُوا
وَخَیْبَرٌ وَحُنَیْنٌ یَشْهَدانِ لَهُ
وَفِی قُرَیضة[6] یَوْمٌ صَیلَم قَتَمٌ[7]

---

۱ ـ من کنت مولاه فهذا علی مولاه. از حدیث مشهور و معروف یوم الغدیر .

۲ ـ اسماعیل ابن محمد بن یزید بن ربیعه، معروف به سید حمیری (۱۰۵-۱۷۳ ﻫ.ق).

۳ ـ شرح قصیده. چاپ سنگی. تبریز ۱۲۸۰ ﻫ. ق ص ۳۲-۳۵.

٤ ـ قصائد سبع (علویات) ص ٥٥ .

٥ ـ منسوب به فرزدق، ظاهراً ازملحقات قصیدهٔ معروف وی درمدح امام چهارم (ع) است.

٦ ـ چنین است درمتن، و در مناقب ابن شهر آشوب نسخهٔ مورد مراجعهٔ این بنده و ظاهراً و بلکه صحیح ، قریظة .

۷ ـ مناقب ابن شهرآشوب. بتصحیح شیخ محمود بروجردی چاپ سنگی ۱۳۱٦ ﻫ. ق. ج۲ ص۲٦٦ .

اعقاب جلیلش که آن آفتاب جمیل‌را لمعات نورند، وآن لُجّهٔ تبجیل‌را لآلی منثور، به‌تشیید قواعد دین مساعدند، و بعُروج مَراقیِ حَقُّ الیَقین صاعد. وَ لِلّهِ دَرُّ قائِلِه(۱) :

مُقَدَّمٌ بَعْدَ ذِکْرِاللهِ ذِکْرُهُم
فی کُلِّ فَرْضٍ وَمَخْتُومٌ بِهِ الْکَلِم(۲)

عَلَیْهِم مِنَ الصَّلَوٰةِ اَزْکَاهَا وَ مِنَ التَّحِیّاتِ اَنْماها . دنباله پوی این قافله و راحله جوی این مرحله، سالک این‌وَتیرهٔ زیبا، بلکه مالک این‌ذخیرهٔ عظمی، سلاطین ستوده آئینند، که بحفظ مراتب و ضربِ قواضب(۳)، امین ودیعت ومعین شریعت‌اند. وهمانا این سلسلهٔ شریف‌را خاصه‌ایست واین طبقهٔ منیف را خلاصه، که عنقای این‌طیوراست و، طغرای این‌منشور . دارای این مواکب است و، بیضای این کواکب . بیت :

دَعْنِی وَ وَصْفِیَ آیاتٌ لَهُ ظَهَرَتْ
ظُهورَ نَارِ الْقِرَی لَیْلاً عَلی عَلَمٍ (۴)

حارس اَریکهٔ خسروی، فارس معرکهٔ پهلوی، محورگردون فتوّت، گوهر جیحون مروّت، کاسرآثار اَکاسِرَه، قاصِر بازار قَیاصِرَه، تابش آفتاب کیاست، جوشش سیلاب سیاست، فرازندهٔ لوای پادشائی، طرازندهٔ ردای کبریائی، زیبای دیهیم فریدون وجم، دارای اقلیم عرب وعجم، غیاثُ الانَام، مَلاذُ الاِسلام، کهف السَّلاطین، فخرالخواقین، لِمُؤلِّفِه :

ملک ناصرالدین شه نامدار   جهان را یکی پاک دل شهریار

---

۱ - فرزدق، همام ابن غالب م - ۱۱۰ ه. ق.

۲ - رك ح۷ ص۲۴. ۳- جمع قاضب، سیف قاضب، شمشیر سخت برنده. در متن غواضب.

۴ - از بوصیری. رك ح۳ و ۴ ص۲۲.

برزم آسمان و ببزم آفتاب — چو دریای آتش چو دریای آب
بپایه بلند آسمان خاك اوست — همان کهکشان بند فتراك اوست

جَعَلَ اللهُ آیاتِ شَوْکَتِهِ مُحیطَةً بِالسَّبْعِ الشِّدادِ . وَ اَیّامَ دَوْلَتِهِ مَنُوطَةً بِیَوْمِ التَّنادِ . درعنفوان جوانی وریعانِ کامرانی ، کثرت ملاهی درحصرتِ الهی منْحَف نساخته ، و محارست پادشاهی را بممارستِ مناهی نشناخته . ردای عصمت یزدانیش - جَلَّ جَلالُه - زیب روان است ، و ادای شکر ربّانیش - عَمَّ نَوالُه - ذکر زبان . در طلب رواج دین و منهاج یقین مطاوعت یزدانی را برمتابعت شیطانی برگزیده ، وفضایل ادریسی را از رذایل ابلیسی باز دیده ، و دراهتمام غزو و جهاد وانهدام بغی و فساد پیوسته رایت همیون[1] را زینت هامون نموده ، وبدن مبارك را مِجَنّ[2] بَلارَك[3] فرموده . از ساحل عمان تا ساحت گرگان ، و ازکران فُرات تاپایان هرات ، ازدفتر فتوتش هرفردی وازکشور مروتش هرمردی ، باستمرارمرسوماتِ وظایف ، واستقرار معلومات طرایف ، مالك فذلكِ[4] فُرْضه[5] عُمان[6] وسالك روضه رضوان آمده . ظلمات ظلم و عنا که بدستیاری اشرار متراکم بودی ، بشعشعه

---

۱ - رك ح۱ ص۱ .

۲ - سپر ، و آنچه خودرا بدان از آسیب ابزار جنگ نگاهدارند .

۳ - شمشیر بسیارگوهر (بسیار برنده) .

٤ - فذلك یافذالک ، مرکب است از فا ، و ذلك . یا فا وذاك ، معنی آن بفارسی ، پس نتیجه ، یانتیجه و یاحاصل (حساب) است . سپس از این کلمه فعل ساخته‌اند و فذلكة مصدر آن است و فذلك در اینجا بمعنی حاصل و نتیجه است .

٥ - جای درآمدن بکشتی از لب دریا .

٦ - ضبط این کلمه به تخفیف میم است ، ولی فارسی زبانان آنرا به تشدید میم بکار برده‌اند ، از جمله عنصری گوید :

زخون دشمن او شد به بحر مغرب جوش — فکند تیغ یمانیش رخنه درعمان

شمشیر شرر بار منقشع فرمود، وکدورات جور و جفا که بپایمردی مفسدین متصادم، ببارقهٔ تیر دلنشین مرتفع نمود، وتمهید قوانین ممالکت وتشیید قواعد سلطنت‌را بکف کافی وکفایت وافیِ مشیری صافی ضمیر سپرد، که بوعلی و بومعشرش (۱) متعلّمان علم وفضل‌اند، و فَضْل و جعفرش(۲) متحیران حلم و بذل. درابواب کیاست فلاطون است، ودرآداب سیاست فریدون. قاعدهٔ اصول‌دولت وفاتحهٔ فضول‌ملت، واسطهٔ مطالب ترك و تاجیك، و رابطهٔ مآرب دور ونزدیك، قِوامُ‌الملك، نظام‌الملّة، امین‌الدین، معین‌الدولة، شخص اول ایران، ثانی آصفِ سلیمان، مؤتمن‌السلطان، مقرّب‌الخاقان میرزا آقاخانِ صدر اعظم، آنکه با زیردستان بمروت ومدارا کوشد، وبا متکبران بتکبر وکبریا روز برد. با نگارهٔ حلم غضب نماید، وباندازهٔ وسع ادب فرماید. عنفش بالطف خویشی جوید، وعفوش برانتقام پیشی گیرد. درکمال‌امارت کسی را گوشمال حقارت ندهد، وبا ادرار نعمت تنی را بار منت ننهد. ازاهل‌کمال کلال نپذیرد واز بذل مال ملال نگیرد. شعر:

مَا قَالَ لَا قَطُّ اِلّا فِی تَشَهُّدِهِ
لَوْ لَا التَّشَهُّدُ کَانَتْ لَائُهُ نَعَمٌ (۳)

چون شهریار بخت یار، وشاهنشاه دین‌دار، قواعد ملك وملت را بقوام‌آورد، وکارکشور ولشکر را بنظام‌کرد، روزی وزیرکارآگاه را حاضرِ پیشگاه ساخت، و فرمودکه بالهام دولت و القای اقبال از تمامت بزرگانِ ایران ترا اختیارکردم(٤) و حل وعقد جمیع امور را بکف کافی تو نهادیم، ومنت خدای را که خاطرما برخطا نبود، و رای ما باصابت مقرون افتاد. درتوفیر منال، وتوقیر رجال، و ترفیهٔ عباد، و تعمیر

---

۱ ـ ابومعشر، جعفربن‌محمد بلخی متوفی۲۸۲ هجری‌قمری، ریاضی‌دان‌معروف‌قرن‌سوم.
۲ ـ فضل و جعفر فرزندان یحیی برمکی. در ۱۸۷ هجری قمری کشته شدند.
۳ ـ از فرزدق شاعر رك ح ٥ و ۷ ص ٢٤ و ح ۱ ص ٢٥
٤ ـ کردیم؟

بلاد ، ازآنچه ما جستیم برافزون بودی، وازآنچه ما خواستیم بزیادت کردی. همانا پادشاه بسحاب ماندکه برچمن ودمن یکسان بارد ، ویا آفتاباست که برخار و سمن یکسان تابد . لاجرم هیچ حرفت و صنعت را نتوانیم فروگذاشت ، و از تربیت هیچ طبقه‌ای نتوانیم دست باز داشت . خاصه فن شریف فصاحت که مسند برهان خطابت است، به‌یک سخن فرخنده کشوری بنده‌شود، و بایک سخن لغزنده لشکری پراکنده گردد . خدای این جهان را به سخن آبادان کرده وانبیا مردمان را باسخن تعلیم‌ایمان کردند . مکانت سخن را قرآن مجید که معجزهٔ اشرف انبیاست گواهی کافی است .

بالجمله اینک شعرفارسی‌ونظم دری از درجهٔ خویش ساقط‌است، وشعرای این زمان را ازمتقدمین، محلی هابط . زیراکه چون فتنهٔ چنگیز خان بالاگرفت، وسلطنت مغول درایران استیلا یافت ، وضیع وشریف را باتیغ بگذرانیدند ، وقاصی و دانی را بمعرض دمار درآوردند . قانون شعر و قواعد قافیه که شعرا برزبان داشتند و چنان نزدیک ایشان معروف بود ، که هرگز درکتابی نمی‌نگاشتند ، یکباره درمیانه محو و منسی گشت . چون دیگرباره جهان آرام یافت، ونظم جهان باندام شد ، مردم انجمن ساختند ، وباز بکسب هنر پرداختند، و یاد فصاحت کردند ، و ساز بلاغت نهادند ، السنه دیگرگون بود ، و هیچکس ازآن قواعد آگهی نداشت ، لاجرم پانصد سال و برزیادت است که هیچ پارسی زبان شعر صحیح نتواند گفت ، وهرکس ازین مردمان که طبعی موزون داشته ونظمی نگاشته علیل وسقیم افتاده . اکنون کسی باید که اورا قوهٔ قدسیه مددکند، ونفس قدسی نظر فرماید ، که باستقراء، آن دقایق ولطایف را از کلام فصحا استنباط تواندکرد وبابرهان وسند رقم‌نمود، تاقانون فصاحت وبلاغت در دولت ما تازه شود، وشعرای درگاه ما از پیشینیان واپس نمانند .

جناب‌اشرف صدر اعظم که سورت خاطرش ظلمات معضلات‌را مصباح‌است، وسرانگشت تدبیرش ابواب مشکلات را مفتاح ، ازحضرت سلطنت بسرای‌صدارت تحویل کرد ، و این بندهٔ قلیل‌البضاعه را در سُدّهٔ منیعه رخصت تقبیل داد ، وفرمان

کرد که انشای چنین کتابی جز ازتو خواستن کوه بناخن کاستن است . غور دراین امر شگرف را کس هم ترازوی تو نشناسیم، وغوص دراین بحر ژرف را جز بقوت بازوی تو ندانیم . درابداع کارهای منیع وانشای مصنفات بدیع، کتاب ناسخ التواریخ ودیگر منشآت ومنظومات تو بدین سخن گواه است .

عرض کردم که من بندهٔ ضعیف بقوّتِ خویشتن حمل نملی نمی توانم کرد، وباتوان خود نیروی پشه‌ای نتوانم داشت . اگر وقتی بابضاعت مُزْجاة جسارتی کرده‌ام، [و] پای ملخی پیش سلیمان کشیده‌ام ، یاخسکی بگلستان آورده‌ام، هم باقبال پادشاه ومدد وزیر کارآگاه بوده است . فرمود باك مدار وطریق خدمت سپار، که درهمه جا وهمه وقت بخت پادشاه باتو همراه است، واهتمام ما ترا راهنما .

وَ چون وقتی از ایام شباب ، سید ثناگُستران، و سند سخنوران ، فتحعلی خان ملك الشعرا (۱) این بنده را دیدار کرد ، مقالاتم را پرداخته وسخنانم را سخته شناخت ، بااینکه مرا بامداد زندگانی وآغاز سخندانی بود ، چون پیرانم خطیر داشتی و چون کارآگهانم از مهان پنداشتی . یکشب مرا فرمود که من درنظم اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن دراشعار واجب ، و عدم استحضار در بدایت کار حاجب گشت ؛ اکنون آن سخنان درکوی و برزن ورد زبان مرد و زن است ، در تصحیح آن پای فشردن و رنج بردن باد بچنبر بستن است، وکوه بناخن خستن. اکنون ترا شاید که بانشای نامه و انشاد چکامه قالعِ ابن قصور شوی وقامع این فتور آئی ! . من نیز اجابت این سئوال را برخویش حتم کردم وچون درین وقت برحسب فرمان، بنیاد تلفیق این نامه نهادم به تنمیق این چکامه نیز خامه گشادم مسود اوراق گوید ،

قصیده (۲) :

---

۱ ـ معروف به صبا ، کاشانی ـ م ـ ۱۲۳۸ هـ. ق.

۲ ـ منظور مصنف دراین قصیده اینست که نشان دهد چگونه الف‌های ممدوده و مقصوره وکلمات منقوص عربی را ممال کرده با یاء مجهول و نکرهٔ لغات فارسی قافیه آرند.

نعوذ بالله از دست مردم دنیی
که نابگاه ستیزند همچو مرگ فجی
چو کژدم اند که لابد جفا کنند جفا
چوگَرزه[1] اند که ناچار اَذِی کنند اَذِی
بجام رفق و مدارا مَرارَهٔ[2] افیون
بکاس فضل و مروّت عصارهٔ کسنی
سرودشان شکند دل چو صور اسرافیل
لقایشان شکرد جان چوروی بویحیی[3]
وَکَن[4] بکوههٔ طوفان نهم چو پور لَمَک[5]
وطن ز سینهٔ ماهی کنم چو اِبنِ متی[6]
اِرم نخواهم این قوم را اگر مأمن
جنان نجویم این فوج را اگر مأوی
مرا چه زین که سخن آهن است و من داود
که کس کنون نشناسد جریر را ز جُحِی[7]

---

۱ - ماری سر بزرگ ، بسیار زهر . ۲ - تلخی .

۳ - ابو یحیی ، کنیت ملک‌الموت .

٤ - وکن ، بفتح اول و سکون دوم ، لانهٔ پرنده است ، و جمع آن وکن ، بضم اول و سکون دوم یا بضم اول و دوم . و بضم اول و فتح دوم ، جمع وکنة است ، بضم اول و سکون دوم ، آنجا که پرنده فرود آید .

٥ - حضرت نوح ، چه نام پدر نوح را لمک نوشته‌اند.

---

٦ - یونس (ع)

۷ - جریر ، شاعر معروف عرب (۲۸-۱۱۰ هـ. ق) و جحی ، مردی است که هزل‌های او مشهور و بحماقت ضرب‌المثل است .

در انجمن بنگر تا چه ژاژ میخوایند
بسی که باز ندانسته اند الف از بی
بدان نمط بخرافات خویش پردازند
که زنده گوئی کرده اند اخطل و اعشی
سطبر و زفت همی نای آورند بگفت
خشن سرایند آن مهملات خود یعنی
عدیل ما نتوان یافت از قدیم و جدید
بدیل ما نتوان جست در حجیز و هری
بنزد عقل نکوهیده دان که در فرقان
سخن کنی و ندانی هنوز الف بی تی
نیم غمین که درین روزگار ایزد پاك
ز نیش رنج فرستاده و ز نوش شفی
زمانه را بد و نیك اندر آید از پی هم
تنی نه این را بی آن بیافت نه آن بی
چه غم که جاهلی اندر بیان من مثلاً
سخن براند با جاهلی چو خویش همی
نبی چه رنج که دید از نُبی نه من بینم
نه نیز گفتِ من استغفر الله است نُبی
مرا اگر ز سخن بد رسد غمین نشوم
که هم کنم بسخن حظّ خویش اِستیفی
سخن پدید کند مرد را ز مرد، ار نه
بحشم وگوش وزبان هردوشخص هست یکی

ز دیگران بسخن شد نبی پدید، مگر
نُبی نخواندی و یاسین[۱] ندیدی و طی هی[۲]
پیمبران را غیر از سخن چه بود بدست
برغم منکِر، برصدق گفته و دعوی
چو از زبور و ز تورات موسی و داود
چو از نُبِـی و ز انجیلِ احمد و عیسی
سرود ناصر خسرو که نزد منش سخن
گران‌تر است همانا ز بوقبیس و حری[۳]
«بدین سخن شده تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری»
دریغ ازآنکه سخن زنده کرد درگیتی
نمانده هیچ بگیتی کسی بماند نی
صبا[٤] که از سخن دیگران سخنش بود
گزیده زآنسان کز لفظها همی معنی
فزون ز عالم صغریش فضل بود ایراك
گزید عالم کبری بعالم صغری
سخن‌بسوك‌نشسته‌است کش‌پدرمرده‌است
سیاه جامه از آنش همی‌کنند انشی

---

۱ ـ مقصود آیات نخست از سورهٔ مبارکهٔ (یس) است که خداوند درآن آیات، رسول (ص) را می‌ستاید: همانا از پیمبرانی، بر راه راست.

۲ ـ آیهٔ نخست ازسورهٔ مبارکهٔ (طه) که درستایش پیمبر (ص) است.

۳ ـ رك ص۹۸.

٤ ـ فتحعلی‌خان ملك‌الشعرا که ذکر او در ص ۲۹ رفت.

حدیث پیر ابیورد[۱] وذکر مفلق‌طوس[۲]

خوش‌است ونیز خوشم‌من‌بدان فسانه ولی

چو شعر او شنوی یاد رفتگان به مکن

دریغ دان بر عیسی فسوس برموتی

نشید او تو چه دانی ز بذلهٔ دگران

بلی چه داند رنگ سیه سفید ، اعمی

اگر بنظم قوافی تهاونی کرده است

نمی‌سگالم آن نیست ، کرده است بلی

چو با ستور سرور و چو با گشاد رشاد

چو با دلیر دبیر و چو با عصا موسی

بدان دقیقه که رانم بدان شوم گاهی

که بر جواز همین معنی آورم فتوی

تو نیز آئی همداستان بدین دستان

اگر برون نشوی از در لجاج و مِری

غرض ز قافیه آن دان که در گه انشاد

قصیده‌ای چوبخوانی بمدح یا بهجی

ز هردو شعر روی بر، بیک ترانه رسد

همی بگوش نیوشنده در گه اِنهی

کنون نه‌جای‌درنگ‌است کزقدیمُ الدّهر

دگر زبانی قانون نموده هرقومی

دراین زمان که گشاد و رشاد ومیر ودلیر

چو هم بود چه بگفتار در چه در املی

---

۱ ـ انوری ابیوردی شاعر مشهور قرن ششم.

۲ ـ فردوسی طوسی.

نه جای شنعه و بیغاره باشدش بسخن
اگر کلیسا کرده است قافیه عیسی
کنون‌ازین‌بگذرکزجهان چو او بگذشت
مرا سرود که ای نام تو بنامه سحی[1]
تو آگهی و تو دانی که در گه انشاد
مرا بشعر شعاری‌است برتر از شعری
بحجله اندر دوشیزهٔ ضمیر مرا
درنگ‌نیست که‌شوخ‌است‌این‌عروس‌آری
فکنده رخت بهرجا چو ثابت و سیّار
نموده روی بهرکس چو آفتاب و سهی
کنون بجای تن‌آسوده ماشطه مانده‌است
ز خال و خطی کانرا نگار بود اولی
سخن‌چورانده‌شود تیرجسته‌است زشست
بتیر جسته کنون چون کنم که چاره نمی
توان ولی تو تن آسان بجای در منشین
بجای آن نرسد کان بجای بنشستی
قصیده‌ای ز در عذر بر طراز مرا
که عذرشعر زشاعر نکولَکَ الطُّوبی
مباد مفلق مردی برای استقرا
سپس نشیند و خیزد ز روی استهزی
برین گذشت دو ده سال و باز این اندرز
تو گفته‌ای که بجِلباب دل بدم دَرْ پی

---

۱ ـ رك ح٤ ص۸۲

کنون برآمد این ماه از وبال محاق
کنون برون جست این شاه از بلای عری[1]
صبا گرفت جهان سخن چو باد بزان
سپهر را پی نظم جهان نمود ، نِدِی
بهر سخنش جهانی ز معنی است نهان
تو دیدی ار نگرستی بغایة القُصْوِی
ببین که چندگران آمده است معنی قاف
بلفظ اگر نگری حرف قاف الف شدو فی
خمش شوم که لغات اندکاست بافضلش
بهر زبان و هرآنچ آید از الف تا یی
همیشه تا که به بد یا به نیک از مردم
بجز سخن به نمانده است هیچ در دنیی
چنانکه مرتبه زو برفزون نمود سخن
فزونش مرتبه هردم بجنة المأوی

چون بیاض این اوراق غیرت سواد طبقات آفاق گشت و ریاض این اطباق شنعت صفحات سبع طباق آمد طرازندهٔ این صور ونگارندهٔ این دفتر محمدتقی سپهر مستوفی آن را «بَراهِینُ الْعَجَمِ فِی قَوانِینِ الْمُعْجَمِ» نام گذاشت، وقواعد قوافی را که علت غائی برتنمیق این کتاب است درطی بیست و چهار باب برنگاشت ، و به بیان مقدمه طراز آغاز داد و به تبیان خاتمهٔ ختام اختتام نهاد . چنانکه بترتیب عَمّا قریب باز نموده شود اِنْ شاءَاللهُ تَعالی . اَلسَّعْیُ مِنّی وَالتَّوْفِیقُ مِنَ اللهِ .

---

۱ - رك ح ۱ ص ۱۰۲

مقدمه وآن مشتمل است برسه فصل :

فصل اول

دربیان شناختن شعر و تمیز قافیه از مکتوبی وملفوظی . بدانکه شعر در لغت بمعنی دانستن است، و در اصطلاح سخنی است متخیّل ، موزون، معنوی، متکرّر ، متساوی، که حرف‌آخرآن متشابه بود. پس از قید موزون، نثر بیرون شود ، و از قید معنوی، مهمل وهذیان، وازقید متکرّر مصرع خارج شود . زیرا که مصرع نیز شعر نبود . و از قید متساوی اُخْت‌آوردن هردو مصرع لازم آید ، نه اینکه هرمصرعی ازبحری بود . و ازمتشابه بودن حروف‌آخرآن قافیه لازم شود ، همانا که سخن غیر مقفّی را شعرنخوانند .

چون دانستی که شعرازقافیه ناگزیراست باید دانست که قافیه کدام است . بدانکه :

در قافیه آنچه بدان تکلّم کنند و تلفّظ نمایند مناط است ، نه آنچه کتابت فرمایند زیرا که بسیار حروف نگاشته آید و بدان تکلّم نکنند، و بسیار حرف نوشته نشود وبدان تکلّم کنند. در هردو صورت آنچه بدان تکلّم شود مناط است و قافیه ازآن پدیدآید. ازبرای این هردوصورت تمثیل‌آورم تا نیک آشکارشود .

امّا ، آنچه کتابت ننمایند و بدان تکلّم فرمایند چون الف و واو و یائی که از اشباع فتحه وضمّه وکسره پدیدآید ، واین درالفاظ عجم وعرب هردویافت‌شود . مثال آنچه در الفاظ عجم یافت شود: چون الف آغاز(۱) ، و آراست ، وآورد و امثال آنها وازین قبیل است الف همیون چنانکه انوری گوید بیت :

من که‌این‌صفّهٔ همیونم(۲) دایهٔ خاك وطفل گردونم

۱- براساس آنکه مصوت‌های بلند ، از اشباع دومصوت کوتاه پدید می‌آید.

۲- این رسم‌الخط درهمه‌جا متداول نبوده است.

و واو که از اشباع ضمّه حاصل‌شود چون واو کاوس وطاوس وسیاوش که مکتوباً یک واواست وملفوظاً دو واو چنانکه حکیم فردوسی فرماید بیت :

چو خشم آورم شاه کاوس کیست گراوپادشاه‌است‌پس‌طوس کیست(۱)

ومن گفته‌ام شعر:

بداندیش مردان‌ناسخته رای نه بینند طاوس را جز بپای

و باید دانست که سیاوش و کاوس بیک واونیزآمده و مخفف سیاووش و کاووس است چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر:

از آواز ابریشم و بانگ نای سمن‌عارضان‌پیش کاوس‌بپای

بگنجی که بد جامهٔ نابرید فرستاد پیش سیاوش کلید

ویائی که ازاشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست شعر :

دلوچه وحبل چه و چرخ چه(۲) این‌مثال بس‌رکیک‌است‌ای‌غوی

اطلس چه دعوی چه رهن چه ترک‌شدسرمست درلاغ ای‌اخی(۳)

چشم‌چون‌نرگس‌فروبندی که چه هین‌عصایم کش که کورم‌ای‌اخی(۳)

و ازین قبیل است این شعر انوری که در تقطیع پدید آید و امثال آن بسیار است شعر :

این منم یارب درین مجلس بکف جزومدیح

وآن توئی یارب برآن مسند بکف جام شراب

همانا که چون خواهند تقطیع کنند این شعر را ، جزوی مدیح و جامی شراب شود چنانکه گوئی‌این‌منم یا، (فاعلاتن) رب درین‌مج (فاعلاتن) لس‌بکف‌جز(فاعلاتن) وی مدیح (فاعلات) . ودیگرحروف مشدّد است کلاّ که یکی نویسند و دو حرف خوانده شود چنانکه فردوسی راست شعر :

خدنگی بر آورد دیگر چو آب نهاده بران چار پرّ عقاب

و مثال آنچه در کلمات عرب یافت شود بدینگونه است : الفی که از ابدال تنوین

۱- چرا دست یازد بمن طوس‌کیست. دبیرسیاقی ج ۱ ص ۴۱۳ . ۲- ضبط کلمه‌چنین است وبراساس این ضبط باید چی تلفظ شود . رك تعلیقات . ۳- رك تعليقات .

حاصل شود ، چون الف عمداو مرحبا،و بایددانست که الفی که در اواخر این الفاظ مینویسند ، علامت تنوین است،رسم است که دو زبر را بمنزلهٔ الفی دانند ، پس در اواخر الفاظی که دو زبر دارند ، الفی علامت نگارند ، همانا این نه الفی است که بدان تلفّظ نمایند زیرا که چون عمداً و سهواًهم بخوانندان الف‌را بنویسند. پس آن الفی که از ابدال تنوین حاصل شودمکتوب نبود . ابوالفرج راست، بیت:

شاخ چون کرم پیله گوهر خویش　　　برتند گرد خود همی عمدا

و ازین قبیل‌است الف معویه، وسلیمن،و عثمن،و سلطن .و بعضی‌ازمتقدّمین کافرین و ناصرین را نیز چنین نوشته‌اند : کفرین و نصرین .

پس الف درینها نوشته نشود و بدان تکلّم نمایند.وچنین بود الفات منقلبهٔ از یا که ننویسند و بدان تکلّم کنند چون الف درعصی که فعل ماضی است درصورتیکه با ِماله نخوانند چنانکه مولوی گوید ، شعر :

دامن او گیر کو دارد عصا　　　در نگرآدم‌چها دید از عَصَی

و واوی که از اشباع ضّمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید ، شعر :

بار دیگر بایدم جستن ز جو　　　کُلّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجهُهُ

و واو در لفظ داود نیز چنین است که ننویسند ، و البتّه باید بدان تلفظ نمود و یائی که‌از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست :

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی　　　زانکه‌حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ

و مصلح‌الدین شیرازی فرماید،شعر :

سَلِ الْمَصَانِعَ رَکْباً تَهِیمُ فِی الْفَلَوَاتِ

تو قدرآب چه دانی که در کنار فراتی

من‌آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم

اگر گلی بحقیقت عجین آب فراتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد

لَقَدْ تَنَفَّسَ عَیْنُ الْحَیَوة فِی الظُّلُمَاتِ

و نیز حروفی است که از تلفّظ حروف تهجّی که بجای علاماتست حاصل شود، چون الر، و کهیعص ، وطه ، و یس، و امثال آنها چنانکه حکیم فردوسی در آغاز کتاب یوسف زلیخا فرماید، شعر:

بیا بشنو از من حکایات را　　　　المر تِلْکَ آیات را

مولوی فرماید، شعر :

کاف کافی آمد ازبهر عباد　　　　صدق وعده کهیعص

و خاقانی فرموده ، بیت :

کید حسود بد نسب با چون تو شاه دین طلب

خاری است جفت بولهب در راه طه ریخته

و من گفته‌ام، شعر :

تو اختیار جهانی چو از رسل احمد　　　　تو انتخاب وجودی چو از نُبی یس

و دیگر نونی است که از تنوین حاصل شود مولوی راست، شعر :

آنچنان دلها که بدشان ما و من　　　　نعتشان شد بل اَشَدُّ قَسْوَةً

موسیا در پیش فرعون زَمَن　　　　نرم باید گفت قولاً لَیِّناً

آنکه گوید رَمْزِ قالت نملةٌ　　　　هم بداند راز این طاق کُهُن

و دیگر حروف مشدّد بود کُلاّ که یک حرف نویسند و دو حرف خوانده شود چنانکه مولوی معنوی فرماید . شعر :

آن نفاق از ضدّ آید ضدّ را　　　　چون نباشد ضدّ نبود جز بقا

نقش ضد گر ازبهشت ای بی نظیر　　　　چون نباشد شمس ضدّ زمهریر

و هم اوراست، شعر :

هین برو بر خوان کتاب طبّ را　　　　تا شمار ریگ بینی رنجها

امّا آنچه بنگارند و شخص بدان تکلّم نکند ، آن نیز الف و واو و یا بود . امّا آنچه در الفاظ فارسی بنویسند و بدان تکلّم نکنند، چون الف وصل که حرکت آن

بحرف ماقبل داده شود ، و همزه در تلفظ درنیاید چون همزه درین شعر که فردوسی فرموده، شعر:

چو کودك لب ازشیرمادربشست بگهواره محمود گوید نخست

ومن گفته‌ام شعر:

این طویله که پر گهر کردم نز[1] پی گنج[2] طمع زر کردم

من که‌بس رنج شایگان بینم نز[1] پی گنج شایگان بینم

و دیگر حرف واو بود و آن از سه نوع خارج نبود: اول واو اشمام ضمّه است که هم او را واو معدوله خوانند، چون: واو خواب وخور و خواجه و خوانچه و امثال آنها وماقبل این واو مفتوح است الاّ آنکه بوی ضمّه دهند.

نوع دوم واو بیان ضمّه است که دلالت کند برضمهٔ ماقبل آن چون واو تو وچو، این واو نیز بیشتروقت مکتوب آید وملفوظ نشود.

نوع سیم واوعطف است چون واو دادوستد، وآمد وشد، وامثال آن. این واو نیز ملفوظ نبود مگر آنکه ماقبل آن ساکن شود. و درصورتیکه ملفوظ نشود ماقبل آن البتّه مضموم خواهد بود.

باید دانست که کلمات فارسی کُلاّ موقوفة الاواخرند ومتحرّك نشوند، مگر بواسطهٔ عطف یا اضافه یا اتّصال بروابط وضمایر، ودرهنگام عطف البتّه اواخر آنها مضموم‌خواهدبود چون دل‌وجان، وتن‌وسر ودرهنگام اضافه البته مکسورخواهد بود چون‌دل‌من وجان‌من، ودلِ تووجان تو، وامثال‌آنها که‌لام دل‌ونون‌جان‌مکسورند، وهرگزنبود که‌اواخر کلمات‌فارسی‌درین دوحالت‌مفتوح‌شود، لکن‌چون درپهلوی‌ضمایر وروابط بیرون‌آیند، مفتوح شوندچون: سَراست‌ودلَست، وسَرت‌ودلَت، وسَرم ودلَم، و سرَش‌ودلش، وچون‌این‌الفاظ درپهلوی یا و واو والف‌درآیند، بالتّتبّع‌مکسورومضموم ومفتوح شوند. چون سرّوری وداوری وبشنوید وبگذرید، وامثال‌آنها که واو، و را ،

۱ـ بدین صورت شاهد مدعا نیست . ۲ـ چنین است دراصل وظاهراً، گنج و

بالتبع یا ، مکسور شده‌اند و الّا ساکن بودند ، و پسرو، و دخترو، که بجهت واو تصغیرمضموم الرّا شده‌اند.

ودیگر ازحروفی که مکتوب شود و ملفوظ نبود هاآت مختفی است، چون های خامه و جامه و شانه که چون در وسط مصرعها بود بدان تکلّم نکنند چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید، شعر[1]:

هرآن نصیبه که پیش از وجود ننهاده است
کسی که در طلبش سعی میکند باد است
اگر تو در نگری نیك و بد زحق بینی
دو بینی ازقبل چشم احول افتاده است
همان که زرع و نخیل آفریدو روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاده است
تو پاك باش و مدارای برادر از کس باك
بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

وبیان این هاآت ان‌شاءالله درباب‌ها بازنموده خواهد شد.

اما آنچه درالفاظ عرب نوشته شود وبدان تکلم نکنند،الفی است که‌علامت جموع بود همچون الفی که پهلوی کانوا واُدخُلوا وانْصتوا، وامثال آنها نویسند سعدی فرماید شعر :

خوابنیدش ز لطف بر زانو — قُضِیَ الْاَمْرُ کَیْفَ ماکانُوا

مولوی راست شعر :

چون توگوشی او زبان برجنس‌تو — گوشهارا حق بفرمود انصتوا[2]
لقمه‌ای هرگز نرفت اندر گلو — تا نگوید لقمه را حق ادخلوا

و دیگر الفی است که بجهت رفع اشتباه ، زاید نویسند . همچون الف مائه که

۱- دراین چند بیت ازجهت ضبط کلمات، اختلافی درنسخ دیوان سعدی موجود است .
۲- رك تعلیقات .

بجهت‌تفریق بامئه زاید نوشته‌آید و ملفوظ نبود و الف و لام چون در پهلوی حروف شمسی واقع‌شودبتلفّظ در نیایدچون: ابوالنّصر و الظفّر .پس‌در ابوالنّصر سه‌حرف مکتوب بود و ملفوظ نشود و آن واو و الف و لام بود ، و چون الف و لام پهلوی حروف قمری واقع شود ، لام آن بتلفظ درآید چون : ابوالمظّفر. پس‌در ابوالمظفّر دو حرف ملفوظ نبود و آن‌واو و الف است.و دیگر حرف واواست که بجهت علامت و تفریق نگارندوبدان تلفظ نکنند،چون:واو عمرو که بنویسند تامشتبه بعُمَر نشود چنانکه سعدی فرماید،شعر :

گرت دیده بخشد خداوند امر　　نه بینی دِگر صورت زید و عمرو

و مولوی معنوی فرموده،بیت :

زید پّرانید تیری سوی عمرو　　عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

لکن چون عمرو قافیه واقع‌شود نوشتن واو زایدپسندیده نیست همانا که درینصورت جای اشتباه با عمر نبود و دیگر واو در اُلُو ، که بجهت اشتباه باالانویسند چون اولوالالباب و اولوالابصارو امثال آنها معزّی فرماید،شعر :

غیاث‌دولت اسلام‌وعون دین رسول　　نظام ملک جهان سیّد اولوالالباب

و دیگر واو در مثْل صلوة و زکوة و امثال آنست که این واو را از برای تفخیم نویسند و خوانده نشود و الف ننگارند و خوانده شود چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعر :

ما خود چو تو صورتی ندیدیم　　در شهر که مبطل صلوة است
آخر نگهی بسوی ما کن　　کاین‌دولت حسن‌را زکوة است

و دیگر یائی بود که بجای لام‌الفعل افعال ناقص بود که قلب بالف شود ، و درحالیکه الف آنرا به‌اماله نخوانند آن یا مکتوب بود و ملفوظ نشود ، چنانکه عَصَی ، و رَمَی ، و رحی ، و امثال آنها که بیا نویسند و با الف خوانند . پس اینها همه حروفی هستند که بعضی کتابت نشوند و بدان تنطّق کنند و برخی را

کتابت کنند و بدان تلفظ نفرمایند . علی ایّ حال آنچه بدان تکلّم کنند در قافیه معتبر است ، نه آنچه کتابت نمایند. چنانکه دانسته شد.

چون این معنی محقق گشت اکنون قافیه را بشناسانیم که هرگاه در طیّ ابواب اشاره بدان شود یا از حرف روی سخن رود، مستمعان را اشاره بمعلوم شده باشد نه بمجهول.

فصل دوم

در شناختن قافیه و حرکات آن

بدانکه قافیه در لغت ازپی رونده بود، و در اصطلاح عبارتست ازتکرار آنچه در اواخر اشعار واجب بود ، و در تعریف آن این بیت در اکثر نسخ ثبت است شعر :

قافیه در اصل یکحرف است و هشت آنرا تَبَع
چار پیش وچار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قَیْد آنکه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره

و همانا که بنای شعر بر رِوی بود و شعر بی روی را شعر نخوانند.

حرف روی :

روی مشتق از روا بود ، و روا در لغت ریسمانی است که بار برشتر بندند و در اصطلاح عبارتست از آخرین حرف اصلی از قافیه و آن برسه نوع است :

نوع اول اصلی بود چون نون درین شعر که من گفته‌ام:

هزار دستان سازد ستارهٔ ریمن ... بدستیاری این دیرپای اهریمن

نون ریمن و اهریمن روی بود و نیز اصلی است.

نوع دوم غیراصلی بود یعنی حرفی قائم‌مقام حرف روی شود چون الف درین شعر که حکیم انوری ابیوردی فرموده، شعر :

کسی‌چه‌داند کاین کوژپشت‌مینارنگ ... چگونـه مـولَع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف ... نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

الف دانا و بینا را که افادهٔ معنی فاعلیت کند و اصلی نبود روی ساخته پس این

الف قائم مقام روی واقع شده . زیباتر آنست که ازین قبیل حروف را در پهلوی هم نیاورند .

نوع سیم آنست که شاعر بتکلّف حرفی را بمنزلهٔ روی آورد و این چون از عمل شاعر پدیدشود معموله خوانند، خواه در روی مفرد، و خواه مضاعف.چنانکه گفته شود . مصلح الدین راست،شعر :

ای بر تو قبای حسن چالاك — صد پیرهن از جدائیت چاك
پای طلب از روش فروماند — می‌بینم و چاره نیست اِلاّك
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

کاف ِ الاّك، که باچالاك و چاك روی ساخته معموله بود و هم اوراست:

در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که برلب جوست
نازك بدنی که می نگنجد — در زیر قباچو غنچه درپوست

و هم او راست،شعر:

بخدائی که شمع گنبد چرخ — در بر نور اوست پروانه
کانچنانم ز رنج دوری تو — که ندانم که زنده‌ام یا نه

و من گفته‌ام شعر :

بجائی کشیده است تأخیر لطفت — ز کید زمان و ز دست زمانه
که در جود تو کردم استغفرالله — چو اِبن کمونه [1] بشبهه فسانه

---

۱ ـ سعد بن منصور اسرائیلی متوفی ٦٨٣ یا ٦٩٠ ﻫ ق . مبدع‌شبهه‌ای که بین متألهان بشبههٔ ابن‌کمونه معروف است و حاصل آن اینکه در نظر عقل محال نیست که علت عالم دو هویت بسیط من جمیع‌الجهات و متخالف بذات با یدیگر باشد و هر دو مستغنی‌ازعلت . سبزواری دربارهٔ شبهٔهٔ ابن‌کمونه و دفع آن گوید :

هویتان بتمام الذات قد — خالفتا لابن الكمونة استند
و ادفع بأن طبيعة ما انتزعت — مما تخالفت بما تخالفت
بل ان سألت الحق غير واحد — ليس ممنوناً لمعنى فارد
اذا الخصوصية اما تعتبر — في اخذه فلم يكن منه الاخر
او الخصوصية ليست تشترط — فالوا حدالمشتركالمحكى فقط
و حيث لاموضوع او مهية — و لا هيولى كيف الاثنينية ؟

ازین بیش مپسند حیران رهی را بفرمای زین غم رهانیم یا نه؟

چون روی شناخته‌شد باید دانست که ازآن هشت‌حرف که گفته شد چهارقبل ازروی درآید، وآن تأسیس ودخیل و ردف وقید بود.

اما تأسیس ، عبارت از الفی است که یک‌حرف متحرك واسطه باشد میان‌آن و روی ، چون الف شامل وجاهل وعاشق و شایق ، و امثال آنها . اما رعایت این الف اگرچه خالی از حسن نیست، لازم نبود. همانا که شامل با مشکل نیز قافیه شود وعاشق با مشفق روا بود. لکن‌عرب‌رعایت‌آنرا واجب شمارد. و دخیل عبارت از همان حرف متحرك است که واسطهٔ میان تأسیس و روی بود ، مثلاً چون میم شامل. پس در شامل الف حرف تأسیس است و میم حرف دخیل و لام روی بود . وتکرارهیچیک، یعنی حرف تأسیس ودخیل لازم نیست.و ردف الف و واو و یا را گویندکه پیش از حرف روی واقع شود بیواسطهٔ متحرکی چون الف درین شعرکه انوری ابیوردی فرموده، شعر:

اینکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا بخواب

خویشتن را درچنین نعمت پس ازچندین عذاب

وچون واو درین شعرکه ظهیرفاریابی راست، شعر:

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم‌آیت تُوبُواالی‌الله از لب حور

وچوی یای درین شعرکه ابوالفرج گوید، شعر:

شه بازبحضرت رسید هین یکران مرا بر نهید زین

اما تکرار ردف واجب بود . و هر شعر که بدینسان بود یعنی درمیان حرف ردف وروی حرف ساکن درنیامده باشد، آن قافیه را مردف بردف مفرد خوانند. و هرگاه حرف ساکن درآمده باشد ، آن حرف ساکن را ردف زاید خوانند، واین الف و واو و یا را ردف اصلی گویند و ردف زاید بجز شش حرف نتواند بود، وآن ازین مصرع برآید، مصرع : «خا و را وسین وشین و فا و نون».

تمثیل‌آنها چون: افراخت ، وکارد، وآراست، و انباشت ، و یافت ، و ماند و کوفت، ومورد،وریخت، وکوشت(؟)وامثال آنها . بایددانست که درقوافی فارسیّه خواه آن قافیه مردف بردف مفرد باشد، چون سرور و سریر، و خواه مردف بردف زاید چون سوخت و گسیخت ، این واو و یا بردولوع بود ، یا معروف بود یعنی باشباع تمام گفته شود ، چون واو و یای بود و پیر که با واو ویای کلمات عرب نیز روی آورند، مثلاً پور را با سرورو پیر را با سریرتوان‌آورد ، ویا این واو و یا مجهول بود چون واو شور و یای شیر درنده .

پس باید دانست که واو و یای معروف را با واو و یای مجهول قافیه نتوان آورد. و با الفاظ عرب که واو ویا دارند هم آوردن خطاست. مثلاً شور را با سرور وشمشیر را با و زیر قافیه کردن صحیح نیست، مگر الفاتی که در کلمات عرب در حالت اماله بیا خوانند،آن نیز حالت یای مجهول پیدا کند. مثلاً رکاب را چون رکیب خوانند با نشیب که با یای مجهول بود قافیه آورند ، لکن با طبیب قافیه کردن خطا بود ، چنانکه ان‌شاءالله در بارهٔ اماله گفته خواهد شد و شعرای متقدم جمیعاً رعایت نموده‌اند ومجهول با معروف نیاورده‌اند.

وباید دانست که بعضی الفاظ که با واو و یا میباشند ، معانی مختلف دارند بساباشد که دربعضی از معانی بیا و واو مجهول‌اند، و در بعضی از معانی بیا و واو معروف، چه بسیار کسان که چون این قواعدش القا کنی از برای انکار ازین قبیل الفاظ پیدا کند، ودر نیابد وبهمان جهل باقی ماند. مثل شیر که‌چون‌بمعنی‌درنده‌بود بیای مجهول است و چون بمعنی شیر خوردنی بود بیای معروفست . مولوی معنوی در مجهولات یائی غایت سعی مبذول نموده. ونیک باید دانست که در این اشعار نیزرعایت کرده است که فرموده، شعر:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

یعنی درنوشتن‌شیردرّنده‌را چون شیرخوردنی نویسند، البته‌چنین‌بودزیراکه در تکلم تفاوت کنند نه در نگارش . پس شیر خوردنی که با یای معروف [است] با مگیر

قافیه نموده[و] درین شعر که فرموده، شعر :

آن یکی شیری است کادم میخورد　　　آن یکی شیری است کادم میخورد

با اینکه شیری موصوله است باز آدم در جائی بمنزلهٔ فاعل بود و در جائی بمنزلهٔ مفعول و قافیه شیر نبود و نزدیک باین بسیار است چنانکه هم اوراست شعر :

چون ازو گشتی[1] همه چیز از تو گشت　　　چون ازو گشتی[1] همه چیز از تو گشت

و از این الفاظ مشترک که بسیار است چون زیر ، و زریر ، و سیر ، و زور ، و امثال اینها که درپاره‌ای معانی بیای مجهولند و پاره‌ای بیای معروف .

مخلص سخن آنست که : متقدّمین مجهول و معروف را با قافیه ندانند و هیچکس را درین خلافی نبود مگر مولوی که اگرچه در مجهولات یائی با شعرا اتفاق نموده، امّا درمجهولات واوی تهاون ورزیده و با معروف روا داشته چنانکه گوید شعر :

رگ رگست این آب شیرین و آب شور　　　میرود در خلق تا یوم النشور[2]

نیست انگارد پر خود را صبور　　　تا پرش در نفکند در شرّ و شور

و از پیروی او کناره باید نمود .

چون تأسیس و دخیل و ردف دانسته شد . بدانکه حرف ساکن ماقبل روی هرگاه واو و یا والف بود آنرا رِدْف گویند چنانکه گفته شد ، و هرگاه بجزاین سه حرف بود آنرا قید خوانند ، و رعایت قید واجب بود مثلاً چنگ را باسنگ و عزم را با حزم باید آورد ، اگرچه بعضی ازشعرا در هنگام ضرورت بقرب مخرج متوسّل شده‌اند و حرف قید را مختلف آورده‌اند، امّاپرهیز کردن ازآن زیباست بلکه لازمست فردوسی فرموده ، شعر :

---

۱ - یکی بمعنی خاص او شدن و دیگر و بمعنی از او برگشتن .

۲ - در نسخ مأمون از غلط ، بیت باین صورت نیست . و عموماً ابیاتی را که از مولانا شاهد آورده محرف است .

چه گفت آنخداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی

و مصلح الدّین راست، شعر :

چه مصر وچه‌شام و چه‌برّ وچه‌بحر همه روستایند و شیراز شهر

مولوی راست، شعر :

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر

مفلسان گر خوش‌شوند از زّر قلب لیك او رسوا شود در دار ضرب

باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز

زانکه بی لذّت نروید هیچ جزو بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو

حکیم سنائی فرماید،شعر :

هریکی را بلمس هر عضوی اطّلاع اوفتاده بر جزوی

پس دانسته شد که چهار حرف قبل از روی اندر آید که آن حرف تأسیس‌ودخیل و ردف وقید بود . چنانکه گفتیم ، حرف تأسیس و دخیل را رعایت لازم نبود چون از آن دو در گذریم حرف ردف و قید ماند ، این هر دو نیز در حقیقت یکی است ، مخلّص سخن‌آنکه هر حرف ساکن که قبل ازروی بود حالت ردف دارد ورعایت‌آن واجب بود .

امّا آن چهار حرف که بعد از روی آید که وصل و خروج و مزید و نائره باشد ، چنانکه گفته شد، اول‌حرف وصل است و آن حرفی‌است که به روی پیوندد چون حروف ضمایر و روابط مانند شین درین شعر که من گفته‌ام،شعر :

ماه مبارك‌آمد خوی کرده راهوارش سی‌رومی ازیمینش‌سی‌زنگی‌ازیسارش

و چون تای درین بیت که انوری گوید،بیت :

ملك یوسف ای حاتم طی غلامت ملوك جهان جمله در اهتمامت

و قس علی‌هذا .دوم، حرف خروج‌است و آن حرفی است که بوصل پیوندد چون میم درین‌شعر، بیت :

گیتی بسر سنان گرفتیم پس با سر تازیانه دادیم

سیم، حرف مزید است وآن حرفی است که بخروج پیوندد چون تای درین بیت که انوری فرموده، شعر:

عشق تو بی روی تودرد دلیست مشکل عشق تو مشکل مشکلیست

چهارم ، نایره است و آن یک‌حرف یا بیشتربود که بمزید پیوندد، چون میم والف و نون دراین شعر، بیت :

ما کار زمانه نیک دیدستیمان از کار زمانه زان بریدستیمان

پس درین شعر دال حرف روی بود و سین حرف وصل و تا حرف خروج و یا حرف مزید و میم و الف ونون حرف نایره باشد ، واختلاف هیچیک ازینها جایز نبود .

چون‌حروف قافیه دانسته شد حرکات‌آنرا واختلاف درحرکات را روشن‌سازم .

درتعریف حرکات قافیه :

بدانکه حرکات قوافی را اهل این صنعت شش نوع دانسته‌اند واین شعررا ایراد نموده‌اند ، شعر :

رس ّ واشباع و حذو وتوجیه است باز مجری ّ و بعد از اوست نفاذ

رس ّ در لغت بمعنی ابتدا کردن بود ، و اشباع در لغت بمعنی سیر کردن است و حذو در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن آمده ، و توجیه در لغت بمعنی روی فراگردانیدن است ، و مجری درلغت محل رفتن بود ، و نفاذ در لغت روان گشتن فرمان بود .

اما دراصطلاح رسّ،حرکت‌ماقبل‌حرف تأسیس بود،واشباع حرکت‌دخیل . پس در لفظ کامل حرکت کاف رس بود و حرکت میم اشباع ، و این هر دو از مطلب ما خارج است ، چه رعایت تأسیس و دخیل چنانکه گفته شد لزوم ندارد . پس حرکت میم کامل وحرکت کاف مشکل تفاوت‌ندارد، درین‌صورت این حرکت حرکت دخیل نیست ، بلکه حرکت قبل از روی است ، و آنرا توجیه گویند . و

حرکتی که قبل از روی واقع شود از دونوع خارج نبود، اگرمابین آن حرف متحرك و روی حرف ساکن باشد، آنحرکت را حذو نامند، مثل فتحهٔ سنگ وچنگ، وضمهٔ مور و شور، وکسرهٔ بید وشید، وهند وسند، وامثال آنها . و اگر واسطه‌ای فیمابین روی و آن حرف متحرك واقع نشده باشد، آنرا توجیه گویند چون فتحهٔ سَرْوَرْو داوَر، وکسرهٔ ناظرومناظر، وضمهٔ سُنْقُر وعُنْصُر، وامثال آنها . پس منحصرشد حرکت قبل از روی به حذو وتوجیه . واختلاف آنها هرگز روا نبود . مثلاً مست را باسُست وسَرْوَر را با ناظر قافیه کردن خطا بود، لکن این درصورتی است که حرف روی ساکن باشد و هرگاه روی متحرك شود اختلاف حرکت قبل از آن جایز است چنانکه سعدی شیرازی راست، شعر:

طاقت برسید و هم بگفتم | عشقت که زخلق می‌نهفتم
تقدیر در این میانم انداخت | هر چند کناره میگرفتم

ناصرخسرو راست، شعر:

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را | مایهٔ خوبی چه بود وعلت زشتی؟
نعمت منعم چراست دریا دریا ؟ | محنت مفلس چراست کشتی کشتی؟

وهم اوراست، شعر:

ای گِرد گَرد گنبد بر رفته | خانهٔ وفا بدست جفا رفته
آن جانورکه سرگین گرداند | زهراست پیش او گل بشکفته

پس دراین اشعاراختلاف حذو روا داشته‌اند، اما اختلاف توجیه، چنانکه سعدی راست شعر:

دنیانیرزدآنکه پریشان کند(۱) دلی | زنهاربدمکن که نکرده‌است عاقلی
بنیاد خاك برسرآبست ازین سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست، شعر:

عنصری در خدمت محمود دایم فخرکرد
زانکه دادش درهم ودیناروخلعت برسری

---

(۱) و چنین است، وصحیح : کنی

خواست گفتن من خدایم در میان شاعران

کز خداوندم چنین فخری رسد در شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست

گو درین میدان درآید گر تواند عنصری

و بباید دانست که اختلاف حذو در قافیه مردّفه جایز نبود، خواه روی متحرک باشد خواه نه. اختلاف درصورتی جایز است که قافیه مردف نباشد و روی متحرک باشد، مثلاً باد ریسه را با یک کسه قافیه نتوان کرد و توشه‌ام را با بیشه‌ام نتوان ایراد نمود و در این شعر که فردوسی فرماید، شعر :

بدست وی اندر یکی پشّه‌ام[۱] — از آن آفرینش پر اندیشه‌ام

نیک تهاون ورزیده و پیروی آن از صواب دور است. اگرچه میتوان گفت که حرف روی در پشّه، ها بود و اندیشه‌را که های اصلی ندارد با پشه آوردن از قبیل قوافی معموله‌است ، و دراین‌صورت مراعات ردف لازم‌ندارد ، و حکیم در ایراد آن بدین متوسل شده، امّا مطبوع نبود. و دیگر حرکت روی‌است، و آنرا مجری گویند چون حرکت تای درین شعر که مصلح الدّین راست، شعر :

هزار عهد به بستی و عاقبت بشکستی — مرا بآتش سوزان نشاندی و ننشستی

اختلاف حرکت روی ابداً جایز نبود. و دیگرحرکت‌حروفی است که بعداز روی درآید، ازقبیل حرکت وصل و خروج و مزید ونایره. پس حرکت هریک از اینها را نفاذ گویند ، و اختلاف آن نیز ابداً جایز نیست.

مخلص کلام‌آن‌است که قافیه‌را چهارحرکت بود،دو حرکت قبل از روی که حذْو و توجیه باشد و هرگاه‌روی ساکن بود اختلاف آنها جایز نیست ، و هرگاه روی متحرک بود اختلاف آنها جایز است،اگر چه نیکو نیست. و دو حرکت دیگر مجری و نفاذاست که حرکت روی و مابعد آن‌باشد،واختلاف آنها هرگز روا نبود.

۱- در بعض نسخ ، ریشه‌ام ، و دراین‌صورت شاهد مدعا نیست.

و دیگر باید دانست که هرگاه روی ساکن بود آنرا مقیّد خوانند ، و هرگاه متحرك بود آنرا مطلق خوانند زیرا که از قید سکون اطلاق یافته .و در هردوصورت چون در پهلوی حروف قافیه‌نبود آنرا مجرد گویند و چون در پهلوی حروف قافیه بود بدان حرف ملقّب نمایند ، مثلاً لام دل و مشکل را روی مقید مجرد گویند و لام حاصل و واصل را مقید بتأسیس و دخیل گویند و قس علی‌هذا . از جمیع ترکیبات سی لقب پیدا شود و ذکر هریك موجب اطناب‌است چه باندك تأمل دریافته شود ان‌شاءالله تعالی .

فصل سیم

در عیوب قافیه و شناختن ردیف

بدانکه عیوب ملقّبهٔ قافیه چهار است ، چنانکه ازین مصرع برآید:

(سناد است و اِقوا و اِکفا و ایطا) . پس اول سناد بود ، وآن در لغت بمعنی اختلاف بود ، و در اصطلاح اختلاف ردف است چون داد، و دود، و دید که کس با هم روی سازد . دوّم اِقوا بود، و اقوا درلغت بمعنی تمام شدن زاد است ، و در اصطلاح اختلاف توجیه است و اختلاف حذو هردو[1] ، و امّا اختلاف توجیه مانند استر و اُشتر[2] در وقتیکه روی ساکن بود . اما اختلاف حَذو دو نوع بود، یا اختلاف حرکت ماقبل ردف است که بواسطهٔ آن ردف نیز مختلف شود، چون فردوس و طوس ، که یکی مردف است و یکی مقیّد، و داد و دید ، که هر دو مردفست و مختلف ، یا اختلاف حرکت ما قبل قیداست، چون گفت و هفت . و این اختلاف حذو چون روی متحرّك شود جایز است ، چنانکه گفته شد . و همچنانکه حذو بواسطهٔ مجهول و معروف بودن ردف مختلف شود، چون شمشیر و پیر ، توجیه نیز بواسطهٔ معروف و مجهول بودن حرف روی مختلف شود، چون پری و هری، و همی و زمی، که با هم قافیه نبود، چنانکه ان‌شاءالله گفته خواهد شد . سیّم اکفا بود و اکفا در لغت برگردانیدن است از مقصود، و در اصطلاح تبدیل روی است بحرفی که قریب المخرج بود ، چون صباح و سیاه ، و خواجه و سراچه ، و طرب و چپ ، و سگ و شک ، و امثال اینها چنانکه مولوی فرموده ، بیت :

---

۱ ـ کلمهٔ هردو زائد بنظر میرسد.

۲ ـ در اصل : شتر.

ذکر موسی بهر روپوش است لیک — نور موسی نقد تست ای مرده ریگ[1]
معجزه میجست از و بو جهل سگ — دید و نفزودش ازو الاّ که شک
خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
بی مراد او نجنبد هیچ رگ — در جهان زاوج ثریا تا سمک
یار جسمانی بود رویش چو مرگ — صحبتش شوم است باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی راست ، شعر :

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند — کزین آتش فارسی در تب اند

فردوسی گوید :

همی گرز بارید بر خود و ترک — چوبرگ خزان بارد ازبید برگ (کذا)[2]
سر و پاس[3] چون آبنوسی فرسپ — چو خشم آورد بگذراند ز اسب
بنام خداوند هر دو سرای — که جاوید ماند بهر دو سرای

حکیم سنائی فرماید، شعر :

هر که او نقش خویش نشناسد — نقش دیگر کسی چه بشناسد

اینها نیز زیبا نبود و کناره باید نمود .

چهارم ایطاست ، و آن عبارت از تکرار قافیه است جز تکرار قافیهٔ مطلع که آنرا رد مطلع گویند . و ایطا بر دو قسم است ، ایطاء جلی ، و ایطاء خفی . ایطاء جلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون یاران ودوستان ، و جفا گر و ستمگر ، و شایگان عبارت از ایطاء جلی است . و ایطاء خفی چون دانا و بینا، و آب و گلاب، واین روا بود چنانکه گفته خواهد شد انشاءالله تعالی . و درمثل اینکه سعدی شیرازی فرماید، شعر :

دیدار تو حلّ مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیّباتست

---

۱ - در بعض نسخ ، ای یار نیک . و دراین صورت شاهد مدعا نیست .
۲ - کذا ، و ظاهراً چوباد خزان . . . .
۳ - کذا ! و در متن شاهنامهٔ چاپ بروخیم ص ۱٤٦٤ : سروهاش .

و در این قطعه گفته است، شعر:

کاش ابن مقله بودی در حیات — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
از بهای طلعتش چون آفتاب — میدرخشد نور بین الحاجبین
تا بگردون بر درخشد اختران — تا بگیتی بر بتابد نیّرین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — راح رحمت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود، و پیروی آن نا خوبست. امّا حکیم ابیوردی در این قصیده که گوید، شعر:

آخر ای خاك خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاك ره گرگانج و کات

عذر خواهد و گوید، شعر:

گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو
عفو کن! وقت ادا دانی ندارم بس ادات
بود الحق تای چند دیگر از وحدان ولیك
چون سمات و چون قنات و چون ذوات و چون عدات
گفتم آخر شایگان خوش به از وحدان بد
فی المثل چون حادثات ای از ورای حادثات

و این قاعده مطّرد است، که در هرچه شعرا عذر خواهند معذورند، پس بر حکیم ابیوردی جای سخن نبود، و این که درین قطعه فرسوده است، قطعه:

نور رای تو فالق الاصباح — کف و کلك تو مجمع البحرین
ای سلامت بصحبتت عطشان — چون بآب حیات ذوالقرنین

از قبیل قطعهٔ سعدی نبود، زیرا که مجمع البحرین و ذوالقرنین بمنزلهٔ علمیت اند، و حکم کلمهٔ مفرد دارند. امثال کونین و حاجبین را در قصیده زیاده از یکی جایز

نیست که ایراد نمایند. و نیز معایب غیر ملقّبه در قوافی پدید شود ، از جمله آن بود که رَوِی را در مصرعی متحرک آورند ودر مصرعی دیگر ساکن، چنانکه فردوسی فرماید ، شعر :

دبیر خردمند بنوشت خوب پدیدار کرد اندرو زشت و خوب

و خواجه حافظ گوید، بیت:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا !

حکیم سنائی فرماید ، شعر :

گر شریفند و گر وضیع همه کرم او بود شفیعِ همه

و دیگر آن بود که نیم از لفظی‌را بجای قافیه نهند و نیمی را بجای ردیف، چنانکه شاعر گوید ، شعر :

هرچند ز دهر نا مرادی داریم لیکن بغم عشق تو شادی داریم
ای دل چو غم تو هجر و شادی است وصال شادی کن و غم بخور که با دیداریم

اما ردیف در لغت کسی را گویند که عقب دیگری بر مرکب سوار شده باشد ، و دراصطلاح عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که بعد از قافیهٔ اصلی بیک‌معنی تکرار یابد چنانکه من خود درین قصیده گفته‌ام ، شعر :

باز نقشی بر خلاف آسمان خواهم کشید
خط ترقین بر ورقهای زمان خواهم کشید
تا ببینم من چه مردستم بهنگام نبرد
برخلاف چرخ نقشی بامتحان خواهم کشید

و تغییر معنی در ردیف گاهی روا دارند ، اما پسندیده نباشد، چنانکه بنائی هروی راست ، شعر :

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز
کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز

غنچهٔ گل بر گریبان تکمهٔ یاقوت داشت
گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز

وازین قبیل اشعار را که معزّی فرماید، شعر :

ایشاه زمین بر آسمان داری تخت سست‌است‌عدو وتو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت پیری و بتدبیر جوان داری بخت

محجوب خوانند ، و رعایت کلمهٔ پیش از قافیهٔ اصلی را از محسنات شمرده‌اند ، اگر چه لازم نبود . چون از نگارش مقدمه فارغ شدیم بـه تبیان ابواب پردازیم بعون‌الله تعالی .

باب اول دربیان شناختن حرف الف :

بدانکه الف اعم ازآنکه در کلمات تازی یا درلغات پارسی اندرآید بردو قسم منقسم شود ، یا در اول و وسط کلمه بود که مدخلیت بحرف روی ندارد، یا درآخر کلمه واقع شود که بنای روی برآنست، ومقصود ما درآن. اگرچه الفاتی که‌دراول و وسط کلمات درآید با روی مربوط نیست و با غرض ما منوط نه،لکن بجهت‌بصیرت بینندگان بر نگارم ، و چون این کتاب پارسی است، ذکر الفات پارسی‌را بر تازی مقدم دارم ، و همزه‌ای که بر سر کلمات درآید درشمار الفات آوردم ، و اقتدا بعرف عجمان نمودم که الف خوانند.

دربیان الفاتی که در اول کلمات درآیند :

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع شود ویا در وسط و آخر بود . اما آنچه در اول کلمه اندرآید ، از دو قسم بیرون نتواند بود ، همانا آنرا یا الف اصلی دانند ، یا وصلی‌خوانند . الف‌اصلی نیز بر دو قسم است، یا بسقوط‌آن، کلمه‌ازمعنی جدا ماند،چون ارغون واردشیر، که پس ازاسقاط الف، رغون و ردشیر شود وشامل معنی نباشد ، یا الفی است که ازسقوط‌آن فسادی درمعنی کلمه پدید نشود مانند : الف استوار و استخوان و امثال‌آنها ، که چون الف را بردارند ستخوان وستوار باقی

ماند و ابداً درمعنی آنها نقصانی راه نیابد. و اصلی بودن الف استوار و استخوان را چنان دریابیم که در نثر کس ستخوان و ستوار نگوید، لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز دانسته‌اند، چنانکه حکیم ازرقی راست، شعر:

زبیم خامهٔ چون خیزران او شب و روز
چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان

ومن گفته‌ام، شعر:

همش صولت عقاب است و فلك ژولیده عصفورش
همش همت همای است وجهان پوسیده ستخوانش

ونیز مراست، شعر:

حفظت آن قلعه که چون قلعهٔ کیوان دراخ
حزمت آن باره که چون بارهٔ گردون ستوار

ونیز مراست، شعر:

بدوگفت زآن پس هشیوار باش چو کارآیدت مست ستوار باش

والف وصلی آنست که بجهت ضرورت شعربرسر کلماتی که بدون الف موضوع شده‌اند درآرند، و در معانی آنها زیاده و نقصانی پدید نشود، چون لفظ بَر و با و بی[1] چنانکه حکیم ابوالقاسم فردوسی راست، شعر:

چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد

هم او راست، شعر:

هزارت کنیزك دهم خلخی ابا یاره وطوق و با فرّخی

ومن گفته‌ام، شعر:

تک بادپایش بناورد گاه ابر پشت ماهی زده روی ماه

ونیز مراست، شعر:

جهانبان‌جهان چون بفرهیخت‌خواست ابا هود پیغمبری گشت راست

(۱) چنانکه میدانیم این الفها اصلی‌است نه‌زاید ودربمرورزمان‌زبان دری‌افتاده است.

عنصری فرماید ، شعر:

خیال شعبدهٔ جاودان فرعون است   توگفتی آن سپهستی ‌ابیکرانه‌ومر

حکیم سوزنی گوید، شعر:

ستمکاره یار است ومن مانده‌عاجز   که تا با ابیداداوچون کنم‌چون؟

و باید دانست که در ادخال و اخراج الف اصلی و وصلی از مجوّزات شعرا تجاوز جایزنیست مگرآنرا که طبع سلیم باشد وسلیقهٔ مستقیم.

دربیان الفاتی که در اواسط کلمات درآید :

الفاتی که در وسط کلمات واقع شود زیاده ازشش نوع نتواند بود، اول الف اصلی است ، و آن همیشه بحال خود باقی بود جز درکلمات عربیه که باماله تغییر پذیرد، چنانکه ان‌شاءالله تعالی درمقام خود بیان خواهدشد. و نیزالف اصلی که از اشتقاق افعال دروسط کلمات حاصل شود گاه بود که بجهت تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی گوید، شعر:

خوابنیدش ز لطف بـر زانـو   قُضِیَ الاَمْرُ کَیفَ ما کانوا

نظامی فرماید، شعر:

خوشدل شد و آرمید با او   هم خورد و هم آشمید با او

بر مهد عروس خوابنیده   خوابش بربود و بست دیده

همانا که الف خوابانیده وآشامیده را محذوف نموده . امّا الفات زایده که در وسط کلمات‌درآید ومعنی گوناگون بخشدپنج است.اول،الف‌تمنّی وترجی بود که‌قبل‌از حرف‌آخر افعال درآید، و افادهٔ این‌معنی کند چنانکه سعدی فرماید، شعر:

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد

غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق

خدای در نفس آخـرت بیامرزاد

همانا که الف بیامرزاد بمنزلهٔ کاشکی است که افادهٔ تمنّی وترجّی کند. وهم اوراست، شعر:

برآمد روزگار سعد بوبکر خداوندش برحمت در رساناد
هرآنکس دل نمیسوزد برین غم خدایش هم برین آتش نشاناد

استاد فرّخی فرماید، شعر:

خواجه بوبکربرد گوی ادب ایزد او را بقا و عمر دهاد

انوری راست، شعر:

صفی محمّد تاریخی ای جهان نفاق جهان زحادثه تاریخ تو زسر گیراد
بروز حشر زخصمان تونخست کسی که دامن توبگیرد زن و پسر گیراد

فردوسی راست، شعر:

هزار آفرین بر چنین زن بواد هران زن که چون وی نباشد مباد

اگر چه باد نیز در اصل بواد بود، بکثرت استعمال واو را از آن انداخته‌اند و باد خوانده‌اند، لکن چون بمنزلهٔ علمیّت رسیده استاد بابواد قافیه کرده ومن گفته‌ام، شعر:
خواجهٔ من بی جواز من حدیثی مینمود کان دگر باره مبینام و دگرره مشنوام
مخلص سخن آنکه این الف را که من الف تمنّی و ترجّی خواندم، دربعضی نسخ بردو قسم منقسم ساخته‌اند، و گفته‌اند این الف از برای حصول دعای نیک و بد است چنانکه مصلح الدین فرماید، شعر:

پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل درچمن بلبل مخواناد
درآن عالم خدای ازعالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد

چنان دانند که ازشعر اول دعای نیک و ازثانی دعای بد[1] دریافته‌شود، لکن ذوق سلیم داند که ابدا الف درین دو حالت مدخلیت ندارد بلکه انهای نیک و بد از ترکیب الفاظ وترتیب کلمات است.

۱- ظاهراً به‌عکس است.

نوع دوّم الفی است که در میان دو کلمهٔ متجانسین درآورند و افادهٔ قرب و توالی نماید همچون گوناگون ، و بردا برد، و هویاهوی ، و هایاهای، و میلامیل، و گروهاگروه ، و پیاپی، ودمادم، ورنگارنگ. حکیم انوری ابیوردی در هجو قاضی کیرنگ گوید ،

قاصدان بیحجاب بردا برد　　　در شدند اوّلا و خدمت کرد

هم او راست ، شعر :

صاحبا یارب جزایت خیر بادا خیر کن

کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند

هم او راست ، شعر :

فلک از مجلس انس تو پر از هویا هوی

عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایا های

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

بید را سایه‌ای‌است میلامیل　　　جوی‌را دیده‌ای‌است مالامال

و من گفته‌ام ، شعر :

اجل چو گرگ گله دیده سر کشیده پیاپی

فلک‌چوشیر کمین ِ شسته‌دم گشوده دمادم

و نیز مراست ، شعر :

در تن کردان دهقان شده برّنده حسام

در دل ترکان چوله شده پرّنده خدنگ

دیبهٔ این همه چون برد یمان گوناگون

کشتهٔ آن همه چون باغ جنان رنگارنگ

و نیز مراست ، شعر :

بآدم زمردم گروها گروه　　　نمودند او نیز مردم پژوه

و باشد که پهلوی این الف حرف بای زاید درآید چنانکه نظامی فرماید، شعر :

چو دانا نظر کرد در جام ژرف رقمهای آن خواند حرفا بحرف

نوع سیّم الفی‌است که در میان دو کلمه درآورند تا افادهٔ معنی همه و تمام کند ، چون سراسر ، و سرا پا ، و این الف بجز درین دو کلمه دیده نشده حکیم فردوسی راست ، شعر :

سراسر همه دشت‌را کشته دید ز ایرانیان بخت بر گشته دید

حکیم خاقانی فرماید ، شعر :

تاج زرّین بسر دختر شاهنشه زنگ باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

و من گفته‌ام ، شعر :

جهانگیر چون بر شده آفتاب سراسر جهان را ازو پرّ و تاب

و نوع چهارم، الفی‌است که بمنزلهٔ واو عطف است چون در تکاپوی و تکادو که بمعنی تک و پو،و تک و دو است،و این‌الف نیز جز درین دو لفظ نبود سعدی شیرازی راست ، شعر :

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار تحصیل کام‌دل بتکاپوی خوشتر است

نوع پنجم ، الفی‌است که درمیان کلمات اندرآید و افادهٔ معنی بائی کند که برسر اسما درآورند، و اختصاص دهد موصوف‌را بصفت مذکور ،چون سراشیب و سراکوفت چنانکه من گفته‌ام :

همان کشتی‌از برشده آب رست سراشیب شد تا بجودی نشست

و نیز مراست ، شعر :

گشته سراشیب باز دانش[1] زبالا چون دودمان اژدها زقلهٔ ثهلان

و اینکه جمال‌الدین حسین انجودرآئین دهم از مقدسهٔ فرهنگ جهانگیری مذکور

۱ـ کذا ! ظ بازوانش

نموده که الف بینم و میرام افادهٔ معنی بائی کند یعنی به‌بینم و بمیرم، و این شعر را شاهد آورده :

گرد سروپای تو چو پروانه دوانم   بوسی‌بده ای شمع ! که‌درپای تومیرام

ازطریق استقامت منحرف‌است، زیرا که ذوق سلیم داند که نیز همان الف است که آنرا الف تمنّی و ترجّی نام نهادیم،بلکه الفی که افادهٔ معنی‌بائی کند همان الفی است که درسراشیب واقع‌است،و دیگران‌از آن‌نام نبرده‌اند.و نیز درآئین دهم ذکر نموده که: «نوع دوّم از الفات، الف زایده‌است که‌بجهت‌حسن کلام یاضرورت شعر آورده‌اند،مانندسبکبار و پرهیزگار و ستمگار، که‌دراصل سبک‌بر و پرهیزگر و ستمگر بوده» . این سخن نیز از صواب دور است زیرا که لفظ گرْ و گار در معنی شریکند،و بمعنی کننده و سازنده آمده، لکن بدون ترکیب در اواخر کلمات معنی نه بخشند،و هرگاه این سخن را در لفظ‌گار بر نتابد . در سار،چه خواهد گفت ؟ که خود نیز عنوان نموده و گوید : «سارهفت معنی دارد اول بمعنی سر است و نگونسار بمعنی نگون سر است وگرزهٔ گاوسار بمعنی گرزهٔ گاوسر بود» .علی‌ایّ حال‌این‌الف‌را ازجملهٔ الفات مذکوره ندانستیم زیرا که الف‌اصلی است .

در بیان الفاتی که در اواخر کلمات اندر آیند

امّاالفاتی که دراواخر کلمات اندرآیند ، ومدخلیّت به‌روی‌دارند بر دونوع مقصوربود . یاالف‌اصلی‌است یاالحاقی . امّاآنکه‌اصلی است‌نیز بردو َوتیره َبود،اول‌الفی است که‌جزء الفاظی‌است که‌تصرّف‌درآنها راه‌ندارد ، چون الف‌دریا و غوغا،و ایراد شاهدی‌درآنهالزوم‌ندارد . یادر الفاظی‌است که‌با یاموضوعندو بجهت‌توسیع مجال‌قافیه یا را ازآن حذف کنند،و با قوافی الفی بکاربرند . این نیز از دونوع خارج نتواند بود، یااین یا در پهلوی‌اسامی بود،چون خدای و جای و پای و تای . پس‌یای این الفاظرا اندازند و با قوافی الفی‌روی سازند،چنانکه سعدی شیرازی فرماید ، شعر :

ارباب شوق درطلبت بیدلند و هوش   اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا
فی‌الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم   خود دست‌جز تهی‌نتوان‌داشت بر خُدا

حکیم خاقانی راست ، شعر :

آنرحمت خداست جهان خدایرا از رحمت خدای شود خاصهٔ خدا
آنشب که سوی کعبهٔ خلوت‌نهاد روی این غول وار بادیه را کرد زیر پا

هم اوراست ، شعر :

چراچولالهٔ بشکفته‌سر فکنده نه‌ای که‌آسمان‌زسرافکندگی‌است‌پابرجا

حکیم ازرقی راست ، شعر :

بکام دل بخور نعمت بمان جاوید در دولت
ببزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان بر پا

و من گفته‌ام ، شعر :

برون از عرش درگاهت مقام لی مع‌اللّهت
ندیده یک صد از جاهت ملکهای مقرّب جا

و نیز مراست ، شعر :

پارسا از مست ترسد جان از آن چشم سیاه
کاروان از دزد لرزد دل از آن زلف دو تا

یا این یا در پهلوی افعال بود،این نیز بر دو قسم است ، یا در پهلوی اصول افعال بود ، یا فعل امر. اما دراصول،چون فرسای و نمای‌و ربای که حرف یا را ساقط کنند و با قوافی الفی‌روی‌آورند چنانکه حکیم ازرقی راست،شعر:

فروبندی دل دشمن بدان کلک شهاب آئین
بدرّانی صف لشکر بدان تیغ فلک فرسا

سعدی راست ، شعر :

یاد تو روح‌پرور و لطف تو دلفریب نام تو غمزدا و کلام تو دلربا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان رزّاق بنده پرور و خلاّق رهنما

و من گفته‌ام ، شعر :

من کنون از دلربا هر سو گریزانم بطبع　　آنچنان کز من گریزان بود هرسو دلربا
ای ملک تو آسمانی و آسمان اختر فروز　　ای ملک تو آسگونی و آسگون گوهر نما

و یا این یا در پهلوی افعال امری بود چون برگشای و آی. مصلح الدین فرماید درحالتیکه این یا را محذوف داشته و با الف، روی ساخته ، شعر :

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی
ور پای بسته‌ای بدعا دست بر گشا

حکیم خاقانی فرموده، شعر :

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
چو لاله باری اوّل ز پوست بیرون آ

امّا باید دانست که ابرام در ایراد این الفات نباید کرد، و آن الفاظی را که نمیتوان یا را از آن ساقط نمود بقیاس عمل ننمود، چون الفات اصلی دانسته شد باید دانست که الفات الحاقی کدام‌اند.

در شناختن الفات الحاقی :

اول الفی است که افادهٔ معنی فاعلیت کند و در اینجا چنان صواب نمود که شطری از رأی دیگران بازنمائیم، و پس از آن مختار خود را بنگاریم.

بدانکه نگارندهٔ فرهنگ جهانگیری میگوید که الفی: که افادهٔ فاعلیت کند چون دانا و بینا و شنوا و گویا و زیبا و شکیبا و فریباست ، چنانکه مجد همگر گوید ، شعر :

هم حور بهشت نا شکیبا از تست　　هم جادو و هم پری فریبا ازتست
خوبان جهان بجامه زیبا گردند　　آن خوب توئی که جامه زیبا ازتست

و بسیار از کسان که درین فن چیزی نگاشته‌اند بر این وَتیرَه رفته‌اند.

و صاحب کتاب معجم نیز با وی همداستان است در مثل دانا و بینا و شنوا. لکن الف زیبا و شکیبا و فریبا را گوید الفی است که در اواخر نعوت معنی اتّصاف

دهدبدان صفت، و قافیه کردن آنها در پهلوی هم در غزل و قصیده روا ندارد مگر بنحویکه مجد همگر ایراد نموده و حرف ماقبل الف را همه جا مراعات کرده. چه در اصل فریب و شکیب و زیب است.

عجب آنست که هردو ازطریق صواب دور افتاده اند، و عجب تر آنکه شعری که شاهد آورده اند بصحت مقرون نیست، چه درآن دو نقصان اندراست. پس ما این الفات را مفصل بازگوئیم تانیک شناخته آید و خطای ایشان روشن گردد.

بدانکه الفی که افادهٔ معنی فاعلیت کند در اواخر اصول افعال لازم بحسب استعمال بیرون آید چون بینا و گویا و شنوا و توانا و شکیبا. و اینها نیک با هم شایسته اند و روی را شایند چنانکه سعدی راست:

اوّل دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حیّ توانا

حکیم ازرقی راست، شعر:

بسر در خنجر برّان چو جهل اندر سر نادان
بدل در ناوک پرّان چو دانش در دل دانا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن
بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
ز بهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد
روان روشن بخرد زبان جاری گویا

استاد فرخی فرماید، شعر:

چو مدحش خواند نتوانی چه ناگویا چه گویائی
چه رویش دید نتوانی چه بینائی چه نابینا
نه خشم و قوّتش جائی که بندیشد دل بخرد
نه جود و همتش جائی که بندیشد دل دانا

دوّم الفی است که دراواخر نعوت اندرآید و معنی اتّصاف بدان صفت دهد، چون الف زیبا و گویا و بویا چنانکه خاقانی شیروانی ایراد فرموده، شعر:

هم ماهی و هم خور بهم حوتست و یونس در شکم
ساهی همه گنج درم خور زرّ گونا داشته

مصلح الدّین راست ، شعر :

ای بزیبائی از جهان ممتاز — بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائی — دوستان را دل شکیبا نیست
. . . . دستگیری کن — که مرا بیش ازاین تمنّا نیست[1]

هم اوراست، شعر :

ترا در آینه دیدن جمال دلکش خویش — بیان کند که چه بوده‌است ناشکیبا را
که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نه‌بینند روی زیبا را

و من گفته‌ام، شعر :

نسخهٔ زلفت شبان تیره بخوانم — چون دل مجروح را شوم بمداوا
این بخلاف است و من رهین خلافم — چارهٔ زخمین کنم بعنبر بویا

پس بباید دانست که الف زیبا از الف شکیبا نیک جداست چه شکیب فعل است و زیب صفت[1] لاجرم با هم‌آیند، و روی را شایند. لکن از آوردن گوناو بویاو زیبا با هم کناره‌جستن نیکوست ، چه این الفها با هم تفاوت ندارد .

امّا درافعال متعدی الف در نیاورند ، و بجز شعر مجد همگر، فریبا دیده نشده . پس ازاین تفصیل براهل بصیرت محقق است که مؤلف فرهنگ جهانگیری که الف زیبا و شکیبا و فریبا و دانا را مانند هم قیاس کرده بر خطا رفته است[2] و صاحب کتاب معجم که الف زیبا و شکیبا را از یک سنخ شناخته و با هم قافیه ندانسته هم از صواب برکران است[3] امّا مجد همگر را در فریبا دو خطا افتاده. اول‌آنکه باز نمودیم که این الف را دراصول افعال لازم الحاق کنند و فریب فعلی است متعدی بحسب استعمال ، زیرا که بی ذکر مفعول استعمال نشود چون دلفریب و امثال آن

۱ـ مطایبات ص ۴۵۲ ـ طبع ـ ۱۳۰۴ .

۲ـ زیب صفت نیست، بلکه‌ریشهٔ فعل‌است ، و الف در زیباوشکیبا هردوعلامت‌صفت فاعلی‌است.

۳ـ گفتهٔ‌هردو تن درست است ، واین الف‌ها از یک سنخ‌اند.

و ثانی‌آنکه فریبارا بمعنی خود ایرادنموده، چه برفرض که‌فریبا ترکیبی درست‌باشد بمعنی فریبنده [1] خواهد بود نه‌فریب‌خورده، و دراین‌شعر که ایراد نموده‌است شعر :

هم حور بهشت ناشکیبا از تست هم‌جادو و هم پری فریبا از تست

معنی چنان باشد که حور در هوای تو بی آرام و شکیب است و جادو و پری فریب‌دهنده است، حال آنکه قصد او آن است [2] که حور از تو شکیب نتواند و پری بر تو فریفته‌است .سهو دیگراز مؤلف‌فرهنگ بازنمائیم «هَذِهِ لَیْسَتْ اَوَّلُ قارُورَةٍ کُسِرَتْ فِی الْاسلام» لفظ فریبا را در ذیل لغات عنوان نماید و گوید بمعنی فریبنده و فریفته آمده و متمسک بهمین رباعی مجد همگر شده . چه بسیار تهاون ورزیده‌است زیرا که اگر این‌لفظ لغتی‌است جامد و بدون‌ترکیب و الف‌در آن اصلی است،چرا در پهلوی دانا و بینا ایراد نماید وگوید الف آن افادهٔ معنی فاعلیت کند و هرگاه الف فریبا الحاقی است‌چرا در تحت‌لغات عنوان نماید و اصلی شمارد پس‌از این‌تفصیل دانسته شد که نوع اول الفی‌است که‌افادهٔ معنی‌فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت درآید و معنی اتصاف بدان صفت دهد . اما نوع سیم الفی است که بمعنی یای مصدری بود،چون درازا و فراخاو پهنا،انوری گوید :

بدان‌خدای که درصنع‌خویش بی‌آلت بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

و من گفته‌ام ، شعر :

هم از رخ تو فروغی است مهر روز افروز

هم از ره تو غباری است چرخ پهناور

و نیز مراست ، شعر :

ز تنگ دز بفراخای دشت باره براند سپاهش آمد و پیرایه شد به پیرامن

۱- مؤلف برهان این‌کلمه را بمعنی صفت مفعولی نیز آورده‌است ولی ظاهرآبراساس‌همین‌بیت است. رجوع به لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل این کلمه شود. سعدی نیز بمعنی صفت مفعولی آورده است :

ولیکن بدین صورت دلپذیر فریبا مشو سیرت خوب گیر

بوستان.مصفا . ص ۳۰۷ .

۲- میتوان‌گفت که مقصود شاعر اینست: جادو و پری‌فریبائی‌را از تو آموخته‌اند.و دراین‌صورت فریبا بمعنی صفت فاعلی بکار رفته .

استاد فرخی‌راست، شعر :

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظلّ چترش را ندارد کشوری پهنا

ناصرخسرو علوی راست ، شعر :

در بند مدارا کن و در بند میان را — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
بادام به از بید و سپیدار ببار است — هرچند فزون کرد سپیدار درازا

و این الفات در قصیده یکی زیاده جایز نیست ، اگرچه درازا جز درین شعر دیده نشده که کسی قافیه آرد ، لکن نقصانی درآن پدید نیست.

بدانکه‌صاحب کتاب معجم و مؤلف‌فرهنگ و دیگر کسان که درین فن چیزی نگاشته‌اند گویند، که گاه باشد درپهلوی‌الف مذکور نون بیرون آورند، و دراز نا و فراخنا گویند، و حال‌آنکه‌جز این‌است که‌ایشان دانسته‌اند. زیرا که نا لغتی‌است که بمعنی جای‌بود و فراخناودرازنا یعنی جای فراخی و جای درازی. و مؤید گفتهٔ‌ماست لفظ تنگنا و تیزنازیرا که کسی تنگا و تیزا نگفته. لفظ نا،برآن الحاق‌نمایند و تنگنا و تیزنا گویند، چنانکه سعدی شیرازی‌فرماید، شعر :

شنیدم که در تنگنای [1] شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

در تنگنائی یعنی در جای تنگی و از این قبیل‌است درازنا و فراخنا. نوع چهارم الف زائده است و آن الفی است که در اشعار عرب بواسطهٔ اشباع فتحه پدید آید چنانکه واو و یا از اشباع ضمه و کسره پدیدآید، مثلاً جمال‌را در حالت ضمه جمالو گویند،و درحالت فتحه جمالاخوانند، وهمچنین درحالت کسره جمالی خوانند. عرب این را الف اشباع خوانند، و عجم الف اطلاق نامد. زیرا که حرف روی را ازسکون مطلق کند چه الفاظفارسیّه موقوفة الاواخرند، پس چون وزن تقاضای حرکت کند الف اندر آرند، لاجرم آن الف باعث حرکت روی شود و روی‌را از سکون اطلاق کند. اما الف درعمدا و عقلا و امثال آنها که الفاظ عربیه‌اند درمقام خود بیان خواهیم کرد بعون‌الله تعالی.

۱- چنین‌است در اصل و صحیح ، تنگنایی.

بدانکه الف اطلاق چون در آخر کلمات فارسی اندر آید ابداً دخل بمعنی ندارد ، و زاید خواهد بود، و روی کردن آنرا باسایر الفات در وقتی که رعایت ماقبل آن شود جایز است چنانکه حکیم فردوسی فرماید،شعر :

چنین گفت کای کردگار ارمرا رهائی نخواهد بُدن زید را
بسوی من آر اینکه گفتم ترا که این چیزمان هست اندر خورا
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان برآرد سرا

لکن ماقبل این الف را چون هم آوردن ، و روی کردن بیک حالت نیکوست ،چنانکه هم فردوسی راست،شعر :

کسی کو گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

و هرگاه این الف را در قصاید ، روی سازند نیکو نبود مگر آنکه حرف ماقبل الف را در همهٔ ابیات چون هم آورند چنانکه ابوالفرج راست،شعر :

شاها نظام ملک و قوام جهانیا با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم است بختیاری و در چشم دیده‌ای جسم است کامکاری و در جسم جانیا
چون ملّت رسول بپاکی ستوده‌ای چون رحمت خدای به نیکی نشانیا

نوع پنجم الف نداست که در اواخر اسما بیرون آید ، چون خدایا و پادشاها، چنانکه اوحدالدین انوری فرماید، شعر :

صاحبا ! نه ، ملکا ! هم نه ، چرا زآنکه ترا
مدحت از وصف برون است چه جای لقب است

استاد فرّخی فرماید، شعر :

خدایگانا ! شاهنشها ! خداوندا ! یکی حدیث نیوش ازرهی برای صواب

و من گفته‌ام ، شعر :

خسروا ! نغز کلام آمد بسیار بدهر لیک نه چون من جادوسخن و روشن رای

و این الف نیز روی تواند شد چنانکه مولوی معنوی میفرماید، شعر:

کرده با چشمت تعصّب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا

سعدی راست، شعر :

براه تکلّف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا

ششم الف‌مندوبه است، چنانکه عرب نیز در محل مصیبت و ندبه گوید واحسرتا ! واویلتا ! عجم گوید، دردا و دریغا، و این الف‌نیز روی را شاید، شاعر گوید، شعر :

دردا که فراق شد فراغم   سیلی خور باد شد چراغم [1]

حکیم خاقانی فرماید، شعر :

چون بپای علم روز سر شب ببرند   چه‌عجب کز دم‌مرغ آه ودریغا شنوند

و این الف را نیز ندیدم که دیگران تمیز داده و نگارش کرده باشند .

نوع هفتم الف‌استغاثه‌است که‌دراواخر اسما درآید‌چنانکه‌نظامی‌راست، شعر :

خداوندا در توفیق بگشای   نظامی را ره تحقیق بنمای

نوع هشتم الف تعظیم و تعجّب است که در اواخر اسما اندرآید ، چنانکه استاد فرخی فرماید، شعر :

بسا تنا که فرستد دمادم اندر پس   سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم

هم اوراست، شعر :

بسا کسا که مر او را نبود جیب درست

ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

جامی راست،شعر :

تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صدای صیحهٔ صوفیان

گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال‌ازل خوشا !

و من گفته‌ام ، شعر :

خُرّما ! شهری کو راچو کیاشهر خدیو   فرّخا ! ملکی کورا چوملک‌ملک خدای

---

۱ ـ ظاهراً ذکر این بیت فقط برای نشان‌دادن الف ندبه است ، و شاهد روی بودن الف ، نتواند بود.

و نیز مراست ، شعر :

بسا شاه و شهروزه دم در کشد — که خاک سیه‌شان ببر بر کشد

بسا مرد آید چو سام سوار — که اندازد از اسبشان روزگار

نوع نهم الف تمنّی و ترجّی است چنانکه در وسط کلمات اندرآمدی ، چون بواد و کناد ، در اواخر افعال نیز درآید چنانکه استاد رودکی فرماید ، شعر :

بادا رخ عدوی‌تو همچون‌بهی دژم — روی‌تو باد همچو گل‌از شادی‌وبهی

اوحدالدین انوری راست ، شعر:

وقف بادا بر جمال و عمر و جاهت روزگار

زآنکه در اوقات احکام مؤبّد میرود

و استاد (؟) گفته ، شعر :

ننشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو

کم بیندا جز من کسی آنروی شهرآرای‌تو

و بسا باشد که‌دو الف باین‌معنی در کلمه‌ای‌اندرآید، یکی پیش‌از حرف آخر، چنانکه ذکر نمودیم و یکی بعداز حرف آخر. استاد فرّخی گوید ، شعر :

سفر از دوست جدا کرد مرا — گُم شوادا ز جهان نام سفر

مخفی نماناد که بسیار کسان در شمار الفاتی که‌در اواخر کلمات در می‌آورند نوعی را الف زائده نوشته‌اند و مثال آورده‌اند شعر حکیم خاقانی را که فرماید :

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی — خوشادرویشیا کورا بود گنج‌تن‌آسائی[1]

و الف بداوسلطانیا و خوشا و درویشیارا زاید دانسته‌اند. بر متامّل پوشیده نیست که این الف نیز الف‌تعظیم و تعجب‌است و باالف خرّما و فرّخا هیچ فرق‌ندارد.

در تجویز روی و شناختن الفات الحاقی

پس از آن که‌اقسام الفاتی که در اواخر کلمات اندرآید دانسته شد ،اگرچه در جواز روی‌آوردن آنها و عدم جواز ، در ذیل هریک اشاره رفت ، لکن از برای

---

۱ -چنین است در اصل ، و صحیح ، تن آسانی

آنکه مبتدیان درین فن نیک دریابند، دیگر بار هریک را از هم بازنمائیم.

بدانکه از این الفات هشتگانه الفی که افادهٔ معنی فاعلیت کند در قصاید و غزلیات درپهلوی هم توان آورد، چون دانا و بینا، و امثال آنها چنانکه ذکر شد. و الفی که کلمه را اتّصاف بهمان صفت دهد چون گونا [1] و بویا و زیبا چون شایع‌الترکیب نباشد چندان نکوهیده نیست. اما الف بمعنی یای مصدری چون درازا و فراخا، و الف زایده چون جهانیا و جانیا، و الف ندا چون صاحبا و سرورا، و الف استغاثه چون دردا و دریغا، و الف تعظیم و تعجّب چون خوشا و خرّما، و الف‌تمنّی‌و ترجّی چون ننشیندا و نبیندا، که کلاً شش‌نوع بود، اینها را هرگاه از جنس هم در اشعار مثنوی روی سازند، ناچار باید حرف پیش از الف را ازیک جنس‌آورند. مثلاً سرو را با صاحبا غلط دانند، بلکه با مهترا روی آورند. و همچنین درقصاید درپهلوی‌هم جایز ندانند، بلکه زیاده‌از یکی در قصیده‌ای نیاورند، یاحرف ماقبل الف را درجمیع قصیده رعایت کرده و چون هم آورند. لکن هرگاه الف را مختلف آورند، مثلاً الف تمنّی و ترجّی را باالف ندا ایراد نمایند، اگرچه‌اندك از نُقصان منحرف‌شود نیکوست که‌حرف قبل‌از الف‌را رعایت کنند، بلکه لازم‌است. چه این الفات درحقیقت زاید است و درین صفت با هم اشتراك دارند، وچون هم باشند. پس روی را از جنس هم آوردن نشاید. و درین شعر حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده، شعر:

خردمند شاهی و من کهترا توخودچشم‌دل‌بازکن‌مهترا!

همانا الف کهترا الف زاید است، و الف مهترا الف نداست.

در بیان علاماتی که از الف جدا نیست

چون از الفات فارسی و شرح آن فارغ شدیم به بیان علاماتی که از الف جدا نیست و بکلمات فارسیه ملحق شود پردازیم.

بدانکه چون اسمارا خواهند مخصوص گردانند حرفِ را و الف که علامت

---

۱ - کذا، ظاهراً گویا.

تخصیص است پهلوی آن اندرآرند، چنانکه شاه را و ماه را، و امثال آن. و استعمال این الف در قصاید شاید ، امّا زیاده از یکی نباید چنانکه من ایراد نموده‌ام،شعر:

هیچ نپرسید داور ما از ما آیا فراموش کرده باشد ما را

و نیز مراست ، شعر :

مجلس چوخلدآراسته دلبرمه نا کاسته اونیز مارا خواسته مانیز اورا داشته

مولوی فرماید ، شعر :

گفت استاد احولی را کاندرا روبرون آر از وثاق آن شیشه را

مصلح الدین فرماید ، شعر :

شکرو سپاس و نعمت منّت خدای را [۱] پروردگار خلق و خداوند کبریا

وگاه باشد این حرف را و الف را زاید آورند ، و این درصورتی است که قبل از کلمه‌ای که آن کلمه بحرف‌را مخصوص‌شده لفظی بیاورند که افادهٔ تخصیص کند، تا کلمه بدان مخصوص شود ، و آنگاه را زاید ماند. چنانکه انوری گوید ، شعر :

هرآن مثال که توقیع تو برآن نبود زمانه طی نکند جز برای حنّارا [۲]

پس لفظِ برای افادهٔ تخصیص نموده،و را زیاد مانده‌است. و هم انوری راست،شعر:

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهی‌را

و در این بیت لفظ بهر افادهٔ تخصیص نموده و زاید مانده ، و اینکه مصلح الدین شیرازی میگوید ، درین شعر :

شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا

من نیز اگر چه ناشکیبم روزی دو برای مصلحت‌را

اگر چه‌لفظ برای‌افادهٔ تخصیص نموده ، و در زیادآوردن حرف‌را نقصانی پدیدنیست لکن روی ساختن این الف را با الف جزء کلمه ، در وقتی است که زاید نباشد چه حرف زاید را روی‌ساختن نکوهیده و معیوب‌است ،و درین بیت مصلح الدین الف رای

۱- چنین است‌در اصل،ولی‌در نسخهٔ سعدی فروغی، مصفا،شکروسپاس ومنت‌وعزت‌خدا یرا .

۲- چنین است ، و صحیح (حنی)را، چه در قصیده الف ممال به یاء روی قرارگرفته است ، چنانکه در بیت بعد دیده میشود .

زاید را با الف جزء کلمه روی ساخته. اما استاد ابیوردی نه چنان معمول داشته بلکه روی در آن قصیده یای مجهول‌است نه راء. وباید دانست که لفظ مردمی و همی و امثال آنها که زاید درکلام آورند ، در قوافی‌ایراد آنها جایزاست،زیرا که اینها الفاظی هستند که از برای زیب کلام موضوع اند. درحقیقت هریک اصالتاً از برای این‌معنی موضوع اند و بارای زاید تباین کلی دارند . پس ایراد آنها در قوافی روا بود، و ایراد رای زاید روانبود ، اگرچه گفته‌شد. و حق همانست که‌این الف را درقصایدزیاده از یکی نتوان ایراد نمود ، لکن چون درپهلوی الفاظی‌درآید که شایع‌الترکیب نباشد رواست که درجوار یکدیگر آورند ، چون الف مرا و ترا وکرا. چنانکه شاعر[1] گفته ، شعر :

همه ملاحت وآهستگی وشرم تراست   همه‌ملامت ودلخستگی[و]عشق‌مراست

دل من ودل‌تو چون دویار ساخته‌اند   تراست آنِ تو و آنِ من ای نگار تراست

مرا نشاط قرین است تا تو یارمنی   دلا بناز قرینی ، به از نشاط کراست

امّا من برآنم که الف مرا را با ترا وکرا توان ایراد نمود. امّا کرا را با ترا قافیه کردن‌زیبانباشد ، از آنکه لفظ مرا از حقیقت‌خودخارج شده‌وصورتی‌دیگربهم‌رسانیده، چه در اصل من را بود، نون‌را محذوف داشته‌اند ، و مرا خوانده‌اند. اکنون حقیقت ثانوی در آن ثابت بود ، برخلاف کرا و ترا ، که برحال خود باقی است. وجای آن نیست که کسی‌را بخاطر اندرآید که کرا و ترا را نیز همین حالت است ، و چنان داندکه واو از ترا محذوف گشته و ها ازکرا افتاده ، چه این دولفظ را چون حرف تخصیص درپهلونبودبا ها وواو مینویسند ، بدین صورت(که) و(تو)، زیرا که‌آن‌ها و واو جزء کلمه نیست واصلی نبود. چون کلمات‌فارسی موقوفةالاواخرند در پهلوی امثال این الفاظ ، ها و واواندرآرند[2] و آنرا های بیان فتحه‌و واو بیان ضمه نامند .

۱- قاینی وراق. المعجم . مدرس رضوی . دانشگاه . ص۲۰۴   ۲- این تعلیل دقیق نیست واو درتو وها در که = a برفرض آنکه برای بیان حرکت باشد . حرف آخر کلمه نیست چه تو Tuxam و که kaya بوده است (رک‌برهان مصحح دکتر معین ص۵۲۰ و۷۴۴) .

پس از آن بدان کلمه تکلّم نمایند. پس چون که و تو را همین حالت بود، ها وواو بدان الحاق شد، چون پهلوی حرف تخصیص اندرآمدند و حالت وقف مرتفع گشت باصل خود بازگشتند. در حقیقت تصرفی در آنها واقع نشده تاصورت حقیقت از آنها سلب شده باشد که موجب تجویز شود قافیه کردن آنها را. پس بهتر آنست که از ایراد چنین الفاظ با یکدیگر کناره کنند و با هم نیاورند. سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم را نیز از اصغای آن کراهت است.

دیگر هاو الفی است که علامت جمع بود، و در اسامی ذی‌روح و غیر ذی‌روح جایز است که ملحق شود. لکن شایسته‌تر آنست که اسامی ذی‌روح را با الف و نون جمع آورند، چون: مردان وگردان، واسبان، و پلنگان. وغیرذی‌روح به ها والف چون: سنگها، ودندانها، وکاخها، وسوراخها. و همچنان اعضای ذی‌روح را به ها و الف جمع آورند، زیرا که مرتبهٔ کمال ندارد، چون مشتها، وپشتها. امّا برخلاف مذکور نیز تواند شد، جز در کلماتی که مختوم بالف اند، که لابد درآنها ها علامت جمع است چنانکه دریاها و سرماها.

پوشیده نماناد که درمثل گدایان و هرزه‌گرایان در اصل با یا موضوع اند، چه مفرد آن گدای وگرای بود، این کلمات مختوم بالف نیستند، بلکه مختوم بیا باشند، ان‌شاءالله تعالی در قوافی یائی مفصّلا ایرادخواهیم نمود. بدانکه این الف را نیز در قصاید و غزلیّات یکی توان آورد چنانکه خاقانی گوید، شعر:

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن
مرغ صراحی در دهن تریاك[۱] غمها داشته

و هم او راست، شعر:

با شاخ سرو آنک کمان با برگ بیدآنک سنان
آئینه گون[۲] بر گستوان گرد شمرها ریخته

مولوی معنوی راست، شعر:

۱- خاقانی. سجادی: تریاق ۲- خاقانی. سجادی: آئینهٔ برگستوان ...

روحها هر شب ازین‌دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها

و بباید دانست که این الف نیز در پهلوی کلمات عربیّه درآید و افادهٔ جمع کند، چون خلق‌ها، و حلق‌ها و دلق‌ها. و نیز در پهلوی‌جموع بیرون آید چون، اقطاعها و ارباعها. چه این الفاظ را در زبان پارسی بمنزلهٔ جمع نگذارند و مفرد شمارند، گو در ترجمه فایدهٔ جمع دهد مولوی معنوی راست، شعر:

از شکاف و روزن دیوارها مطّلع گردند بر اسرارها

و من گفته‌ام شعر:

در نهانخانهٔ قضا رازی دگر مستور نیست

تا ضمیر روشنش شد کاشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ آسا را چون حرف‌را وها دانسته‌اند، وگفته‌اند الف و سین و الف دیگر چون پهلوی اسما درآید افادهٔ معنی مثل وماند کند، نیک برخلاف واقع‌است همانا که آسا لفظی است مشتمل بر هفت معنی: یکی‌از آن‌شبه و مانداست، وهیچ آشنائی با الفاتی که در اواخر الفاظ اندرآیند ندارد. و باید دانست که حرف الف تبدیل شود بدو حرف. اول به‌دال چنانکه باین‌را بدین گویند. دوم بحرف‌یاچنانکه اکدیش را [1] یکدیش [2] گویند.

در بیان الفاظی که شبیه بحرف تهجی شوند

پس از ایراد الفات الحاقی و اصلی که در اواخر کلمات درآیند، و معانی گوناگون بخشند، به بیان الفاظ چند پردازیم که در قوافی الف بکاربرند، اعم از آنکه مستقلاً با معنی باشند یا بااتّصال بلفظ دیگر معنی بخشند. چون‌بعضی ازین الفاظ بحروف تهجّی مشتبه میتواند شد ذکر آنرا لازم دانستیم که با الفات جایزالاماله بکار نبرند و بعضی را طردآللباب بر شمردیم و حسن دیگر در آن فرض کردیم.

---

۱ = اکدش . ۲ = یکدش .

اوّل لفظ آا [۱] بود که مرکب ازدو الف است و معنی آن امر بآمدن است مولوی گوید ، شعر :

تا برآمد آفتاب انبیا گفت ای‌غش دورشوصافی‌درا

وگاه بود که حرف امر و نهی بر سر آن اندر آرند ، و یک الف آنر قلب بیا کنند ، و بیا و میا خوانند ، چنانکه خاقانی راست :

با قطار خوك در بیت‌المقدّس پا منه با سپاه پیل بردرگاه بیت‌الله میا

و هم اوراست ، شعر :

سر است قیمت آن تاج اگر سرش داری

بمن یزید چنین تاج سر بیار و بیا [۲]

و باید دانست که قافیه‌آوردن بیار او میارا ، و امثال آن نیز از قبیل اکفا بود ، که اختلاف حرف روی است و از معایب بزرگ است .

دوّم حرف با بود که معنی معیّت بخشد ، و نیز روی را شاید، چنانکه مصلح‌الدین شیرازی فرماید، شعر :

بگذشت و نگه نکرد با من در پای کشان ز کبر دامن

ای قبلهٔ عاشقان مشتاق گر با همه آن کنی که با من

و مستقلاً نیز دو معنی دارد ، اوّل آش را گویند چو سکبا که بمعنی آش سرکه بود . حکیم خاقانی فرماید ، شعر :

زعفران رنگ نماید سگ [۳] سکباش ولیک

گونهٔ سگ [٤] مگس‌است آنکه زسکبا بینند

دوّم مخفّف باد بود چنانکه مولوی فرماید ، شعر :

مهمان شاهم هرشبی برخوان اخوان صفا

مهمان صاحبدولتی کش دولت پاینده با

سیّم حرف تا بود، و آنرا شش معنی بود، اول بمعنی شبه و ماننداست فرخی‌راست:

۱ـ کذا ؛ وظاهراً آ آ ۲ـ خاقانی. دکترسجادی ص ۱۰ : سربیار بها .

۳ـ خاقانی . سر. ص۹۹ . ٤ـ خرمگس .

ایا شاهی که از شاهان نیاید کس چوتو دیگر [1]
ایا میری که از میران نیاید کس ترا همتا

یعنی هم کفو و مانند. ازرقی راست، شعر:

طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی
نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا

من گفته‌ام، شعر:

رخش خورشید روز افزون کفش ابرو دلش جیحون
بسان قادر بیچون بری از شبه و از همتا

کاتبی راست، شعر:

چون خواجه نظام نیست بزم آرائی — بی صوت خوشش مباد خالی جائی
هر ساز که هست تای آن بتوان یافت — طنبور وی است آنکه ندارد تائی

دوم بمعنی تار آمده و سیم بمعنی عدد. حکیم خاقانی این هردو معنی را بنظم آورده، شعر:

وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت در
هر تاازو طوبی مگر [2] صد میوه هر تا ریخته

چهارم بمعنی انتها آمده، چه انتهای مکانی وچه زمانی. درانتهای مکانی من گفته‌ام، شعر:

ازیدر بران تا بمرز حجاز — جهان‌بین مکن هیچ زی پس فراز

و در انتهای زمانی خاقانی گوید، شعر:

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

و هم او گوید، شعر:

خاك خواران ز فلك خواری بینند چو خاك
خاك بر سر همه را هیچ مگو تا بینند

۱ـ نیامد کس‌ترا همسر. دیوان. دبیرسیاقی: ص۲ (۲) دیوان‌دکترسجادی شمر: ص۳۷۹.

پنجم بمعنی زنهار آمده. حکیم خاقانی راست، شعر :

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما

جان باستقبال شد کای‌مهد جانها تا کجا

سعدی گوید، شعر :

ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی که گر کاربندی پشیمان شوی

ششم بمعنی چندانکه آمده. امامی هروی گوید ، شعر :

دوش بیخود ز خود جدا گشتم با خدای خود آشنا گشتم

کس نشانم نداد آب حیات گرد این هردو خطّه تا گشتم

هفتم کلامی را که ازشرطیّه مأخوذ باشد ، جزای شرط واقع شود و من درشعری که بقرینه نیمی از آن محذوف مانده‌ام گفته‌ام ، شعر :

خورشیدش خواندم آنکه خواند سهیلم

هم تو مرا جز سهیل بر بمخوان تا

یعنی تا ترا نیز خورشیدبخوانم .

هشتم بمعنی بوکه و باشد که آمده ، چنانکه مولوی معنوی فرموده است ، شعر :

کاشتران قربان همی کردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفی

همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتا

چهارم لفظ جای بود که با یا موضوع است ، و بجهت توسیع مجال قافیهٔ یا را انداخته و جا خوانده‌اند ، و با قوافی الفی روی آورند. وهرگاه بود که اسم اشاره بر سر آن درآورند، اینجا و آنجا خوانند. باید دانست که این دو لفظ را با هم قافیه نتوان‌آورد ، برخلاف کجا که با اینجا و آنجا قافیه کردن غلط نبود ، زیرا که کجا افادهٔ استفهام کند ، و اینجا و آنجا اشارت بود لکن نیکو و زیبا نبود . حکیم خاقانی راست ، شعر :

گرز من چون سایه‌ام رایات من گیرد زمین [1]

آفتـاب آسـا رود منـزل بمنـزل جـا بجـا

این‌ازآن پرسان که‌آخر نام این‌فرزانه چیست

وین بدان گویان که آخر جای‌این‌ساحر کجا

پنجم لفظ خا بود، و آن بمعنی پارگین است . ششم لفظ فا ، بود و آن دو معنی دارد ، اوّل بمعنی شرمگین است و دوّم بجای حرف به وبا استعمال شود، چنانکه فا اوگفتم یعنی‌با اوگفتم. هفتم لفظ نا بود وآن‌چهار معنی دارد، اول بمعنی جای ومحل [2] بود چنانکه درازنا و فراخنا و تنگنا و تیزنا چنانکه من گفته‌ام شعر :

چو تنگ گشت زمین نبرد برگردان فراخنای جهان شدچودیدهٔورزن [3]

دوم بمعنی آب بود منوچهری گوید ، شعر :

تا باغ پدیدآرد برگ گل نیسانی تا ابر فرو ریزد ناو نم [4] آزاری

سیم مخفف نای است که نی باشد امیرخسرو گوید ، شعر :

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد

هرآن نوحه که‌صاحب ماتمی با چنگ ونا گوید

چهارم افادهٔحرف‌نفی کند،لکن‌مقام‌استعمال‌آنرا نیک بایددانست، چنانکه برسراصول افعال لازم بیرون‌آید ، چون ناتوان و نادان و ناشکیب ، و نفی معنی فاعلیت کند یعنی توانا نیست و دانا و شکیبا نیست، و این لفظ ضد الفی است که دراواخر این اصول بیرون آمدی،و افادهٔ معنی فاعلیت کردی . و با هم‌آوردن‌این لفظ نا را باالف مذکور نیز رواست ، چون نابینا و ناشکیبا و امثال آن . و بر سر نعوت بیرون آید ، چون نا بویا و نازیبا . لکن بباید دانست که چون بر سر نعوت بیرون آید بدون الفی

---

١ ـ رکن ، دیوان. دکترسجادی .ص١٨ ٢- نا = نای دراین‌کلمات بمعنی‌جا نیست ، پسوندی است که صفت را باسم معنی مبدل‌میکند چنانکه درازنا بمعنی درازی است نه جای دراز .

٣ ـ چنین است ، و ظاهراً درزن .

٤ ـ این کلمه در نسخ منوچهری بصورتهای مختلف ، از جمله ثاد ، (عر=نم) آمده‌است .

که در اواخر نعوت افادهٔ اتّصاف بصفت میکرد ، نشاید . مثلاً نا زیب و نا بوی نتوان گفت.و در افعال جز برسر اسم مفعول نتواندبیرون‌آمد، چون نازده‌وناخوانده، و ناگفته و ناشنیده ، و امثال آنها . مثلاً ناگفت و ناخواند ، نباید گفت . و برسر اسم مصدر بیرون‌آید ، چون ناچار و ناگذر و نا پیدا و امثال آنها . و در الفاظ‌عربیه بر سر صفت مشبّهه[1] بیرون‌آید چون از فعل لازم بود [2]چون نا صبور. همانا ناشرور و نامظلوم نتوان‌گفت. زیراکه صفت مشبهه‌ازفعل متعدی‌نبود . و چون باین وزن آورند آنرا صیغهٔ فعول خوانند نه صفت مشبه وچون نا ، این قسم از الفاظ را بر سر اندرآید ، با قوافی الفی روی تواند شد . امّا بدون ترکیب در هیچ قسمی از این اقسام جایز نبود . و هرگاه بدون ترکیب آوری آن نا نخواهد بود بلکه‌آن نی بود و با یای مجهول قافیه‌شود ، چنانکه‌خواهدآمد. حکیم خاقانی فرماید ، شعر :

ای تیـر باران غمت خون دل ما ریختـه

نگذاشت طوفان غمت خون دلی ناریخته

هشتم لفظ وا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی بجا و جدا بود چنانکه گوئی وادار یعنی جدا بدار ! و واماند یعنی جدا ماند ، و بجا ماند . حکیم خاقانی ایراد نموده ، شعر :

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشتـه

چون عدّه‌داران‌چارسه در طارمی واداشته

دوّم بمعنی باز بود ، چنانکه گوئی واگو یعنی بازگو ! وهم خاقانی راست :

صبح شد هدهد جاسوس کزو واپرسند گوش شد طوطی غمّاز کزو واشنوند

سیم بمعنی گشاد و باز بود . سعدی راست، شعر :

بـرخیز و درسرای دربنـد بنشین و قبای بستـه واکن

چهارم آش را گویند . حکیم سنائی راست ، شعر :

---

۱ ـ و اسم فاعل و مفعول نیز . ۲ ـ ذکر این قید زائد است.

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

پنجم بمعنی به و با استعمال کنند چنانکه : وا او گفتم یعنی با او گفتم
شاعر[1] گوید :

گرچه ماوا سوی مأوی میرویم   با دل آشفته زاینجا میرویم

ششم کلمه ایست که مردم مریض بدان ندا کنند.

نهم لفظ ها بود و آنرا ازبرای آگاهانیدن و تنبیه آورند چنانکه حکیم خاقانی
گوید ، شعر :

چو من ناورد پانصدسال هجرت   دروغی نیست ها برهان من ها

و من گفته ام ، شعر :

باری ستخوان تو خود بفضل گران کن
پرّ هما جستی و بگفتمت آن ، ها

دهم یا بود و آن نیز روی را شاید ، و هم خاقانی راست ، شعر :

سخنش معجز دهرآمد ازین به سخنان   بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

ضیاءالدین فارسی گوید ، شعر :

شب تا بروزگار من و روز تا بشب   نالیدن است از غم تو یا گریستن

مولوی فرماید ، شعر :

این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدید است و عدل کبریا

و من در جائی که نیمی از کلام محذوف گذاشته ام گفته ام ، شعر :

دور ز تو یا بدرگه تو دهم جان   زین دو بگو تا کدام بهتر این ؟ یا

چون ذکر الفات فارسیه و الفاظی که بحروف تهجی مشتبه می شد بپایان آمد ، بباید
دانست که این الفات و این الفاظ که مختوم بالف اند ابداً تغییر و تبدیل نپذیرد ،

---

۱ ـ شاه داعی شیرازی . (لغت نامهٔ دهخدا ـ آنندراج) در دیوان شاه داعی یافت نشد .

و همیشه در قوافی الفی روی آید و اماله در آنها هرگز جایز نبود، برخلاف الفات کلمات عربیه که بسیاری را باماله خوانند ، وبا یای مجهول روی سازند، چنانکه بعون‌الله تعالی بیان خواهیم نمود.

در بیان الفات عربیه و شناختن همزه ازالف

بدانکه آنچه قبول حرکت نکند آنرا الف هاوی [1] گویند ، چون الف قَال و خَاب و امثال آنها . و آنچه متحرك بود یا ساکن ، آنرا همزه نامند.

اما همزهٔ متحرك مثل همزهٔ اُنس و اِلف،وهمزهٔ ساکن چون همزهٔ یأس و بأس . و باید دانست که الف نیز اطلاق بر همزه شود، وهمزه را الف گویند ، امّا الف‌را همزه‌نخوانند .وهرگاه دوهمزه‌پهلوی‌هم‌درکلمه‌ای یافت‌شود واول‌مفتوح بود و ثانی‌ساکن،ثانی‌را قلب‌بالف‌کنند .مثل اَأمن که آمِن گویند . وهرگاه‌اول‌مکسور بود دوّم ساکن، دوم‌را قلب یاکنند مثل اِأمان که همزهٔ ساکن را قلب‌یاکنند و ایمان خوانند، و البتّه باید چنین کرد ، و گاه بودکه این همزه بدرج ساقط شود چنانکه ناصرخسرو فرماید ، شعر :

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام

این ابتدا نبود کنون بانتها شده است

پس الف ابتدا و انتها هردو ساقط شده و در معنی خللی راه نیافته ، و من گفته‌ام ، شعر :

تا ببینم من چه مرد ستم بهنگام نبرد

برخلاف‌چرخ نقشی بامتحان خواهم کشید

و اما باید دانست که همزهٔ باب افعال که بوزن اَفْعَل و اِفعال [است] در درج

---

۱ ـ حرف الف از حروف الفبا را هاوی گویند بمعنی ذوالهوا.برای وسعتی که مخرج دهان هنگام تلفظ این حرف برای هوا دارد (از اقرب‌الموارد).(المنجد).

ساقط نمیتوان کرد، چه آن همزهٔ قطع است، وهمزهٔ قطع چون افادهٔ معنی کند حذف نتوان کرد، چون همزهٔ باب افعال که فعل لازم‌را متعدّی کند،مانند همزهٔ اِکرام و همزهٔ اَکْرَمَ . و دیگر همزهٔ اَفْعَل تَفضیل است چون همزهٔ اَعْظَم واَفْضَل . و دیگر اَفْعِل تَعَجُّب است،چون همزهٔ اَحْسَن و اَعْجب، چون مَا اَحْسَنَکَ وَ مَا اَعْجَبَکَ. دیگر همزهٔ فعل متکلّم‌است، چون همزهٔ اَضْرِبُ واَقْتُلُ . دیگر همزهٔ استفهام بود،چون همزهٔ قُلْ ءآلله . دیگرهمزهٔ حرف نداست، چون همزهٔ اَعبَدالله .دیگرهمزه‌ایست که جزءِ کلمه باشد، چون همزهٔ اسحق واسمعیل و امثال آنها . پس این همزه‌ها چون‌افادهٔ معنی کند نتوان حذف کرد ،و جمله را همزهٔ قطع گویند ، و شش نوع است چنانکه شمرده شد.

امّا همزهٔ وصل آنست که افادهٔ معنی نکند،چون همزهٔ اِبْن و اِبنة، و اِبنُم، و اِمْرُء و اِمرَأة و اِسمٌ و اِستٌ،واثنان واثنتان، وایمن الله .ودر کل مصادری که بعد از الف ، فعل ماضیش چهار حرف یابیشتر داشته باشد،مثل اِقتدار و اِستخراج، و در افعال این مصادر از ماضی و امر، و در صیغهٔ امرِ ثلاثی،مثل اِضْرِب، ودر لام و میم تعریف که همزهٔ وصل مفتوح است مثل اَلرَجُل،وَامْ صیام .بالجمله ، درین دومقام همزهٔ وصل مفتوح‌است و چون بعد از حرف ساکنی که پهلوی همزهٔ وصل است ، حرف مضموم‌باشد، همزهٔوصل مضموم خواهد بود چون اُنْصُر. دیگر درتمامی‌اسامی وافعال ، همزهٔ وصل مکسوراست، وبهمه حال دردرج ساقط میشود، برای آنکه‌ازحذف آن خللی در معنی پیدانمی شود. و هرگاه همزه در وسط کلمات واقع شود چون ما قبل آن مفتوح‌بود، گاه بوداز برای تخفیف قلب‌بالف کنند ، چون یاس وباس‌وکاس، وامثال‌آن .چنانکه مصلح الدین‌سعدی‌شیرازی‌راست،درین شعر:

ای‌دیدنت آسایش‌و خندیدنت آفت   گوی ازهمه‌خوبان‌بر بودی بلطافت

ای سرو خرامان‌گذری ازسر رحمت   وی‌ماه درخشان نظری از سررافت

همانا که همزهٔ رأفت‌را قلب بالف نموده. انوری گوید ، شعر :

چون مراد خویش را باملک ری کردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی
عقل سی روز و طمع ماهی بود راساً براس
ای طمع ! ازخاك رنگین گر تهی داری تو کیس
وی طرب ! ازآب رنگین گر تهی داری تو کاس
مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال
گردر او سدّی کشی از خاك حلم و آب باس
تا که باشد این مثل کَاْلیَأسِ اِحدی الرّاحتین
بادی اندر راحتی کآنرا نباشد بیم یاس

و گاه بود که بحال خود باقی ماند ، و هر گاه ماقبل همزه مکسور بود قلب بیا کنند، و یای آن معروف بود چنانکه انوری گوید ، شعر :

دیدهٔ جان بوعلی سینا	بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او	تافت از مشرق َولَوْ شِینا

و هم اوراست ، شعر :

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی	سلیما ! ابلها ! لا، بلکه مرحوما و مسکینا
بروجان پدر تن درمشیّت ده که دیر افتد	زیأجوج تمنّا رخنه در سدِّ ولَوشِینا

و آنچه از جنس همزه در اواخر کلمات اندر آید، درتعریف الف مذکور خواهد شد.

در تعریف الف ممدوده و مقصوره

بدانکه از جنس الف آنچه دراواخر کلمات اندرآید یا ممدوده بود یا مقصوره . امّا الف ممدوده را علامت آن بود که ماقبل همزه واقع شود ، و این از اقسام متفاوت حاصل شود . چنانکه از صیغهٔ اَفْعَل آنچه منسوب برنگ ولون و عیب و نقص بود صیغهٔ مؤنّثش بفتح فاءالفعل و الف ممدوده خواهد بود . مثلاً از اَحْمَر و اَخْضَر حمراء و خضراء با فتح حا و خا والف ممدوده آید . واگر کسی بضم حا و خا بخواند

بر خطا رفته است . و همچنان از اَعْوَر و اَبْرَص، عوراء وبرصاء بفتح عین وباآید، و کُلِّ وزن افعال که جمع قلّة است چون معتل اللام بود با الف ممدود آید، چون اَعْضاء و اَسْماء و اَحْشاء، وامثال آنها .و کُلِّ مصادر ، از معتل الّلام درباب اِفْعال نیز با الف ممدوداست، چون اِرْماء که در اصل اِرْمای بوده ، چنانکه گوئی اَرْمَی یُرْمِی اِرمایاً، چون این نوع یا را قلب بهمزه کنند؛ پس امثال این اَلفاظ با الف ممدود آیند .والف بعضی کلمات را قیاس باین الفاظ کنند و ممدوده خوانند ، وآن در وقتی است که ماقبل آخر نظیر صحیح آن الف باشد ، مثلاً اِعطا که بر وزن اکرام بود ماقبل آخر اکرام که نظیر صحیح اعطاء است الف است، پس الف اعطاممدود بودو ازین قبیل است رِماء و اِشتراء که نظیر صحیح آنها طِلاب و اِفْتِتاح است ، و قس علی هذا .

پس بایددانست که الفات ممدوده را عجمان با الفات فارسیه و الفات مقصوره قافیه نمایند ، و آن در وقتی است که الفات ممدوده را مقصوره خوانند، وهمزهٔ مابعد آنرا محذوف آرند .بدانکه این قاعده مطّرد است که درهنگام وقف این کلمات وقف بر همزه کردن خطاست . پس بنابرین البتّه این همزه محذوف خواهد بود .ودرین دو قول است ، بعضی گویند که چون همزه محذوف شود این الفات مقصوره خواهد بود و بنابرین هر کلمه‌ای که مختوم بالف ممدوده بود درهنگام وقف باالفات مقصوره قافیه شود . و بعضی گویند که حذف بی عوض قبیح بود پس در هنگام وقف این کلمات ، چون همزه محذوف شود، بعوض آن الف را بمدوتطویل خوانند و بنابرین قول ، قافیه آوردن این کلمات را با الف مقصوره از بابت تخفیف من باب الضروره خواهد بود . مخلص سخن آنست که بنابر هر قاعده که باشد ، این کلمات با الفات مقصوره قافیه بود چنانکه فرخی گوید :

ببارید وز هم بگسست وگردان گشت بر گردون

چو سیلاب پراکنده میان آبگون صحرا [۱]

---

۱ ـ چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا . فرخی . دبیرسیاقی . ص۱ .

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
به یک ساعت ملوّن کرد روی گنبد خضرا
دل اعدای او سنگ است لیکن آتش اندر وی[1]
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشاند[2] لؤلؤی بیضا[3]

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

ابر بی شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل بلؤلؤی لالا
اینک از شرم او همی فکند — لؤلؤی نا رسیده بر صحرا
تا بر آرد هزار لعب همی — در شبان روز گنبد خضرا

لکن اصرار در ایراد این کلمات پسندیده نبود. و درین شعر که نظامی همزه را با اینکه در محل وقف واقع نشده محذوف داشته و الف را بدرج ساقط ساخته و الف و لام نیز بواسطهٔ اتصال بحرف شمسی بتلفظ در نیامده قدری مساهله فرموده[4] وآن شعر این است ، شعر :

چو شه کشور ماورالنهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

و بباید دانست که لفظ ماء که تازی آبست ،از قبیل الفات ممدوده نیست که بحذف

۱- : لیکن سنگ آهن کش ۲- : فشانده. فشانی

۳ ـ مقصود این است که این الفات ممدوده با دنیا ، مولا و همچنین با دیبا. ترسا. قافیه آمده است.

٤ ـ فردوسی نیز (چنانکه در نسخه‌ای ضبط است). ماورالنهر گفته‌است :

یکی مهتر از ماورالنهر در — که بگذارد از چرخ گردنده سر

(بروخیم ص ۹۱۸).

همزه با سایر الفات قافیه شود ، زیرا که جمع آن میاه است و دراصل موه بوده ، واو ماقبل مفتوح را قلب الف کردند ماه شده و ها را بهمزه تبدیل نمودند ، ماء گفتند حذف و تصرف در آن جایز نیست و با قوافی الفی ایراد نمودن نشاید.

در تعریف الف مقصوره

اما الفات مقصوره : بدانکه الف مقصوره آنست که ما قبل آن مفتوح باشد و مابعد آن همزه نبود مثل رَحَی و عَصَی. پس باید دانست که کُلّ مؤنّث از افعل تفضیل بر وزن فُعلا [1] بضم فاء آید و با الف مقصور بود ، مثلاً از اَفْضَل فُضْلَی، و از اَقْصَی قُصْوَی ، و از اَقْرب قُرْبَی، بضم فاءالفعل و الف مقصور آید. و کُلّ اسم زمان و اسم مکان‌ومصدر میمی‌از ثلاثی‌و مزید چون معتل‌اللام بود با الف مقصور آید، مشروط بر اینکه عین‌الفعل آن‌یا مفتوح بود یا مضموم [2] چه هرگاه عین‌الفعل آن مکسور بود با یا خوانده شود نه با الف. مثلاً از رمی یرمی مَرْمی‌آید، باالف، و ازمسی یمسی ممسی آید با یا وکسر سین مهمله [3] .

چون الفات ممدوده و مقصوره شناخته شد ، باید دانست که الفاتی که در اواخر کلمات عرب اندرآید یا اصلی بود یا وصلی، اگرچه بعداز تجویز قافیه آوردن الف ممدوده را با مقصوره و الفات فارسیه ضرور باین تطویل نبود ، بجهت بصیرت متتبعان مجملی بر نگارم و اشاره بهریک نمایم.

دربیان اقسام الفات و الفاظ عربیه

بدانکه این الفات را صرفیین جزء کلمات دانند و ده نوع خوانند.

---

۱ - چنین است و ظاهراً فعلی.

۲- این شرط،در منقوص معتبر نیست ، چنانکه اسم زمان ومکان‌و مصدر میمی ازرمی یرمی ،مرمی بفتح اول و سوم آید ، چنانکه مؤلف نیز در مثالی که آورده تصریح کرده‌است.

۳ - چنین است دراصل و مقصود معلوم نشد. رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود .

اول الف مبدلهٔ از نون است ، مثل الف اذا که دراصل اِذَنْ بوده.

دوم الف تکثیر است ، مثل الف قَبَعْثَرَی [۱] .

سیم الف تأنیث است ، مثل الف حُبْلَی [۲] .

چهارم الف الحاق بود ، مثل الف اَرْطی [۳] .

پنجم الف اطلاق بود ، مثل الف اَنهَجا .

یا صاح ما هاج العیون ذُرَّفا مِنْ طَلَلٍ کالاَدْخمی اَنْهَجَا [۴]

ششم الف تثنیه بود ، مثل الف زَیْدان .

هفتم الف اشباع بود ، مثل الف مَنَا در جائی که باید گفت مَنْ ضَرَبَ زیدا گویند مَنَا ضَرَبَ زَیْداً .

هشتم الف عندالضروره بود مثل الف عَقْراب، چنانکه گوئی: «اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْعَقْراب» [۵] .

نهم الف تصغیر بود مثل الف ذَیّا و اللذَیّا [۶] .

---

۱ - بمعنی شتر بزرگ. بچه شتر لاغر از شیر بریده. و جانوری دریائی است. و الف آن برای مبالغت وافادهٔ زیادت بود .

۲ - آبستن .

۳ - بار درختی است. بدان پوست پیرایند و الف آن (بقولی) برای الحاق بناء ثلاثی به رباعی است.

۴ - صورت صحیح این بیت چنین است :

«ماهاج اشواقاً (اشجاناً) و صدراً قد شجا من طلل کالا تحمی انهجا»

بیت از عجاج التمیمی است . طلل ، آثار خانه و جای بلند و شخص هرچیز بود . اتحمی نوعی برد (پارچهٔ بافته) یمن است که خطهای باریک دارد. انهاج، کهنه‌شدن . رجوع شود به مغنی طبع محمد محی‌الدین عبدالحمید ج ۲ ص ۳۷۲ و شرح شواهد مغنی ص ۷۹۳ و اراجیزالعرب ص ۷۱ و جامع‌الشواهد ذیل بیت: (ماهاج اشجاناً) و رجوع شود به امالی قالی ج ۱ ص ۳۸ و تاج‌العروس ج ۸ ص ۳۱۰ .

۵ - «الشائلات عقدالاذناب» «شرح شواهد مغنی ص ۷۹۵».

۶ - در اصل ، ذیا بضم ذال و الذیا.

دهم الف بیان حرکت ، مثل الف اَنـَا اگرچه اَنـَا بمذهب قومی با الف موضوع است، وبزعم طایفه‌ای اَنْ بود، و آنرا الف‌نبود. و در هنگام اتصال بکلمات نیز با فتح نون نویسند و الف در پهلوی آن نگاشتن خطاست، مگر در هنگام وقف با الف نویسند ، و تلفظ بدان‌نکنند. همانا که مولوی معنوی‌اقتفا ببصریین [1] نموده که با الف آورده و روی فرموده چنانکه گوید ، درین شعر :

پس نشاید که بگوید سنگ اَنا — او همه تاریکی است و در فنا

گفت‌فرعونی انـَاالحق گشت‌پست — گفت منصوری انا الحق و برست

آن انـا رالـعنـةالله در عقب — این انا را رحمةالله ای محب

و هم اوراست ، شعر :

دانش دیگر ز نادانی ما — سربرآورده‌عیان کِیانـّی اَنا

در تعریف الفات زایده

و الفات زاید آنچه مشهور میان اهل ادب و اصحاب لغت است زیاده از یازده قسم نبود.

اول الف انکار است مثل الف اَزَیْداً؟،در جواب کسی که گوید : لَقِیتُ زَیْداً گوید، اَزَیدا. ؟

دوم الف اِفکار [2] است مثل الف اَلرَّجُلاه، در هنگامی که شخص فراموش کرده‌است فعل اورا، درجائی که باید گفت اَلرَّجُل اَکْرَمْتُهُ، گوید اَلرَّجُلاَه

۱ ـ اشارت باختلاف کوفیان و بصریان در وضع کلمهٔ(انا) است که کوفیان ضمیر را مجموع همزه و نون و الف دانند ، بخلاف بصریان که آنرا همزه و نون دانند فقط.

۲ ـ چنین‌است درمتن ، و افکار در لغت اندیشه کردن بود. درمغنی: (برای‌تذکر) نوشته است و مثال آن : رایت‌الرجلاه ، ضبط شده.

بمد و تطويل ، چون فعل او را بخاطر آرد گويد اَكْرَمْتُه . و بايد دانست كه اين هردو [1] الف حاصل از اشباع اند .

سيم الفی است كه ضمير تثنيه واقع شود ، مثل الف قَامَا در اَلَّذَيْنِ قَامَا .

چهارم علامت تثنيه ، مثل الف القيتا عيناك در قول شاعر كه گويد، شعر:

القيتا عيناك عند القفا وَقَدْ اَسْلَمَاهُ مُبْعَدُ وَحَمِيم [2]

پنجم الف كافّة كه الف زايده بود ، مثل الف بَيْنَا درقول شاعر كه گويد،

شعر :

فَبَيْنَا نَسُوسُ النَّاسَ وَالْاَمْرُ اَمْرُنَا

اِذَا نَحْنُ فِيهِمِ سُوقَه لَيسَ يُنْصَف [3]

ششم الفی است كه فيمابين دو همزه واقع شود مثل الف در قآء كه در اصل قَاَء [4] بوده پس الفی فيمابين همزتين بيرون آوردند، قآء گفتند .

۱ـ حصول الف اشباع در مثل الرجلاه در صورتی است كه اسم مشتغل عنه را منصوب بخوانيم .

۲ـ مؤلف محترم را در نقل بيت خلطی رخ داده است ، چه دو مصراع اين بيت هر يك از بحری جداگانه است . در مغنی چنين آمده است: چهارم الف علامت تثنيه بود مانند قول شاعر «الفيتا عيناك عندالقفا» و قول شاعر «وقد اسلماه مبعد وحميم». مصراع دوم بيت نخست اينست «اولی فاولی لك ذاواقية» و مصراع دوم بيت دوم «تولی قتال المارقين بنفسه». بيت نخست از عمروبن ملقط الطائی از شعرای جاهلی است . برای اطلاع از تمام ابيات رجوع شود به شرح شواهد مغنی ص ۳۳۰-۳۳۱ وبيت دوم از عبدالله بن قيس الرقيات است. در رثاء مصعب بن زبير ، رجوع شود به ديوان وی طبع (دارصادر ص۱۹٦ و حاشيهٔ آن) و شرح شواهد مغنی ص ۷۸۵ .

۳ـ از ابيات هند ، دختر نعمان بن منذر است و بجای ليس ينصف، ننصف ضبط شده و درشرح شواهد مغنی: «اذانحن منهم سوقة نتنصف». رجوع به جامع الشواهد . و رجوع به مغنی طبع محمد محی الدين عبدالحميد ص ۳۷۱ ج۲ و شرح شواهد مغنی ص ۷۲۳ شود .

٤ ـ الف قاء درصورتيكه در اصل قيأ باشد مقلوب ازياء است . و قأء (مهموزالعين واللام) ديده نشد. در مغنی برای اين مورد مثال (آانذرتهم) آورده است.

هفتم الفی است که میان نون نسوة و نون تأکید واقع‌شود ، چون الف
اِضْرِبنَانِّ که در اصل اِضْرِبْنَ بود چون نون تأکید در پهلوی آن درآوردند
اِضْرِبنَانِّ گفتند.

هشتم الف مستغاث‌بودچنانکه در هنگامی که کسی یاری‌خواهد، و استعانت
جوید گوید: یا محمّدا یا علیّا.

نهم‌الف مندوبست که‌در هنگام‌ندبه‌وزاری بر کسی گویند،چنانکه یا حُسَیْنا
یا اَبتا و امثال آنها.

دهم‌الف‌متعجّبٌ منه‌است‌چنانکه‌گویی‌یا لَلّها وَ یا لَلْعَجَبا اَیْ لِهذهِ
الفَریقة[1].

یازدهم الف تبدیل است و این نیز بردو قسم است یا تبدیل از نون تأکید
بود چنانکه اِضْرِبَن را اِضْرِبا گویند در مثل قول تو که گوئی یا زیدُ اِضْرِبا
عُنُقَه ، بجای اِضْرِبَنْ عُنُقَه ، و یا تبدیل از تنوین بود چون رایت زیداً که
تنوین زیداً را بدل بالف کنندوباالف‌خوانند،و اینها کلاً دراشعار عجم‌باقوافی الفی‌روی
تواند واقع شد ، لکن اصرار در ایراد آنها کلام را از فصاحت خارج کند ، و ازین
تطویل نه غرض ایراد مسائل نحو و صرف بود ، بلکه مقصود آنست که هرگاه
در اشعار ضرورت داعی شد جایز است ایراد آنها ، و نیکو آنست که از یکنوع در

---

۱ ـ در نقل این دو مثال نیز تخلیط شده است ، صحیح یالها و :

یـا عجبـا لهـذه الفلیقة   هل تغلبن (تذهبن) القوباء الریقة

بیت از ابن قنان را جزاست که چون به بیماری قوباء مبتلا بود گفتند آب دهان‌برآن
بمال و او این بیت‌را سرود.رجوع شود به جامع‌الشواهد ذیل این بیت وشرح شواهدمغنی
ص ۷۹۱ و لسان‌العرب ،ماده قوب.مؤلف‌لسان گوید و عرب گویدیاللفلیقة.

پهلوی هم روا ندارند. واز برای الف ابدال و مندوب چون بیشتر عجمان بکاردارند، تمثیل آوردم. اما تمثیل الفِ ابدال چنانکه مولوی معنوی فرماید ، شعر :

پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

نعرهٔ یا نار کُونی با ردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست کنده [۱] مغز نغزش دایماست

سعدی شیرازی فرماید ، شعر :

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما / کآینه پاکیزه‌است و روی تو زیبا

صید بیابان سر از کمند نه‌پیچد [۲] / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

سلمان ساوجی راست،شعر:

در زیر طاق صفه‌ات ارکان دولتند / همچون ستون ستاده بیک پای دایما

انوری فرماید ، شعر :

بر خوانم راحِلُون اگر نیست / امید بمرحبا و اهلا

و من گفته‌ام، شعر :

خوب و هژیر ای بساط کاشان اهلا / کار گرفتت زسغد و سَغْسِین [۳] بالا

خاقانی فرماید، شعر :

خاقان اعظم کز شرف دارد جهانرا درکنف

باران جود از ابر کف شرقا و غربا داشته [۴]

---

۱ - بندهٔ ... نیکلسن ص ۲۹۳ ج ۶ ،. خاورص ۳۸۳ . ۲ - بپیچد

۳- سقسین شهری در ترکستان بوده‌است،درساحل شرقی بحر خزر .

٤ - این بیت از مطلع دوم قصیده‌ای است که ردیف آن (ریخته) است. درنقل آن خلطی رخ داده و صحیح آن اینست :

خاقان اکبر کزشرف هستش سلاطین را کنف / باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

رجوع به المعجم ص۱۵۸ . (خاقانی دکتر سجادی:ص ۳۷۸) شود.

بعضی گفته‌اند که چون شرقا و غربا را عجمان ایراد ننموده و الفاظ متداوله نیست نیکو نبود ، و حکیم خاقانی مساهله نموده و هم اوراست :

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ایهدهد خبر

وحی پردازی عَفَاالله سُلْکَ بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر

حَبَّذَا لشکرگه خاقان اکبر حَبَّذَا

و من برآنم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن ناپسندیده‌تر است از ایراد شرقاو غربا . و من گفته‌ام ، شعر :

حبّذا مرغ سلیمان فرُّخا پیک‌سبا ازسلیمان‌موررامژده‌رساندی‌حَبَّذا

و مثال الف مندوب چنانکه مولوی فرماید ، شعر :

پس بگورستان دیو افتاده ما تا قیامت نعرهٔ وَاحَسْرَتَا [1]

بر سر چاهی بدید آن دزد را که‌فغان‌میکردوهم‌وَاوَیْلَتَا [2]

در دانستن کلمات مختوم الالف و املای آن

چون الفاتی که در اواخر کلمات عرب اندرآمدی باز نموده شد، باید دانست که املای کلماتی که‌مختوم بالف‌اندچگونه است . بدانکه از افعال مُعْتَلُ اللام ثلاثی مجرد آنچه مختوم بالف‌اند ، هرگاه الف مذکور منقلب از یا بود، آن لفظرا بیا نویسند ، و بالف خوانند چون رَمَی و عَمَی [3] بر وزن کَیا و نَما که دراصل

---

۱ -پس بگورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط واحسرتاه

نیکلسن: ٤-۳٥۹. خاور ۲۳۷ :

۲ . . . که فغان میکرد کای واویلتا. نیکلسن ٦۰ - ۲۹۸درفغان و گریه و واویلتاخاور ص ۳٥۹.

۳ - این کلمه را باید از باب فعل یفعل بفتح عین‌الفعل درماضی و کسر آن در مضارع گرفت که بمعنی ریزش باران از ابر است . نه از سصدر عمی بمعنی کور بودن چه ماضی عمی بمعنی کور بودن بکسر عین است. مگر آنکه گوئیم از کلمهٔ (عمی) مقصود مفرد مذکر فعل ماضی نیست بلکه مصدر یا اسم مقصود است و در هر دو این کلمات سیم مفتوح است. لکن عبارت متن : «بدانکه از افعال معتل اللام ثلاثی مجرد...» صراحت یا ظهور تام درصیغهٔ فعل دارد، و مانع از آنست که بگوئیم صیغهٔ (عمی) فعل ماضی نیست.

رَمَیَ و عَمَیَ بر وزن فَعَلَ بود، یای ماقبل مفتوح را قلب الف کردند، رَمَی و عَمَی بر وزن کَیاو نَما خواندند،و بیا کتابت نمایند.و هرگاه الف مذکور منقلب از واو بود ، باید بالف نوشت و بیا نوشتن خطاست،مثل دَعا و غَزاَ که الف آنها منقلب از واو است ، پس بالف نویسند. و شناختن این الف واجبست که منقلب از واو است یا یا، چه الف منقلب از واو را اماله نتوان نمود چنانکه گفته خواهد شد.

درشناختن الف منقلب از واو و یا

بدانکه کُلّ الفاظی که فاءُ الفعل آن واو باشد،البته لام الفعل آن یا بود [۱] چون وَعَی و وَفَی ، و کُلّ الفاظی که عین الفعل آن واو باشد نیز لام الفعل یا بود مگر ، نادراً و شناخته شود [۲] بمَرّه و نوع چنانکه گوئی وَفَیْتُ رَمْیَةً و رِمیةً و دَعْوَةً و دِعْوَةً و شناخته شود بِرَدّ فِعل اِلی نَفسکِ چنانکه گوئی وَفَیتُ و غَزَوْت [۲]. پس از آوردن صیغهٔ متکلم وحده معلوم شد که رَمَی یائیست

۱ ـ معنی عبارت این نیست که هرگاه فاءالفعل کلمه‌ای واو بود لام الفعل آن یاءاست زیرا کلماتی مانند وعد. وصل. وهب و غیره در کلمات عرب موجوداست .مقصود اینست که اگر تردید کنیم که آیا الف آخر منقلب از واو است یا یاء یکی از نشانه های شناخت آن اینست که اگر فاءالفعل کلمه واو بود، الف لام الفعل مبدل از یاءاست نه واو، پس مصداق تعریف مؤلف کلماتی است که فاءالفعل ولام الفعل آن هردو حرف علة باشد، اما معتل بودن عین الفعل شرط نیست.

۲ـظاهر عبارت این است که مسند الیه (شناخته شود) بود« کل الفاظی است که عین الفعل آن واو باشد » . . . درصورتیکه چنین نیست و تعریف با ضابطه منطبق نمی گردد چه اولاً قاعده:« کل الفاظی که عین الفعل آن واو باشد،نیز لام الفعل آن یا بود» منحصر در لفیف مقرون است و چنانکه میدانیم لفیف مقرون بکسر عین درماضی (ثلاثی) و فتح آن درمستقبل وفتح عین درماضی و کسر آن درمستقبل آمده است .درباب اول یاء قلب به الف نشود و درباب دوم قلب شود.

دوم آنکه لام الفعل درلفیف مقرون یاءاست بهرحال که چون ماقبل آن مفتوح بود بالف قلب گردد چنانکه در شوی (بفتح واو) و در رد فعل به نفس و یا رد مفرد به تثنیه و و جمع لام الفعل یاء بود بهرحال .

و غزا واوی. و شناخته‌شود بجمع‌چون خَشَیَات و غَزَوات. وهرگاه باین قواعد کسی مساعد نیاید، بر اوست که چون لفظی را خواهد باماله بیاورد از متتبعان دستوری جوید. و کل معتل اللام از ثلاثی مزید را اعم از آنکه یائی باشد یا واوی، باید بیا نوشت، همانا که چون واو درچهارم واقع شود قلب بیا کنند، چون اَعلَی و اَجرَی و مُقتَدَی‌و مُصطَفَی و مُفتَرَی.

و باید دانست که یحیی و دنیا را چون ماقبل حرف آخر نیز یا بود بجهت مجاور آمدن دو یا با هم بالف نویسند، و مع هذا یحیی اسمی را بیا باید نوشت.

در شناختن اماله

بدانکه اهل‌حجاز را درجواز اماله انکار بلیغ است، و بنوتمیم که‌طایفه‌ای از عرب‌اند و از ارکان ادب، اماله درکلمات را از محسّنات شمرده‌اند، و هر که اقتفا بدیشان نماید ناچار است که نخست بداند اماله چه بود، و از شرایطی که علت تجویز شود نیز آگاهی بهم‌رساند. پس ببایددانست که اماله میل نمودن از فتحه بکسره است مثل مطَر که بفتح تا بود، گاه باشد که باماله طاء مفتوح را مکسور آورند مطِر خوانند، و بعضی میل نمودن از ضمه بکسره را نیز جایز



سوم آنکه مقیاس تشخیص، یعنی رد کلمه‌به مره و نوع و رد آن به‌صیغهٔ متکلم وحده ضابطه شناخت الف متطرف‌است که آن در زیاده برسه حرفی‌به یا، نوشته شود مطلقاً و درسه حرفی منقلب از یاء نیز، و اگر سه‌حرفی‌منقلب‌از واو باشد بالف نوشته شود، چنانکه درکتب صرف‌و مخصوصاً درشرح قطرالندی آمده‌است، وگمان‌دارم‌مأخذ مصنف‌بزرگوار نیز همان‌کتاب است که گوید: هرگاه‌معلوم‌نباشد که الف آخر منقلب‌از واو بود یا یاء فعل‌را به تاء متکلم یا مخاطب‌متصل‌سازچنانکه در رميت (بضم تاء) و هدیت (بفتح تاء) و در دعوت‌و عفوت و نیز به‌ردصیغه به‌تثنیه چنانکه در فتیان‌وعصوان. چنانکه می‌بینیم قاعده برای شناخت‌الف‌متطرف است وبحثی‌ازعین‌الفعل کلمه در میان‌نیست. رجوع شود به(شرح قطرالندی‌ص ۳۲۰ تصحیح محمد محی‌الدین عبدالحمید).

دانسته‌اند ، مثلاً مُنْقُر که بضم میم و قاف است بر وزن سُنْقُر ،قاف‌را مکسور سازند ، و منقِر خوانند ، و دیگر میل نمودن از الف بیا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز خوانند . و باید دانست که یائی که در کلمات مماله بود بترقیق خوانند ، و با یای مجهول عجمان انباز بود و قافیه شود ، و ایراد آنها با یای معروف بر خطابود . مثلاً کتیب و حسیب با نشیب و فریب قافیه‌شود، اما با طبیب و حبیب روا نبود . و همچنان ادبیر با شمشیر آید و با تدبیر نشاید، و حجیز با گریز روا بود ، اما با عزیز قافیه نشود . واقبیل با اردبیل آید ، و با نیل نشاید .

و احدی از شعرای متقدم کلمات مماله را با یای معروف قافیه نیاورده‌اند ، چنانکه درطی ابواب از ایراد اشعار ایشان این‌معنی محقق خواهدشدو فتحه‌ای که مجاور یا بود چون بکسره من‌باب الاماله خوانند ، آن یا نیز به ترقیق بود چون عَیْب و شعیب که بکسر عین خوانندپس بانشیب و ذیب آید،و سَیْل و خَیْل که در اماله بکسر سین مهمله و خای معجمه خوانند ، با اردبیل و بیل که با یای مجهول است قافیه سازند . و قِسْ علی‌هذا. تمثیل آنها در طی ابواب مذکور خواهد شد .

چون اماله شناخته شد، باید شرایط‌تجویز آنرا نیز دریافت تا شخص‌در ایراد آن مصاب باشد .

در شرایط تجویز اماله

بدانکه یکی‌از هفت چیزچون با کلمه‌ای مقرون‌آید موجب صحت اماله‌شود، و اماله در آن روا بود .

شرط اول وجود کسره‌است در مجاورت الف، اعم‌از آنکه کسرهٔ مذکور قبل‌از الف واقع شود یا بعد از آن ، اما کسرهٔ مجاور قبل از الف چون عماد که با عین مکسور بود، پس در هنگام اماله عمید خوانند. و اگر ملاحظهٔ دال و ذال نشود با خورشید و ناهید که با یای مجهول است قافیه بود ، و کسره مجاور بعداز الف

چون عالم بکسر لام که درهنگام اماله عیلم خوانند ، وهرگاه کسرهٔ مذکور مجاور الف نباشد بلکه یکحرف فاصله باشد این نیز بر دو قسم است ، اگر حرف فاصله ساکن باشد اماله جایز بود مثل شِملال بکسر شین قرشت و سکون میم ، پس در هنگام اماله شِملیل خوانند.

شرط دوم آنست که حرف یاء مجاور الف باشد بشرط آنکه قبل از الف بود چون سِیال که درهنگام اماله سییل خوانند، وهرگاه حرفی درمیان یاء والف فاصله بود اگر حرف فاصله متحرك بود اماله جایز نیست ، واگر حرف فاصله ساکن باشد اماله جایز است. مثل شیبان که بکسر شین قرشت و سکون یا بود ، پس هنگام اماله شیبین خوانند ، و یاء اول را که اصلی است بتفخیم و ثانی را که از اماله حاصل شد بترقیق خوانند.

شرط سیم الف منقلب ازیاءاست ، و الف منقلب از یاء کلاً اماله شود، چون نابَ وباعَ که درهنگام اماله نیبَ وبیعَ خوانند، و شَرَی و رَمَی که بروزن کَیا و نَما بود ، در هنگام اماله شَرِی و رَمِی بر وزن همی و هری خوانند.

شرط چهارم الف منقلب ازواو است ، لکن الف منقلب از واواماله نشودمگر در وقتی که منقلب از واو مکسور بود، چون خَاف که درهنگام اماله خِیف‌خوانند وخَاَف دراصل خَوِف بود بکسر واو ، پس واو متحرك ماقبل مفتوح را قلبِ الف کردندخاف‌خواندند. چون الف آن منقلب‌از واو مکسور است اماله درآن‌جایزاست.

شرط پنجم الفی است که در اشتقاقات گاه باشد که بیاید چون حُبْلَی که در وقت تثنیه حبلَیان [1] شود و عُلا [2] که مفرد آن عُلْیا بود پس عُلا [2] و

۱- حبلی مؤنث و مختوم بالف مقصوره است. الف مقصوره بصورت‌یاء نوشته میشود و الف خوانند. هرگاه از اسم مقصور تثنیه بنا کنند و الف سومین حرف ودرطرف باشد،الف باصل مقلوب عنه خود بازگردد ، چنانکه تثنیهٔ رجا رجوان و تثنیهٔ فتی فتیان باشد . واگر چهارمین ببالا بود به یا، قلب گردد غالباً چنانکه درحبلیان

۲- چنین است و صحیح علی (بضم اول و فتح دوم)

حُبْلی [1] را درهنگام اماله حُبِلْی وعلِیی بکسریای اصلی وترقیق یای ممالہ آورند.

شرط ششم الف فواصل است [2] ، که در هنگام وقف بیای ترقیق خوانند چنانکه سَجَی را درکریمهٔ والضُّحَی واللَّیْل اذا سَجَی ، بکسرجیم و ترقیق یاء خوانند.

شرط هفتم الفی که واقع شود درجوارالف ممالہ ، باماله خوانند. اعم ازآنکه الف اول را تابع الف ثانی کنند یاالف ثانی را تابع الف اول. مثلاً عِمادا وسَجایارا وقت بود که درهنگام وقف، الف ثانی را ممالہ آورند، عمادِی وسجایی خوانند. پس الف اول را تابع الف ثانی سازند وعمیدی وسجییی خوانند،و وقت بود که الف اول راباماله آورند و عمیداً و سجّیا گویند ، پس الف ثانی را تابع الف اول آورند و عمیدی و سجییی خوانند . چون شرایط اماله دانسته شد موانع اماله را نیز باید دانست ، گاه باشد که ازشرایط اماله درکلمه‌ای واقع است لکن علتی نیز در آن موجوداست که منع از اماله کند و با آن علت اماله خطا بود .

در شناختن موانع اماله

بدانکه چون حرف استعلا درجوار الف واقع شود ـ اگر چه مکسور باشد ـ اماله جایز نبود ، و حروف استعلا هفت است، چنانکه از این شعر برآید :

حرف استعلا همانا هفت باشد بی خلاف

صادوضادوطاوظاپس خا شناس وعین و قاف

پس خالد و ظالم اماله نشود ، بعلت آنکه الف آن مجاور حرف استعلاست.
و هرگاه یک حرف هم فاصله شود میان حرف استعلا و الف ، نیز اماله جایز نبود.

۱ـ بهتر این است که گفته شود پس علی و حبلی و علیا را در هنگام اماله حبلی وعلی وعلیی بکسر یاء اصلی ... رجوع شود به شرح شافیه ج۳ ص ۱۲ـ۱۳ تصحیح محمد محیی الدین عبد الحمید .

۲ـ جمع فاصلة. اواخر آیات در قرآن کریم، که بمنزلهٔ قافیه های شعر است . (لسان)

مثل ظلام و غلام ، و قواعد و خوالد که باماله نتوان خواند. و هرگاه حرف استعلا بعد از الف واقع شود ، اگر چه مکسور بود نیز اماله نشود، مثل عاطل ، و شاقل، و آخذ باماله نتوان خواند ، و هرگاه یک حرف فاصله بود نیز اماله نشود ، مثل باسط و سالخ ، که باماله نتوان خواند. و هرگاه دو حرف فاصله شود میان حرف استعلا و الف ، در این‌صورت هم برای اکثر اماله جایز نیست ، چون مواغیط [1] و مبالیغ، که باماله نخوانند. و دیگر حرفِ را ، اگرچه از حروف استعلا نبود ، لکن چون‌حرف مکرراست [2] هرگاه مجاور الف واقع‌شود مانع‌اماله‌بود،چنانکه کرام‌و راحم را باماله نتوان آورد.

درشناختن رفع‌موانع از اماله

و باید دانست که مقتضیات‌چند در کلمات واقع‌شود که رفع مانع کند، و اماله جایزآید. مثلاً الف‌خابَ و طابَ وصقی [3] که مجاور حرف استعلاست‌ممال‌هواقع‌شود، و هریک را علتی است. اما علت در خاب الف منقلب از واو ساکن است ، که با

۱- چنین است در متن، ودر قوامیس عرب : لسان‌العرب . تاج العروس. محیط و دیگر فرهنگها که در دسترس بود چنین صیغه‌ای نیافتم و گمان ندارم صرفیان ذکری از آن کرده باشند. در شرح شافیه مثالهائی که آمده است : مناشیط. معاریض. معالیق . منافیخ مبالیغ است. (ص ۱۹ ج ۳) آیا مواقیت است که کاتب بغلط چنین نوشته است ؟

۲- صرفیان راء را حرف مکرر خوانند بدان سبب که چون براین حرف وقف کنی کنار زبان بخاطر تکریری که درحرف هست تغییر می‌کند، پس گویند که راء چون از حروف مکرره است هرگاه مضموم یامفتوح باشد ضمه و فتحهٔ آن در حکم دو ضمه یادو فتحه خواهد بود و کسرهٔ آن درحکم دو کسره است ، بنا براین هرگاه راء مفتوح یا مضموم‌در کلمه واقع شود فتحه وضمهٔ آن چون‌در حکم تکرار است مانند حرف استعلا ، مانع از اماله خواهد بود. پس کلمهٔ فراش وحمار را نمیتوان اماله کرد ، اما اگر راء مکسور بود، چون کسرهٔ آن در حکم تکرار است هرگاه باحرف استعلا نیز درکلمه جمع شود، اثرآن حرف را ازمیان می‌برد و کلمه ممال خواهد شد چنانکه درطار دوغارم ، بخلاف طالب و غالب که ممال نخواهد شد .

۳- چنین است و صحیح صغا. رک شرح شافیه ج ۳ ص ١٤

وجود مجاورت حرف استعلا اماله شود، ودرطاب الف منقلب ازیا علت است و درصقی صیرورت الف به یاء باعث تجویز اماله شده ، چنانکه در تثنیه صقیان خوانند . و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح که حرف مکرر است و مانع اماله ، هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگرچه مجاور حرف استعلا نیز باشد مثل طارد و ضارب که اماله نمایند و طِیرد و ضِیرب خوانند. و هرگاه رای مکسور مجاور الف باشد و الف مجاور رای مفتوح، نیزاماله جایز است[1] مثل اقرار[2] دروقتی که سِین اقرارك[2] گویند بکسر را اماله شود. لکن هرگاه حرفی فاصله شودمیان را و الف، رای مذکور از درجهٔ اعتبار ساقط است و حکم عدم دارد مثل کافر ،که حرف فا،میان الف و را فاصله شده جایزالاماله است[3] پس در هنگام اماله کیفر بکسر کاف و ترقیق یا توان گفت.

و دیگر حرف استعلا هرگاه ساکن بود مانع اماله نشود ، مثل اِضْعاف و اِظْلام و اِقْبال و سِصْباح که مماله واقع شوند. و حرف استعلا چون قبل از الف آید و مکسور بود مانع اماله نشود ، مثل خِلاف و ضِعاف و امثال آن، که خِلیف و ضِعیف توان گفت.

و هرگاه حرف استعلا متحرك بود لکن در کلمهٔ دیگر بود مانع اماله نشود مثل ضبط عالم که در اماله ضبط عیلم گویند[4] و هرگاه حرف استعلا در کلمهٔ بعد واقع شود مثل عماد قاسم ، بعضی گویند اماله جایز است در اول ، و توان عمید قاسم گفت ، و بعضی گویند روا نبود.

۱- زیرا راء مکسور با راء مفتوح تکافوء خواهد کرد و مانع اثر راء مفتوح خواهد شد ؛ چنانکه در حاشیه ۲ ص قبل نوشته شد .

۲- بعض عرب حرف استعلاء ساکن را بی اثر میداند و مصنف نیز چند سطر بعدبدین نکته تصریح کرده است .

۳- هرچند را ، مفتوح یا مضموم باشد .

٤- چه مستعلی منفصل در حکم معدوم خواهد بود (شرح شافیه)

در تجویز امالهٔ حروف و امثال آن

و باید دانست که حروف ابداً اماله نشود مگر ِالاّ و ِامّا [1] و علت تجویز اماله در این دو حرف آنست که الف در چهارم واقع است و حکم میشود که الف در چهارم از یاء بود، چنانکه در تثنیه ِالا و ِامّا را ِالّیاَن و ِامّیان خوانند، پس اماله در آنها روا بود. و هرگاه الف در دوم و سیم واقع شود، حکم میشود که واوی است و اماله جایز نبود، چون الف علی و لا و ما که در تثنیه علوان و لوان و موان گویند. و لکن بلی ویا مماله واقع شوند و در هنگام اماله بلیِ و یی گویند بکسر لام و یاء و ترقیق یای مماله، بعلت آنکه در بلی کلام تمام شود [2] پس مستقلا لفظی بود، و از نقصان حرفیت خارج باشد و یاء. نیز مستقلاً با معنی بود و نایب مناب ادعوا [3] باشد.

و لای در ِامّالاَ که دراصل ِانْ مالا بوده و نون را قلب میم نموده اند و میم در میم ادغام کردند امِاّلاَ گفتند، جایزالاماله بود. و هنگام اماله ِامّالِی گویند. و دیگر عَسَی که از افعال متقاربه است(؟) بااینکه تصرف درآن جایز نیست بعلت آنکه الف آن منقلب از یاء است اماله شود. پس عسی بکسر سین مهمله و ترقیق یاء جایز بود. و دیگر حرف قبل تاء تأنیث اماله شود، مثلاً رحمة را که بفتح میم بود، اماله نمایند و بکسر میم خوانند، لکن مشروط براینکه تاء تأنیث مجاور حرف استعلای مفتوح و مجاور رای مفتوح که حرف مکرر است نباشد. چون

۱- وجه این اختصاص معلوم نشد، چه حروف ممال نشوند، مگرآنکه نام چیزی باشند، آنگاه در حکم اسم خواهند بود. وهرگاه حرفی اسم چیزی قرارگیرد، اگر شرط اماله درآن موجود باشد، ممال شود و اختصاص به الا واما، ندارد، چنانکه حتی وهلا (به تشدید لام) نیز ممال شود

۲- یعنی بلی، مستقلاجواب قرار میگیرد چنانکه در جواب کسی که گوید اما کتب علی؟، گویی بلی !

۳- این تعلیل فقط در مورد یاء حرف ندا درست است، درصورتیکه یا (حرف تهجی) نیز ممال شود

کُدْرَة ۱ و حقّة که اماله درآن جایز نبود. و دیگر باید دانست که اسماء حروف تهجی مماله واقع‌شود مثلاً با و تا و ثا و حا و زای معجمه و فا و ها و یا را باماله توان خواند، و همه را بکسر اول و ترقیق یاء آورند، بعلت آنکه اینها وضعاً موقوف علیها واقع شده‌اند. ولکن خا و طا و ظا را باماله نتوان آورد، بعلت آنکه الف آنها مجاور حروف استعلا واقع شده . و حرف رای مهمله را نتوان باماله آورد ، بعلت آنکه الف مجاور حرف مکرر واقع‌شده. اما هرگاه اسماء حروف مذکور را با الف و لام آورند، درهیچیک اماله جایز نیست ۲. پس اَلْبا و اَلتّا و امثال آنها که بالف و لام باشند اماله در آنها جایز نیست.

درذکر اشعار بعضی‌ازمتأخرین ازبرای اثبات عدم شعور ایشان‌برمجهولات‌یائی

با این براهین رزین و قوانین متین دانسته شد که الفاظ‌جایزالاماله کدامند، و روشن گشت که یای درکلمات مماله حالت یای مجهول دارد و با یای معروف قافیه نشود . چون این‌معنی‌بر اهل این زمان پوشیده بود ۳ لازم شمردم تحقیق آنرا و از صنادید متأخرین که هریک خودرادر فنون‌شعراستاد می‌پنداشتنداز برای اثبات این مدعا شعری چند برنگاشتم که خرده‌بینان پندار نکنند که سخن گفته گفته‌ام و دررسفته سفته‌ام آذر بیکدلی مؤلف آتشکده گوید :

میان آن گروه افتاد آشوب ۴ زخواب یوسف و گفتار یعقوب

---

۱ - تیرگی

۲- اسماء حروف تهجی مانند باء، تا ، ثا ، را اماله کنند و بی، تی‌و ثی گویند و این کلمات‌هرچند مبنی هستند ولی‌مال شوند چون در وضع موقوف علیها باشند. لیکن هرگاه این‌خصوصیت ازآنها زائل شوند ، چنانکه الف ولام بر سرآنها درآید یا ممدود شوند وباء ، وتاء ، وثاء گفته شود ممال‌نگردند.

۳- رك ح ۱ ص ۴۷ .

۴- پریشان گشته اخوان پرآشوب...(آتشکده) مصحح نگارنده ص۴۳۸ . و نیز چاپ بمبئی ص ۴۳۶ .

ز رویش تار زلفین گرهگیر — چو تار عنکبوتان شد سرازیر
بود هر کوچهٔ آن از هری به — ددش از حورودیوش از پری به
لباسی از نمد دادند ترتیب — که چون آئینه اش باشد بتن زیب
فروشند و خرند آنجا همه چیز — دل جان پرور و جان دل آویز
نشسته حاجبان زآن بارگه دور — ره آمد شدن را بسته بر سور
چنین کز بخت حاصل شد امیدم — بکام دل رخ مقصود دیدم
دگر میگفت نه این نیست یاری — بود این کار دور از یاری آری

پس باید دانست که آشوب با یعقوب، و سرازیر با گرهگیر، و هری با پری، و زیب با ترتیب، و دلاویز با چیز، و مور با دور، و امید با دید، و آری با یاری، قافیه نبود چه واو و یای هریک ازین الفاظ که اول ذکر شد مجهول‌اند و ثانی معروف. هاتف گوید، شعر:

بندگان را تفقدی فرمای — تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل گر مرد — در تمنایت آرزومندی

یای خداوندی یای خطاب است و معروف بود، و یای آرزومندی یای نکره بود، و مجهول است، و باهم ایراد کردن خطا و ناصواب بود. صباحی گوید، شعر:

مکش بخون پروبالم که من هرآنچه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
وطن به بید گل اما کسی ندیده صباحی
بدست دستهٔ گل یا بفرق سایهٔ بیدم

یای پرید و گزید معروف بود، و یای بید مجهول، و باهم روانبود. سحاب گوید، شعر:

یکی مصاحب پر گوی محترم دارم
که پاس حرمت او لازم است در هر کیش

شرار صحبت بیحاصلش بخرمن عمر
فروغ ماه وکتان و شعاع برق و حشیش
ولی ز ترس بتصدیق قول او باید
مدام همچو بز اخفشم بجنبد ریش

و له شعر :

سر پیش او فرود نیارم چگونه کس تعظیم اینچنین جنبی پیس میکند
ابلیس را ز سجدهٔ آدم چو بود ننگ آدم چگونه سجدهٔ ابلیس میکند

یای حشیش و ریش معروفست و یای کیش مجهول ، و همچنان یای پیس مجهولست و یای ابلیس معروف، و باهم قافیه کردن برخطابود . مجمر گوید،شعر:

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگرانراست که من بیخبرم باتو ز خویش
تا چه بر دردکشان میرود از آتش می
صوفیان را چو بر افلاك برد دود حشیش

یای نیش و خویش مجهول بود و یای حشیش معروف است، و با هم نشاید .عاشق اصفهانی راست ، شعر :

دراین خرابه پرغم که نیست جای سرور
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
هوای گنج سلیمان ترا و ترك فلك
بفکر اینکه بغارت برد ذخیرهٔ سور

واو سرور و عبور معروفست ، و واو سور مجهولست ، و با هم سزا نبود .

والهٔ اصفهانی گفته است ، شعر :

این است اگر جدا ز رخ او شکیب ما مردن بود بهجر وی امشب نصیب ما

* * *

آزار بسی به شد و بیمار بسی زیست — فریاد که درد دل من به شدنی نیست
اکسیر که گردد مسم از خاصیتش زر — جز خاك در با اثر پیر مغان چیست؟
بارد همه از بام فلك سنگ حوادث — جز گوشهٔ میخانه بجائی نکنم ایست

یای شکیب مجهولست و یای نصیب معروف، وهمچنان یای زیست و چیست معروفست و یای نیست و ایست مجهول، و باهم روا نبود. با گفتار ایشان کردار سایر آشکار است، و در کلام هریك از اینگونه سخن بسیار، که ذکر همه موجب اطناب است و مایهٔ رنجش قلوب اصحاب. بحدی درین عهد در ایراد غلطات جهد کنند که امثال این قصیدهٔ حکیم ابیوردی را که فرموده، شعر:

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

لفظ دنیی و عقبی و سایر قوافی را بالف خوانند و چنان صحیح دانند، و هیچ ننگرند که کسنی و فربی که حکیم درین قصیده قافیه فرموده این هردو لغت فارسی است و با یای مجهول موضوع است، چگونه میشود که کس با الف خواند، و روی را الف داند؟. پس باید دانست که الفاظ قوافی در امثال این قصیده آنچه فارسی است از قبیل کسنی و در پی و فربی و همی، همه با یای مجهول موضوع است. و آنچه عربی است از قبیل دنیی و عقبی و اِمْلی و اَوْلِی ممالةً به یاء خوانند، و یاء این الفاظ حالت یاء مجهول دارد، پس نه باالف قافیه شوند و نه با یای معروف. و بسیاری از این الفاظ را عجمان مشترك آورند، یعنی در قوافی الفی با الف ایراد نمایند، و درقوافی یائی اماله نموده با یای مجهول قافیه سازند. و بسیاری از این الفاظ را لازم الاماله دانسته‌اند و همیشه مماله آورده‌اند و با قوافی الفی بکار نبسته‌اند.

اگرچه سزاوار آن بود که درباب یاء ایراد این الفاظ نموده شود، لکن چون بیشتر با قوافی الفی اشتباه کرده‌اند، در باب الف برنگارم، و از برای هر لفظ مثالی

دگر آورم. نخست از برای آنکه مستمعین را جای شبهه نماند که این قوافی یائی بود و با الف خواندن خطاست، لغات فارسی که با یای مجهول موضوعند نگاشته آمد، و مثال آنها مذکور شد، تا آشکار شود که این قوافی یائی است و با الف خواندن خطاست.

در ذکر لغات فارسی که مختوم به یای مجهولند [۱]

آری، با یای مجهول معروفست.

باری، با بای ابجد و الف ها و ی و یای مجهول از برای تقلیل و انحصار است همچو القصه و بهمه‌حال و بهرحال.

بی، با یای‌مجهول برای مفارقت بود، چنانکه گوئی بی او و بی من و امثال

۱ـ در این تألیف، مبحث یای معروف و مجهول و تمییز آن دو از یکدیگر، مورد کمال توجه مؤلف فقید بوده است، بلکه بنظر می‌رسد نوشتن این کتاب فقط بخاطر بحث از شناسائی این دو نوع یاء است و مباحث دیگر جنبهٔ استطراد دارد.

یای مجهول که تلفظ آن (e) است ویاء معروف که (i) تلفظ میشود در لهجهٔ مشرق ایران وجود داشته‌است. هم‌اکنون نیز در افغانستان وتاجیکستان و بعضی نقاط شرق ایران اثر آن باقی است. هنگامیکه شعر فارسی در مشرق سرزمین ایران آغاز شد، به تبع تلفظ محلی، این دو یاء از یکدیگرمستاز بوده‌است. سپس که شعر ازحدود شرق ایران تجاوزکرد وبه نواحی مرکزی وغربی‌رسید، چون شعرای شرق سمت پیشروی این کاروان را داشته‌اند شعرای مرکزی‌وغربی ایران قاعدةً بآنان اقتفا کرده‌اند و این سنت را نگاهداشته‌اند، لیکن اندک اندک‌اختلاف تلفظ از میان رفت ودیگر فرقی برای‌یاء معروف‌ومجهول قائل نبودند (چنانکه امروز دیگر نشانی از این اختلاف در بسیاری‌از لهجه های ایران نیست) ودرعصر مؤلف و دورهٔ ماقبل او مردم ایران فرقی‌برای این دو یاء قائل‌نبوده اند و ضرورتی‌نداشته است که شعرایی چون آذر و هاتف و صباحی وسحاب‌و مجمر وعاشق و واله و غیر آنان یاء معروف و مجهول را با یکدیگر قافیه نسازند. در مقدمهٔ کتاب نیز بحثی در این‌باره خواهد شد بعون‌الله.

آن، و باید دانست که این لفظ سوای حرف‌بائی‌است که از اسماء حروف تهجی‌است و باماله بی خوانند.

درپی ، بفتح دال مهمله و سکون ثانی و بای عجمی و یای مجهول پینه و پیوندی بود که به جامه دوزند.

فربی ، بفتح اول‌وسکون ثانی‌ویاءمجهول بمعنی فربه است که ضد لاغر باشد.

کَسنی ، با کاف عربی مفتوح و بثانی زده و یای مجهول مخفف کاسنی‌است و آن گیاهی‌است معروف‌و با کاف فارسی نیز صحیح است.

مانی ، نام نقّاشی بوده [1] مشهور در زمان بهرام شاه [2] که بعداز عیسی(ع) [3] دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرموز اورا بقتل آورد.

مری ، [4] بکسر اول و یای مجهول ، بمعنی خصومت و لجاج و کوشیدن و برابری کردن با کسی بود.

می ، بکسر اول و یای مجهول درکلام از برای زیب و زینت آرند.

نُبی ، بضم نون و یای مجهول ، کلام‌الله و قرآن را گویند و بکسر اول نیز صحیح است.

نِوی ، بکسر اول و یای مجهول، کلام‌الله و قرآن را گویند و بضم اول نیز صحیح است و با فتح اول بمعنی تجدید و تازگی بود.

نی ، بکسر اول و یای مجهول، افادهٔ لای نفی کند.

۱- پیشهٔ مانی نقاشی نبوده‌است، بلکه کتابی مصور داشته است که تصویر های آن نشان دهندهٔ مطالب کتاب بوده است.

۲- وهرام اول برادر هرمزد اول ۳- (۲۱۶-۲۷۷ ق م)

۴- مؤلف به پیروی از صاحب بر هان این کلمه را فارسی دانسته است ، درصورتیکه مری ممال کلمه مراء عربی است ، چنانکه رشیدی نیز متذکر شده است .

هِرِی ، بکسر اول و ثانی و یای مجهول ، شهر هرات را نامند.

هِمی ، با یای مجهول نفظی است که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند. انوری فرماید ، شعر :

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را — نمونه گشت جهان مرغزار عُقْبِی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صوت سئوال و جواب آری را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — ذُبول[1] کاه دهد کوههای قَرْبِی را
خدای عزّ وجل گوئی ازطریق مزاج — باعتدال هوا داد جان مانی را
روایح کرمت با ستیزه روئی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

درود دار خلافت رسیدو عید نوی — ببارگاه همایون حضرت اَعلِی
بشکل و هیأت ، جرم سپهر معذوراست — اگر نیارد با او بقبه کرد مِری

ظهیر فاریابی گوید ، شعر :

سفر گزیدم و بشکست عهد قُربی را — مگر به حله[2] به بینم جمال سَلْمِی را
مزاج کودکی ازروی خاصیت بمذاق — هنوز حکم شکر مینهاد کَسنی ِ را
اگرچه طایفه ای پش من دراین دعوی — بریشخند برون میبرند آری را

حکیم ناصرخسرو راست ، شعر :

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی — سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — بجان زید رساند زبان عمر و همی
خط فریشتگان را همی نخواهی خواند — چنین به بی ادبی کردن و لجاج وسِری
همیت گوید هریک که کارخویش بکن — اگرت چشم درست است در نگر باری

---

۱ - خشکی - کم وزنی.

۲ - اصل ، حیله ، تصحیح از نسخهٔ آقای یزدگردی.

ادیب صابر راست ، شعر :

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی	همی بگوش من آید زلفظ عشق ندی
رقیع رای تو بر من تغیری دارد	بتهمتی که بمن نسبتی ندارد نی
بسوره سورهٔ توریة و سطر سطر زبور	بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نُبی

سلمان ساوجی راست ، شعر :

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد	ز اعتدال هوای بهار سَوتی[1] را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید	بدور دولت عدل تو بار فَربی را

جمال‌الدین عبدالرّزاق گوید ، شعر :

من ز جمع شاعران باری کیم	من ز لاف دانش‌ودعوی کیم
چیست‌این‌باد بروت خواجگی	سیم دارم فاضلم آری کیم

سیف اسفرنگ راست ، شر :

ای همچو سراب ، آسمان را	با صورت تو حقیقتی نی
لفظش بزبان لطف گفته	عذر تلخی ز کام کَسنی
در کوه بدولت تو سائل	از نی شنود صدای آری

هم اوراست ، شعر :

سلطان آل یس کز عشق نعل اسبش
سرباز پس برآید نون هلال چون فی
آئینه مینماید گه گه نظیر او را
از آینه دو روئی دوری نباشد آری

۱- = سوتی بفتح اول و سوم ، جمع میت، بفتح اول و سکون دوم، مردگان

هم اوراست ، شعر :

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم مزاج شهد نهد در طبیعت کسنی

و هم اوراست ، شعر :

ای ز ادراك وصفت افکنده درره‌فکرت‌اسب[1] معنی گوشت[2]

تا چه مرغم‌در آشیان جهان که ورم[3]دار فربهم‌بی گوشت

حکیم انوری ابیوردی گوید ، شعر :

چهار کس‌یابی که‌مهجو ّمند گر بجوئی از ثریا تا ثری

قاضی طوس و سدید بیهقی تاجك عمزاد و کافی ّ هری

و من گفته‌ام ، شعر :

نبی چه رنج که دید از نُوی نه من بینم

نه نیز گفت من استغفرالله است نُوی

سخن‌چو رانده‌شود تیر جسته‌است‌از شصت

بتیر جسته کنون چون کنم که چاره نمی

توان ولی تو تن آسان بجای در منشین

بجای آن نرسد کان بجای بنشستی[3]

اگر چه نیکو نبود که‌نیمی از لفظی‌را بجای قافیه گذارند و نیمی را جزء شعر دیگر کنند، لکن از برای آنکه باز نموده شود که یای سی نیز از یاهای مجهولست، چنین گفته شد . و چون یاء نکره نیز مجهولست ، پس هر لفظی را که با یاء نکره آورندد رامثال این قصاید میتوان‌قافیه نمود .ازبرای اثبات این‌مطلب چند لفظ که در

۱- در اصل ، آب معنی۲ گوشت افکندن، لاغر شدن . مقابل گوشت آوردن.

۲- در اصل درم ۳- چنین است، و ظاهراً بنشنمی

کلام فصحا یافت‌شد ایرادنمود، چون تیری‌وحرفی و ابری‌و کنجی [۱] و یکی و قومی و عضوی و دگری و محملی و صورتی منوچهری فرماید :

بزن ای ترک آهو چشم آهو ازسر تیری
که باغ وراغ و کوه‌ودشت‌یکسر هست [۲] پرشعری

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

بزرگوارا شهری که شهر عزت تست [۳] چه شهر عالم کبری نه‌عالم [۴] صغری
ازآنکه‌عالم‌صغری زخشک رودش‌خود نباشد الاّ عضوی کمینه از عضوی

حکیم ناصرخسرو راست ، شعر :

سخن نهان زستوران بما رسید چه‌وحی نهان رسید زمازی نبی بکوه حری
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبت‌اند بدین دو وحی‌جدامانده‌هریک‌ازدگری

سیف اسفرنگ راست ، شعر :

بسعادات طالعش برجیس تهنیت کرده عید اضحی را
درجهان چون‌نماند کس که‌ازاین بر سر آورد بوهم حرفی را

و هم او گوید ، شعر :

ازمصدر جلالت اسم کمال مشتق درمصحف‌وقارت‌ترکیب قاف [۵] حرفی
جان درحساب‌داده خاك‌درت خریده ازتر و خشک‌دنیا کرده بطوع ابری [۶]

۱- برای کنجی شاهد ذکر نشده

۲- ...پر ما هست و ... (دبیر سیاقی ص ۱۳۰)

۳- ... که شهر غزنین است (دیوان . ص ۱۲۰) .

٤ - بعالم ...

٥- مقصود کوه قاف است، که میگفتند گردا گرد عالم رافرا گرفته‌است. گوید کوه قاف با همه سنگینی درمقابل وقار تو حرفی از مصحفی است.

٦ - = ابراء .

و هم او گويد ، شعر :

فلان مجاور دولتسراى وقت مرا / كه تن بمهر اسيراست ودل بعشق فدى

زنه فلك بجهان ارچه پس برآمده اى / بوضع مرتبه پيشى چو درحساب يكى

مولوى معنوى راست ، شعر :

در تك آب ار به بينى صورتى / عكس بيرون باشد اين نقش اى فتى

پس تو حيران باش بى لا و بلى / تا ز رحمت پيش[1] آيد محملى

و من در قصيده اى كه در صدر كتاب ثبت است گفته ام ، شعر :

كنون نه جاى درنگست كز قديم الدّهر

دگر زبانى قانون نموده هر قوسى

درين سان كه گشاد و رشاد و مير و دلير

چو هم بود چو بگفتار در ، چه در املى

نه جاى شُعنه[2] و بيغاره[3] باشدش بسخن

اگر كليسا كرده است قافيهٔ عيسى

با اين اشعار و قوافى يائى و لغات فارسى جاى آن نبود كه كس اين قصائد را بالف خواند و حرف روى را الف داند.

پس از ذكر لغات فارسى در نگارش الفاظ عربيه پرداختم كه گاهى شعرا باماله خوانند، و درامثال اين قصايد كه حرف روى با (ى) مجهول است قافيه سازند، وگاهى بحال خود باقى گذارند و با قوافى الفى قافيه نمايند.

در ذكر لغات مشترك كه عجمان باالف قافيه كنند وگاه باشد كه اماله نموده با ياى مجهول آورند

اِبتداء ، مصدر باب افتعال است مجرّدش بَدَءَ بود ، مهموزاللام است و معنى آن آغاز كردن است.

---

۱ - پيشت (خاور. ۲۷۶ - ۳)

۲ - قبح

۳ - سرزنش.

اِستسقاء ، مصدر باب استفعال است، مجردش سقی بود معتل‌اللام و ناقص یائی است بمعنی آب خواستن و نام مرضی است مشهور.

استغناء ، معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب‌استفعال است، مجرد آن غنی است بمعنی بی‌نیاز شدن بود .

اِستیفا ، معتل اللام و مثال واوی که باصطلاح لفیف مفروق نامندش مصدر باب استفعال است ، مجردش وفی بمعنی تمام فراگرفتن است .

اَسرَی ، بفتح همزه و سکون سین مهمله، ناقص‌یائی و فعل ماضی است . مصدرش اِسراء بکسر همزه و مدّ است بمعنی راه رفتن در شب بود .

اِشتراء، مصدر باب اِفتعال وناقص یائی‌است ، مجردش شَرَی‌بمعنی‌خریدن و فروختن است .

اَعْلی ، معتل‌اللاّم و ناقص واوی است ، اَفعل تفضیل از باب علایعلوا بمعنی بلندتر بود ، مصدرش علو است .

اِنشاء ، بکسر همزه ، مصدر باب افعال است و مهموز اللام بود ، مجردش نشأ است،بمعنی آفریدن و آغازکردن و از خود چیزی گفتن بود .

اَولی ، افعل تفضیل است‌بروزن اَعْلَی مشتق‌از ولی‌یلی ، مثال واوی است وَ لفیف مفروق بمعنی صواب تر و سزاوارتر و بمعنی وای نیز آمده کَقَوْلِه تَعالی اَوْلَی لَکَ فَاَوْلی .

بَلَی ، بفتح باء حرف ایجاب است بمعنی نعم و آری بود ، و بمعانی دیگر مصدر است و از مقصود ما درین مقام خارج .

بَنی ، معتل‌اللام و ناقص یائی است بمعنی خانه[1] و برآوردن خانه بود .

---

۱ - کلمهٔ خانه زائد بنظر میرسد،مگر آنکه مقصود (بناء) باشد . وصیغهٔ مصدری‌نیز بصورت مکتوب در متن فقط با فتح فاء الفعل و سکون عین الفعل درست است .

تَجلّی، ناقص واوی است ، مصدر باب تفعّل است. مجرّدش جَلاَ یَجْلُوا بمعنی روشن و آشکار شدن ، و جلوه کردن بود .

تَعالِی ، مصدر باب تفاعل است بمعنی بلند شدن ، و تَعالَی که فعل است بمعنی بلند شد بود ، ناقص واوی است مشتق از علوّ است .

تَمنّی ، ناقص یائی است . و مصدر باب تَفعّل، بمعنی آرزو کردن بود .

ثَرَی، خاك نمناك را گویند، ناقص یائی است، زیرا که تثنیه‌اش ثَرَیان آید .

دُنْیی، ناقص واوی است ، از دَنا یدنوا بود و معروفست.[1]

رِدی، بکسر راء مهمله ناقص واوی است، چادری را گویند که بردوش گیرند[2] .

زِنی ، بکسر زاء معجمه ناقص یائی است . و معنی آن معروفست [3] .

سِحِی ، ناقص واوی و یائی است[4] [مهر] نامه را گویند، سَحَوتُ الکتاب و سَحَیتُهُ اَی شَدَدْتُهُ بالسحّی یعنی مهر کردم .

سُهَی ، بضم سین مهمله اسم ستاره‌ایست معروف . و ناقص واوی است .

شِری ، بکسر شین معجمه و فتح آن ، بمعنی خریدن و فروختن بود . ناقص یائی است .

شِفی ، بکسر شین معجمه، ناقص یائی است بمعنی تندرستی بود [5] .

عُقبی، مشتق از عقب است و صحیح است نه معتل، بمعنی آنجهان و جزاء و پس چیزی باشد .

غِذِی ، بکسر غین معجمه ، ناقص واوی است . بمعنی خوردنی بود [6] .

فَتی ، معتل اللاّم و ناقص است ، بمعنی جوان و جوانمرد بود .

۱- ممال ـ دنیا .
۲- ممال رداء و ناقص یایی است نه واوی
۳- ممال زناء (بمد) یا زنی (بقصر) .
۴- ممال سحاء بکسر سین
۵- ممال شفاء .
۶- ممال غذاء .

فَجِی ، مهموز اللام است ، بمعنی ناگاه گرفتن بود [۱] .

فدی ، ناقص یائی است ، و معنی‌آن معروفست .

کُبری ، صحیح است نه ناقص و مؤنث اکبر است .

کِسری، معرّب خسرو است،صحیح است نه معتل ، و در فرهنگ جهانگیری مسطور است که کسری‌بکسر کاف و سکون سین‌مهمله‌و یای مجهول‌نام انوشیروان، و هریک از سلاطین عجم را نیزگویند .

لِوی ، بکسر لام ، لفیف مقرون است . رایت بزرگ را گویند [۲] .

مُصلّی ، ناقص یائی است .

مِنی ، بکسر میم، موضعی است در مکّهٔ معظمه و ناقص است .

موسی ، تیغ را گویند .

مَوْلی ، ناقص و لفیف مقرون است و معنی آن معروفست .

نِدی ، معتل‌اللّام و ناقص است و بکسر نون بود بمعنی آوازکردن‌است[۳] .

وُثْقی ، بضم واو ، مؤنث اَوْثَق است بمعنی محکمتر بود .

هِجِی ، ناقص واوی است بکسر ها بمعنی نکوهیدن است [۴] .

هُدی ، بضم ها راه راست و راه راست یافتن است .

هی ، ازحروف تهجی‌است[۵] که باماله بیا خوانند .

هَیُولی ، طینت و مادهٔ عالم که قابل صور و اشکال است .

یحیی ، نام پیغمبری است معروف .

باید دانست که ازین قبیل الفاظ بسیار است . که با قوافی الفی سزاوار است که قافیه آورند،و با یای مجهول نیزجایزاست که اماله نموده قافیه سازند . درحین

۱ـ ممال فجاء .　　۲ـ ممال لواء .

۳ـ ممال نداء .　　۴ـ ممال هجاء .　　۵ـ هاء

تسوید این اوراق چون ، ازین زیاده نیافتم که شعرای ما تقدّم درجائی با یا قافیه نموده باشند ، از برای آنکه هر لفظی را مثالی در دست باشد بهمین قدر قناعت‌شد. چون شخص قواعد و شرایط تجویز اماله‌را دریافت، چندانکه انبازاین الفاظخواهد دریابد ، و بکاربرد ، چنانکه سبق ذکر یافت. اکنون اشعاریکه این لفظ را اماله نموده با یای مجهول قافیه آورده‌اند ذکر کنیم تا بر مطالعه کنندگان آشکارگردد.

ذکر اشعاریکه محتوی‌است بر الفاظی که عجمان با یای مجهول و الف‌هردو قافیه آورده‌اند و در اینجا مثال یائی بود.

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی	آمدن آن برگ عقل و بار ندی [1]
سیّد عالم و عمید اجل	عمدهٔ ملك و دین ابوالاعلی
رتبت او نهاده منبر و تخت	رفعت او سپرده عهدو لوی [2]
همّتش را سپهر کفش بساط	دولتش را زمانه کبش فدی [3]
سایهٔ عدل او کشیده طناب	نامهٔ فتح [4] او گشاده سحی
حکم او مالك قلوب و رقاب	رأی او افسر سهیل و سهی
باد خلقش دمیده عطر حسب	نخل مهرش نهاده شهد شفی
زاید از اهتمام او گردون [5]	در عروق صلاح خون غذی
نشنود زو نفاق پند دروغ [6]	نخورد زو فساد حدّ زنی

۱-ندی در این بیت‌سمال‌ندی با فتح نون‌و دال‌است بمعنی جود و باآواز تناسبی‌ندارد

۲- در اصل عهد لوی .

۳- گوسفندی که برای حضرت ابراهیم آمد تا بجای فرزندش اسماعیل آنرا قربان کند و محتملا کبس فدی. رجوع شود به حواشی این بنده بردیوان انوری .

٤- نسخهٔ چاپی : فضل .

٥- نسخهٔ چاپی : اکنون

٦- نسخهٔ چاپی : بشنود زونفاق پند ورع . بخورد زو فساد حد زنی .

وحشی مکر [1] برجهد بکمر — دمنهٔ حیله در خزد بثری

نبود [2] با ودیعت استحقار — نبود [3] با شریعت استهزی

چون‌سخن گوید او زبهر صلاح — که کند گوش‌سوی هزل‌وهِجی؟

تا مهیاست شغل داد و ستد — تا مهنّاست کار بیع و شری

شغل شغل تو باد با خسرو — کار کار تو باد با مولی

هم اوراست ، شعر :

ببارگاهی کز فخر همتش جوید — زظل پردهٔ او دوشِ آفتاب ردی

خدای تربت او را عزیز دنیا کرد — بعز دولت میمون خسرو دنیی

ستوده‌سیرت‌شاهی که‌روزمظلمتش [4] — بدو پناهد عالم ، زسیرت کسری [5]

مدارهیچ عجب گر زعدل [6] و قوت‌او — بشرق و غرب نیابند فتنه را مأوی

ظهیر فاریابی راست ، شعر :

ز روزگار بدین روزگشته‌ام خرسند — وداع کرده بکلی دیار ومأوی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی‌آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را

۱- اضافه مشبه به مسند.

۲- نسخهٔ چاپی ، نرود .

۳- نسخهٔ چاپی ، نرود .

۴- = روز مظالم . روزی که به شکوهٔ داد خواهان می‌رسد .

۵- نسخه چاپی ، کبری . وصورت متن صحیح است . و سیرت کبری در اینجا معنی ندارد . مقصود شاعر این است که باهمه شهرت کسری به عدالت ، روز مظالم، عالم از سیرت به سیرت او ممدوح من پناه میبرد .

۶- نسخهٔ چاپی هول قوت او . آقای ناصح : حول و قوت ... (تصحیحات ذیل دیوان) . اگر چه با کلمهٔ قوت حول مناسب است ولی عدل بافتنه انسب است . باید نسخهٔ قدیمی مضبوط یافت شود تا صحت معلوم گردد .

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم — بدست نطق سر حقه‌های انشی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص‌الدین آنک — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس — تقدمی نبود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک — که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

حکیم انوری فرماید ، شعر :

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر چو در آورد این تمنّی را
چنار پنجه گشوده‌است و نی کمر بسته‌است
دعا و خدمتِ دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ردای [1]
ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو ؟
اساسِ طور تحمّل کند تجلی را ؟
بخاك پای تو صدبار بیش طعنه زده است
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
دو مفتی‌اند که فتوی امر و نهی دهند
قضا ورای تو ملك ملك تعالی را
چو روز جلوه انشاد راوی شعرم [2]
ببارگاه در آرد عروس انشیِ را

۱- درمتن روا ۲- درمتن شعرا .

اگرچه طایفه‌ای در حریم کعبهٔ ملك

ورای پایـهٔ خود ساختنـد مـأوی را

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیلاجش

کند کبیسهٔ سالش عطای کبری را

هم اوراست ، شعر :

نتابد بر آن آفتاب حوادث — که درسایهٔعدل‌اویافت‌مأوی

نهد کشت قدر ترا ماه خرمن — بود آب تیغ ترا بحر[۱] مجری

و هم اوراست ، شعر :

چارکس یابی که مهجوّمند — گر بجوئی از ثریا تا ثری

توهمی‌خواهی[۲] که پنجه‌شان‌شوی — احتیاطی کن درین بیع و شری

ایر آن هرچار آوخ گفته شد — ای دریغا گردهی باری کری[۳]

ادیب صابر فرماید ، شعر :

ازآنسبب که عسل را حلاوت ازلب‌تست

خدای عزّ و جلّ در عسل نهاد شفی

قوی بتقویت رای تست عالم حسن

چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی

همی کند هنرش بر زمانه استخفاف

همی کند نسبش بر ستاره استهزی

کلام او بدل پند نامـهٔ لقمان

حدیث او حسد عهدنامهٔ کسری

۱ـ نسخهٔ آقای مدرس : روح — ۲ـ دیوان ،نفیسی . کوشی .

۳ـ دیوان، نفیسی : ای دریغا کرده‌ای بازیگری .

وفاق او تن و جانرا حلال گشت چو بیع
نفاق او دل و دین را حرام شد چو زنی [1]
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین
بحق کعبه و آنکس که کعبه کرد بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن مقام
بعُمْره [2] و حجر و مروه و صفا و منی
بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف
به پیری زکرّیا و طاعت یحیی
بدولت تو که جان را ز بهر اوست حیات
به نعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی
ترا که حشمت ذاتی و هرچه خواهی هست
بکعبه گر کند این زادها بجمله کری
چو مایه شعر که درمدح منتشر گردد
کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

هم اوراست ، شعر :

ز بیم باد سموم و بلای خوف روان
روان شخص همی کرد آرزوی فَنِی
جمال حسن معالی ابوالحسن طاهر
که از ثرّی اثر قدر اوست تا به علی
اگر درستی حق در امانت دو گواست [4]
تو در شرف دو گواهی هم از اُمی و ابی

حکیم ناصرخسرو راست ، شعر :

۱ـ ظ ، چوربی . = ربا .
۲ـ عملی است حاجیان را ، وآن احرام است و طواف و سعی و تقصیر در عمرهٔ مفرده و عمرهٔ تمتع ، و در عمرهٔ سفرده بعد از تقصیر باید طواف نساء کرد .
٤ـ اشارت است بدانکه بایددو شاهد گواهی بنفع مدعی دهند

سخن سپارد بیهوش را به بند و بلا [۱]
سخن سپارد [۲] هشیار را بعهد لوی
بدین سخن شدهٔ تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
سخن مجوی فزون‌زانکه حق‌تست از من
که آن [۳] ربی بود نیستمان حلال ربی
خدای ما سوی ما نامه‌ای نبشت شگفت
نبشتهاش موالید و آسمانش سِحی [۴]
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل
سُهَی همی چکند آنچه هست کار سُهِی
باسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخنت نیکو باید نه طیلسان وردی
برآورند بیکجا دروغ و رسوائی
بسی بتر بسوی عاقلان ز مرگ فجی [۵]

سلمان ساوجی راست ، شعر :

خیال سبزه و آب روان بدان ماند — که خضر برسر آب افکند مُصَلّی را
اگرچو کوه شود خصم پاره پاره شود — کجا شکوه تو ظاهر کند تَجَلّی
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود — ازآنکه شکرنِعم واجب است مَوْلی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار — کند هوا قلَم خار تیز انشی را [۶]

۱ـ دیوان: به بند بلا
۲ـ دیوان : رساند
۳ـ دیوان : که این
۴ـ رك ح ٤ ص۸۲
۵ـ جدا ندید مرآنرا ازاین هگرز کسی . دیوان ص ٤٥٥
٦ـ دیوان : ... دبیر وقت بهار؟ ص ۲۷۸

منوچهری فرماید ، شعر :

گل زرد و گل دورو ، گل سرخ و گل نسرین
زدرد و داغ دادستند ما را خط اِستِغْنی
یکی ماء معین آمد دگر عین‌الیقین آمد
سوم حبل‌المتین آمد چهارم عروة‌الوُثقِی
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
زفردوس آمدند امروز سُبْحَانَ الَّذی اَسْرِی

سیف اسفرنگ راست ، شعر :

ای زدست گهرفشان تو پر — دامن و آستین تَمَنّی را
گو ممان هیچکس که در عالم — گویدی شکر حق تعالِی را

و هم او گوید ، شعر :

با کمالات فیض روحانی — تیر منطق نگار را اِنْشِی
از سواد و بیاض دفتر تو — میکند خط خویش اِسْتیفِی

هم او گوید ، شعر :

بنور مشعلهٔ امتحان دلالت کن — بحضرت شرف‌الملک خواجه دنیی
نسیم خلقش اگر حامی خواص شدی — در آب تعبیه کردی علاج اِسْتِیفی
زعشق لوح ثنای تو طفل در مکتب — نشید حرف برون آرد از حروف هِجِی

جمال‌الدین عبدالرزاق گوید ، شعر :

بنماید هر زمان ید بیضا — با سبلت دشمنان تو موسی
بر مسند شرع دیدهٔ گردون — مثل تو ندیده والَّذی اَسْرِی
قدر تو مقدَّم است بر اشیا — چون نزد حکیم علت ولِی

۱ـ در اصل ، داد.

تا خانه‌ای از فلک بود جوزا | تا سوره‌ای از نبی بود طاهی

و هم او گوید، شعر :

خار همی طیره کرد گلبن سوری | قیر همی چیره شد بنور تَجلّی
از همگان گرچه‌جان و دل بگرفتم | پاك بماندم غمان برده و مولی
سور کناد آنکه آن بهشتش مأمن | شاد زیاد آنکه آن بهارش مأوِی

مولوی فرماید ، شعر :

این دعا تو امر کردی ز ابتدی [1] | ورنه خاکی را چه زهرهٔ آن بدی
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی | مر ترا شش گرده همدستیم نی
در تک آب ار به بینی صورتی | عکس بیرون‌باشد این نقش ای فتی
پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیش‌آید محملی
گر نمی‌آید بلی ز ایشان ولی ؟ | آمدنشان از عدم باشد بلی
اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده‌است او هم ؟ بلی

امامی هروی فرماید ، شعر :

دو نتیجه‌است درجهان وجود | غرض فیض علت اُولِی
رقم کلک منشی ارزاق | قلم صدر مسند اِنْشِی

چون اشعاری که محتوی‌بر الفاظی بود که شعرا اماله نموده با یای مجهول قافیه آورده بودند ، و در قصاید یائی بسته بودند بانجام رسید ، اکنون در ذکر اشعاری پردازیم که همان الفاظ را در قصاید الفی بکاربسته و آنها را باالف قافیه نموده‌اند .

در ذکر اشعاریکه الفاظ جایزألاماله را با الف قافیه نموده‌اند .

حکیم خاقانی فرماید ، شعر :

۱- نیکلسن . خاور : ز ابتدا

در این‌مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
چو ماهی است بریده زبان در آن مأوا
چوکاسه بازگشاده دهان ز جوع الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا

هم او راست ، شعر :

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند آدم در خلافت و عیسی ره شفا
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس آری که از یکی یکی آید بابتدا

هم او گوید ، شعر :

چون رسیدی بر درلاصدر الا جوی ازآنک
کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
شیر گردون را اَغِثنا یا غِیاث آمد ندا

و هم او گوید ، شعر :

ازین گروه که پرگار دردراسانند دلم چو نقطهٔ خون‌است در خط دنیا
مرا بباطن محتاج جاه خود شمرند بحق‌حق که‌جز از حق مراست استغنا

هم او گوید ، شعر :

چرا سوزن چنین دجال چشم است که اندر جیب عیسی یافت مأوی
پس‌از الحمد و الرحمن و الکهف پس از یاسین‌و طا سین میم و طاها
گشایم راز لاهوت از تفرد نمایم ساز ناسوت از هیولا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان بگـــو استغفـرالله زین تمنـا
فقل اشهد [1] بان الله واحد تعـالی عـن مقـولاتـی تعالی
بمهد راستین و حامل بکر بدست‌و آستین و باد و مجری [2]

۱- و اشهد:دیوان.دکترسجادی. عبد الرسولی ۲- دیوان : بدست واستین باد . . .

هم او گوید ، شعر :

زن [1] رومی آید کند کاغذین سر　　که از هندی آهن بنائی نیابی

نه نیز آتشی کز سر خام طمعی　　غذا کم پزی گر غذائی نیابی

هم او گوید ، شعر :

شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل

نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتا

گرمرادشمن‌شدند این‌قوم معذورندازآنک

من سهیلم کامدم بر فوت [2] اولادالزنا

هم او گوید ، شعر :

عقل واله شده از نور [3] محمد یابید

طور پاره شده از نور تجلی بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول‌الله از آنک

بندگان حرمت ازین حضرت مولا بینند [4]

چون تمسکت بحبل‌الله اول [5] دیدند

حسبناالله کفی آخر انشا بینند [6]

هم او گوید ، شعر :

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول

تاش تحسین‌ملک‌در صف اعلی شنوند

---

۱ - زنی : دیوان . دکتر سجادی . عبد الرسولی .　　۲ـ دیوان: موت .

۳ـ دیوان: فر .　　۴ - ... درگه والا بینند . عبدالرسولی ص۹۳ درگه‌اعلی دکتر سجادی ص ۹۹

۵ـ دیوان: از اول ...

۶ـ حسبي‌الله و كفي . عبد الرسولي .

حکیم انوری فرماید ، شعر :

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر
برش سپهر بود چون بر سپهر سُها
ز باد صولت او خاك خواهد استعفا
ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

مجیر بیلقانی گوید ،شعر :

مسیح وقت و حکیم زمانه خاقانی — که عمر خضرش بادا وعصمت یحیا
کسی بدرگه تو گر بجهل مستغنی است — مرا ز حضرت پاك تو نیست استغنا

و هم او گوید :

بسین سبّح و حاءِ سورهٔ حا میم — بنون و القلم و طاء طاهر طاها
دم مجیر بمدحت زبان مرغان است — توفهم کن که سلیمان تویی بتاج ولوا

حقایقی فرماید ، شعر :

بعلم تابع طاسیم حامل حامیم — بفضل نایب یاسین و وارث طاها
بحضرت تو تقرب کنند اهل علوم — که هست حضرت تو عین عروة الوثقی
جهان ملاذ علوم تو باد در دنیی — خدای یار و معین تو باد در عقبا

عبدالواسع جبلی راست ، شعر :

ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج
تخت این فوق الثُّریّا بخت آن تحت الثَّری

ناصرخسرو فرماید ، شعر :

دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را

هم او گوید ، شعر :

سر تن نعمت را طاعت سراست[1] — نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

۱ـ دراصل ، سزاست .تصحیح مطابق دیوان مطبوع

هم او گوید ، شعر :

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام

این ز ابتدا نبود کنون بانتها شده است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل

از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است

اثیرالدین اخسیکتی گوید ، شعر :

آید ازین پس دگر طفل رحم سرنگون

حامله را گر دهی از کف دولت غذا

سلمان ساوجی راست، شعر :

تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند

بزبان ذکر جهانداری کسری آورد

و هم او راست ، شعر :

تا شبیه‌اند بماران سیاه فرعون — مویهای‌سیه‌وآفت ایشان موساست

و هم اوراست ، شعر :

سده‌ات مر سالکان را بیت معمور آمده

حلقه‌ات روحانیان را عروة‌الوثقی شده

سیف اسفرنگ راست ، شعر :

ای زادهٔ دُرِّ سخنت عقد ثریا — طومار نویس قلمت صاحب جوزا [۱]

بادا یدِ بیضای [۲] تو در دست‌وزارت — سر فاتحهٔ دولت تو آیت کبری

در پردهٔ ابداع کند ناطقه انشاد — هر گه که نشیدی کنم‌ازمدح‌تو انشا

تا قابلهٔ کلک سخن زای تو باشد — آبستن ابکار معانی [۳] هیولا

۱ـ ستارهٔ عطارد . چه برج جوزا خانهٔ عطارد است. (برهان. غیاث) وعطارد را دبیر فلک گویند .

۲ـ دراصل‌دست موسی‌بن عمران . در تداول شوکت وقدرت .

۳ ـ ظ ، معانی است.

و هم او راست، شعر :

گرچه حرف نداست باطن او — چون الف راست ازبرای نداست
مدح او را گشاد نامه طبع — عقل پرور چو علت اولی است

مولوی راست، شعر :

مشتری من خدای است او مرا — میکشد بالا که اَللّهُ اشتَرَی
او همیگفت از شکنجه و از بلا — همچو جان کافران قالوا بلی
لب به‌بسته مست در بیع و شری — مشتری بیحد که اَللّهُ اشْتَرَی
آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کشد مرگ فُجا
ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیا — قصه داود برگو و بِنا

ابوالعلی گنجه‌ای فرماید، شعر :

ضمیرم ابرو سخن گوهراست و دل دریا — زبان منادی و دل گوهر و زمانه بها
نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ — نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
بحق عرش و بقدر قلم برتبت روح — بدان فرشته که اوراست رتبهٔ اعلی
بحق گریهٔ داود و حق کربت نوح — بحق محنت ایوب و عصمت یحیی

جامی راست، شعر :

یَامَنْ بَدَاجَمالُكَ فی کُلِّ مَا بَدَا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

حکیم فردوسی گوید، شعر :

بگفتم ازیدر بیائی رواست — با یران ترا تخت و گنج و لواست

سعدی فرماید، شعر :

آندست در تضرع این روی برزمین — این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا
گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثرَی
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — گوید بکش که‌مال سبیل است‌وجان فدا

چون لغات جایزالاماله که گاه شعرا اماله نموده بایای مجهول قافیه کرده‌اند وگاه اماله ننموده و با الف آورده‌اند بانجام رسید ، اکنون در ذکر الفاظی پردازیم که شعرای متقدم در کلام عجم لازم الاماله دانسته‌اند و پیوسته با یای مجهول قافیه کرده و هرگز با الف روا نداشته‌اند.

درذکر لغاتیکه عجمان همیشه ممالةً با یای مجهول قافیه‌سازند و باالف روا ندارند و برخطا دانند.

اَضْحی ، ناقص واوی است ، عید گوسفند کشان را گویند.

اَعْشی ناقص واوی‌است، نام شاعریست مشهور[1] و شب کور را نیز گویند.

اَفْعی ، ناقص واوی است و نام ماری است معروف.

بَلْوی ، ناقص یائی است ، بمعنی آزمایش ومحنت‌و تجربه کردن بود.

بصری ، بضم با، نام موضعی است در شام و صحیح است.

بویحیی ، کنیت ملک‌الموت است ، سزاوارآنست که با قوافی الفی رواباشد، اگر چه دیده نشده است که کسی آورده باشد.

بی ، حرفی‌است ازحروف تهجی. همهٔ این‌حروف راکه مختوم بالف‌اند ممالةً با یای مجهول قافیه میتوان آورد جز چند حرف که شرایط منع اماله در آن موجود است چنانکه سبق ذکر یافت.[2]

تَسْعی ، ناقص یائی است و مجردش سعی بود.

تقوی ، ناقص یائی است بمعنی پرهیزکار [ی] بود.

حجی[3] نام مردی است که بهزالی و مطایبه مشهور بود.

حُبْلی ، آبستن را گویند و صحیح است.

---

۱ ـ لقب چند تن ، و مشهور تر از همه ، میمون‌بن قیس معروف به صناجةالعرب متوفی ۶۲۹ ـ م

۲ـ ر ک ص۶۶

۳ـ چنین است و صحیح ، جحی

حری [1] بضم حاء مهمله نام کوهی است در مکهٔ معظمه.
حُسْنی، بضم حاء مهمله صحیح است، بمعنی نیکوئی، وزن نیکو و بهشت بود.
حُمّی، بتشدید میم تب را گویند.
حنّی، نام برگی است معروف که بدان خضاب کنند.
خنثی، بضم خاء معجمه معروفست.
دعوی، ناقص واوی است، و معنی آن معروفست.
رَضْوی ناقص یائی، نام کوهی است در مدینه.
سَلْمی، نام زنی است معروفه بحسن و صحیح است.
سَلْوی [2] نام مرغی است و ناقص است.
شِعْری بکسر شین معجمه، نام ستاره‌ایست معروف، و صحیح است.
شکوی، ناقص یائی است بمعنی گله کردن بود.
طوبی اجوف یائی است، و مؤنث اَطْیَب بمعنی خوش و خوبی و نام درختی است در بهشت.
عُدوی بضم عین مهمله ناقص واوی است. بمعنی ستم کردن بود.
عُزّی بضم عین مهمله نام، بت [3] بود و مؤنث اَعَزّ است.
عیسی، نام مسیح علیه‌السلام است.
فَتْوی، آنچه فقیه بدان حکم کند.
فی، حرفی است از حروف تهجی.
قصوی، ناقص است و مؤنث اقصی، افعل تفضیل است یعنی کرانه.
لیلی، نام زنی است معروفه.
متّی، بتخفیف و تشدید تای فوقانی، نام پدر یونس بود.

۱- صحیح حراء بکسر اول.
۲- کر جفو.
۳- بتی بود بین مکه وطائف از آن قبیلهٔ غطفان.

مِدْری ، تخت و سریر [۱] را گویند.

معنی ، معروفست.

موتی ، مردگان بود.

موسی ، نام پیغمبری است معروف و این لغت عبرانی است مو،درآن لغت بمعنی آبست و سی بمعنی درخت [۲] چون وی را در میان آب و درخت یافتند بدین نام خواندند.

ولی ، مخفف ولکن بود که در تخفیف ولا خوانده‌اند و باماله ولی گفته‌اند.

یعنی ، شایع‌المعنی است.و بایددانست که یعنی صیغهٔ مضارع است و باماله با یا خوانده‌اند و این از باب عنی یعنِی نیست که یا اصلی‌باشد در مضارع، بلکه‌از باب علم یعلم میباشد که مضاع آن بروزن یرضَی می‌آیدو دراین باب‌یاء ممالهاست.

یی ، از حروف تهجی است.

در ذکر اشعاری که محتوی است برالفاظی که شعرالازم‌الاماله دانسته‌اند و با الف رواندارند.

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

نهاده گوئی رضوان بشاهراهش بر
میان هردو سه گامی نهالی از طوبِی

خرد بساحت آن [۳] بر دلیل قربان دید
چنانکه باشد عادت بموسم اَضْحِی

۱ـ این معنی‌را بغلط از شعر انوری که مدری را به تاج عطف کرده است :

به پنج روزه ترقی به سقف او بردند — چولات‌وعزی اطراف تاج و مدری را

فهمیده‌اند، و چنین نیست. مدراة بمعنی سرخاره،(شانه) بودوازاستعمال کلمه درنظم، چنین برمی‌آید که نیمتاجی ازاستخوان بوده است شانه مانند، که پادشاهان برسر می‌زده‌اند شکوه وجلال را. رجوع به تعلیقات نگارنده بر دیوان انوری شود

۲ـ صحیح نیست. سی = شه. کشیده‌شده . موسی= از آب کشیده‌شده

۳ـ دیوان : او ... ص ۱۲۰

گشاده رایت منصور او در قنّوْج
شکسته هیبت شمشیر او دل سَلِمی (؟)
بایمنیش برون تازد از کمین مهدی
بدوستیش فرود آید از فلک عیسی
براق همت او اوج مشتری و زحل
سریر دولت او فرق فَرْقَد و شِعْرِی
نه از جمالش طبع جمال را سیری
نه در کمالش عین کمال [1] را دعوی

هم او گوید ، شعر :

قلمش پر عجیبهٔ نکته — سخنش پر لطیفهٔ معنی
چون تکبر عظیم و با حشمت — چون کرامت [2] کریم وبادعوی
گوئی از آسمان فرود آمد — قهر اعوان فتنه را عیسی

حکیم انوری فرماید ، شعر :

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار درّ و گهر میکشد بدامن ابر
نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داد به یکشب هزار شِعرِی را
چه طعنه هاست که اطفال باغ می نزنند
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبِی را

۱ = عین الکمال، چشم زخم
۲ـ دیوان : چون تواضع ...

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید
به نفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید
که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انْهی
مرتب‌اند چه انکار را چه دعوی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اَعْمی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت
قضا برات نویسد جواب فتوی را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود
زمانه طی نکند جز برای حِنّی را
وجود بی کف تو تنگدست بود چنان
که اَمْن وسلوت میخواند منّ و سَلوی را
زهی روایح جودت ز راه استعداد
امید شرکت احیا فکنده موتی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

به پنجروز ترقی بسقف آن بردند
چو لات و عُزّی اطراف تاج و مِدری را
ز بأس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

و هم او راست، شعر:

نکنم خواجه را بشعر هجی لیک برخوانم آیتی ز نُبی
انّ قارونَ کانَ مِن موسی خواجه‌آنست کآیدازپس فی[1]

ناصرخسرو علوی راست، شعر:

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ز هرچه هست درین روزگار بی معنی
سخن‌نهان زستوران بما رسید چو وحی نهان رسید زمازی نبی بکوه حری
به‌لوح‌محفوظ اندر نگر که‌پیش‌تواست درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی[2]
مگر که‌یادنداری که‌چشم تو نشناخت بخط خویش الف را همی[3] بجهدازبی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان در افکنی بخرافات خنده‌ناك جحِی[4]
رها شد از شکم ماهی و شب دریا بیک سخن[5] چو شنیدیم یونس‌بن متی

ادیب‌صابر راست، شعر:

دو نایب‌اند زجود تو دجله و جیحون
دو چاکرند زحلم تو بوقبیس و حِری

۱- در باب معنی این بیت چند سال پیش پرسشی درمجلهٔ یغما مطرح شد و پاسخی نوشتند که درست نبود. مقصوداز فی، فاء سمال درکلمهٔ فبغی، آیهٔ ۷۶ سورهٔ قصص است ان قارون کان من قوم موسی فبغی : .. الایة.

۲- ملك الموت. ۳- دیوان : مگر ... ص ٤٥٤

٤- جحا. جوحی، مرد هزالی که اورا باسلا نصر الدین یکی دانسته‌اند؟ دیوان : هجی، صفحهٔ ٤٥٤

٥- آیهٔ ۸۷ سورهٔ انبیاء

تو مفتی همه شرقی و سید همه غرب
بده جواب سئوال من اندرین فتوی
نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم
طریق عفو چرا بسته‌ای در این معنی
چوماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو
چو مه اسیر مُحاقم چو شه اسیر عِری [1]
چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد
بهزلهای ربابی [2] و طنزهای جحی
سرور راحت و نعمت نصیب جان تو باد
همیشه باد عدویت درآتش بلوی

ظهیر فاریابی فرماید ، شعر :

سفر گزیدم و بشکست عهد قُرْبی را
مگر بحیله [3] به بینم جمال سلمی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معین شده است حُبلی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج
زجای برنتوان داشت قدس [4] و رَضوِی [5] را

۱ـ از ریشهٔ (عری) اصطلاحی است در شطرنج و آن چنانست که مهره ای بین رخ و شاه واقع شود و شاه را حمایت کند، ولی در نسخه های خطی قدیمی،عری وضع فیل است که مورد سلطهٔ رخ قرار گیرد(ازتعلیقات راحة‌الصدور راوندی ص۵۰۸ .چاپ‌اقبال)

۲ - ابوبکر ربابی مردی هزال بوده است ، ظاهراً بعهد محمود غزنوی. نام او ازجمله درشعر منوچهری و لطائف عبید زاکانی آمده است

۳- ر ك ح ۲ ص۷٦

٤ ـ کوهی است به نجد .

٥ - کوهی است بمدینه.

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بد آمد جریر [۱] و اعشی [۲] را
نه درطریق زن [۳] است و نه در طویلهٔ [٤] مرد
اگر چه هردو صفت حاصل است خُنْثِی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق
که منقطع شده نسبت روان [٥] عُدوی [٦] را
مرا اگر ز هنر نیست بهره‌ای چه عجب [۷]
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
مرا زمانه بعهدی که طعن میزدمش [۸]
هزار بار بهر بیت شعر شعری را
وجود او که جهان را در ابتدای ظهور [۹]
بجای نور بصر بود چشم اعمی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم [۱۰]
جواهر سخن خویش صدق دعوی را
عجب نبودی اگر تندباد هیبت تو
ز بیخ و باد بکندی درخت طوبی را

سلمان ساوجی راست، شعر:

بسان غنچه بدن در کفن همی‌بالد ز اعتدال هوای بهار مَوتیِ را

۱- متولد ۲۸-هق‌متوفی. ۱۱ ه ق. ۲- رک ح ۱ ص ۹۷
۳- نه درحساب زن آمد ... (دیوان .مصحح دکتریزدگری) ٤- رشته .سلک
٥- چنانکه منقطع آمد اساس ... (یزدگردی) ٦ - فساد. تجاوز.
۷ - اگر مرا ز هنر نیست راحتی‌چه کنم (یزدگردی)
۸ - ... که طعنه‌ای میزد (دیوان .یزدگردی) .
۹ - امور (یزدگردی) . ۱۰-... افشانم. (یزدگردی) .

ببوی‌صبح چو مجنون‌صبا زجای‌بجست — مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را

درتو درگه افلاك را زکار انداخت — چو کعبه و حرمش قدس‌را و رضوی را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از سخطت — که تاب‌قدر[1] تودر وی سرشت‌حمّی[2] را

وهم او راست ، شعر :

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی

که بنمودی‌شب دیجور نور از طور موسی‌را ؟

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا

مغان[3] هرگزنکردندی پرستش لات‌و عـُزی را

چویاد[4] عشق‌زدسلمان هوس‌دارد که بریادت

بمهر دل کندچون‌صبح روشن صدق دعوی‌را

رفیع‌الدین لنبانی راست ، شعر :

نموده‌است در احیای ملك و دین عدلش

هر آنچه پایهٔ اعجاز بود عیسی را

خرد چو دید دراجزای چار ارکانش

حقیر یافت به نسبت هزار رَضْوِی را

---

۱ ـ دیوان : قهر ص ۳۷۸

۲ ـ گویند که چون نوح درندگان و ازجمله شیر را درکشتی سوارکرد ، مردم کشتی بدو شکایت کردند که ما بر رمهٔ خود از شیر میترسیم . نوح نفرین کرد و تب بر شیر مستولی گشت ورجوع شود به حیوة‌الحیوان دمیری ذیل کلمهٔ اسد و رجوع شود به نزهة‌ـ القلوب چاپ استفنسن ذیل کلمهٔ شیر (ص ۳۹):

گرفتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر — گردداز هیبت تو شیر سپهر اندر تب . سنائی

گاو زبی از لطفش چون گاو فلك در تك — شیر فلك از قهرش چون شیر زمین در تب . سنائی

۳ ـ مغ را پرستندهٔ لات و عزی دانستن ناشی از اشتباه و یا تسامح است.

۴ ـ دیوان : لاف ص ۲۰۱ .

زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت
شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز روز نصرت‌وفتحش که‌عید مملکت است
ذخیره‌های طرب مانند فطر و اضحی را

امامی هروی راست، شعر :

تا بود درزبان مردم دهر ذکر مجنون و خوبی لیلی
در عری[۱] حروف عمر تو باد مدت عمر از الف تا یی

شمس‌الدین طبسی راست، شعر :

ازعمر بگیر اَطْوَلُ اْلاَعمْار وزکام بیاب غایةُالْقُصوی
بدخواه تو جمله فربه و لاغر قربان توگشته اندراین اضحی

و هم اوراست، شعر :

من ز جمع شاعران باری کیم من زلاف‌دانش و دعوی کیم
گویم‌ازمن زنده‌شدجان سخن من نه‌نفخ صورونه‌عیسی کیم

منوچهر[ی] شصت کله[۲] راست،شعر :

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری
که باغ و راغ و کوه و دشت یکسر هست[۳] پر شیری
خداوندیکه عزم و حزم و خشم او و خوشنودی
رسیده بینی[۴] این هریک بحد غایةالقصوی
یکی پران تر از صرصر دوم بران تر از خنجر
سیم شیرین‌تر از شکر چهارم تلخ چون دِفْلِی[۵]

---

۱ - چنین است و صحیح : یی

۲- اشتباهی‌است، که‌منوچهری دامغانی‌را با منوچهری شصت کله یکی گرفته‌اند.

۳ - رک ح ۲ ص ۷۹

۴ - دیوان : رسید ستند.

۵ - خرزهرهٔ وحشی.

یکی درویش را نعمت دوم محبوب را راحت
سیم بیراه را عطفت چهارم خلق را فتوی [۱]

یکی معراج نیکوئی دوم سلاخ بیروزی
سه دیگر چشمهٔ کوثر چهارم حیَّةً تَسْعی [۲]

حمام و فاخته بر سرو و سارو [۳] قمری اندر گل
همه خوانند اشعار و همی گویند یا لهفی

یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متّی

سیف اسفرنگ راست، شعر :

جان را نظر تو پای بند است	چون مجنون را هوای لیلی
بی منت نامیه درختت	افراخته‌تر ز شاخ طوبی
بیزحمت قافیه سوادت	آراسته‌تر ز بیت شعری
بر دامن کوهسار حلمش	سر پیش فکنده قاف [۴] چون فی
خون در رگ کان زبحر دستش	چون بحر شداز عصای موسی
ای حکم تو پیشکار طاعت	ای حزم تو دستیار تقوی
خصم تو چهار مادران [۵] را	فرزند یگانه‌ایست خنثی

هم او گوید، شعر :

قاف از کتابت تو یک حرف خواند وزشرم
بر اوج امتحان شد گردن شکسته چون فی

۱- این بیت در دیوان چاپ دکتر دبیرسیاقی نیست. ۲ - حیة تسعی، مأخوذ از قرآن کریم است در داستان عصای موسی. ۳ - ... بر شاخ و تز ... دیوان.
۴ - ایهام بمعنی دیگر قاف که کوهی است گردا گرد جهان.
۵ - عناصر چهارگانه، یعنی از طبیعت برای تو جز یک دشمن که از او هم کاری ساخته نیست بوجود نیامده.

تا سهر کرد روشن از خاکپای او چشم
شدماه روزکور ازگرد کسوف ، اَعْشِی

و هم اوراست ، شعر :

ز زیر پردهٔ گلریز شب سوی خورشید سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی

و هم اوراست ، شعر :

زاتش روزه [1] پوست برتن من خشک‌شدچون‌بعید اَضْحی گوشت
دور نبود اگر دهی با نان پارهٔ بیخ پشم یعنی گوشت

و من گفته‌ام ، شعر :

ای بکمالی که گاه فضل و کیاست
جرعه چِنِ مجلس‌تو اَخْطَل [2] واعشِی [3]
از تو ندارم گذر چنانکه ندارد
چاره ز تریاک قهر کردهٔ اَفعی
جانش گر از قحط می‌بنرهد شاید
هر که ندانست قدر سلوت سلوی
گه بسلامی انوشه کن دل محزون
نفخهٔ عیسی است آخر از پی مَوْتِیٰ

باب دوم در تعریف حرف با :

بدانکه ازجنس با ، آنچه برسر کلمات‌اندر آید از شش نوع بیرون نباشد . اول بای قسمیّه است، و آن همیشه مفتوح بود [4] چنانکه در کلام عرب همیشه مکسور

۱ - در اصل ، روز.
۲ - غیاث بن غوث بن صلت ثعلبی (۶۲۹ - ۷۱۲ - م).
۳ - رک ح ۱ ص ۹۷
۴ - در بسیاری لهجه‌ها مخصوصاً مرکز و غرب ایران مکسور است.

است و این هردو از شعر ابوالعلاء ، مستفاد شود که فرموده است ، شعر :

بیزدان اگر گفته‌ام این سخنها وگر گفته‌ام نیست بالله بیادم

نوع دوم بمعنی فی بود ، چنانکه گوئی بخانه رفتم یعنی درخانه رفتم و باورد که رفت یعنی درآورد که رفت. مختاری فرماید ، شعر :

بخانه بردم و سرچرب کردوسوی سترد کله خریدم و ببرید جامه و دستار

حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

چوخورشید برکرد ازکوه سر باورد گـه کرد رستم گذر

سیم ، برسر اسمائی که درمقام مفعولیت واقع شوند اندرآید ، چنانکه گویی باوگفتم و بمن گفت یعنی اوراگفتم و مراگفت من گفته‌ام ، شعر :

بدو گفت شیبه که ای نامجوی خرابـی آبـادت آرا مجوی

چهارم ، افادهٔ تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی فرماید ، شعر:

کمانی بزه بر ببازو فکند بخم کمر بر بزد تیر چند

و من گفته‌ام ، شعر :

تو همی گوئی قمر از شمس باشد تابناك

این قمر بین تاچسان شمس[1] بتاب انگیخته

پنجم ، بر سر مشتقات بیرون آورند و همیشه مکسور بود، چون بزد ، و بزند، و بزن. و امثال آنها . و گاه بود که بمناسبت ضمهٔ مابعد این با را مضموم خوانند، چون بگشای ، و بگذار ، و بگذشت. امّا مرا اعتقاد آنست که این با را همیشه مکسور باید خواند ، چه هرگاه مابعد این با مضموم است مانع حرکت با نبود، و هرگاه ساکن است آن ساکن تابع متحرك خواهد بود ، پس بگشای و بگذار را درحالت سکون گاف بکسر با خواهیم خواند. علی ای حال علامت اشتقاق بود

۱ - شمسی ؟.

و من گفته‌ام ، شعر :

چو بشنید نمرود آشفت سخت زمانی دژم بود در کار بخت

و این با نیز قریب بباء زائده بود .

ششم، باءزائده‌است که باقتضای وزن‌شعر درکلام آورند،و باید دانست که چون این با بامی زاید درکلام اندرآید می‌را بربا مقدم دارند ، چنانکه من گفته‌ام، شعر :

مگر ندیدی رمحش که می‌بلرزد شیر چو می بلرزد در چنگ میر شیر شکر

و چنانچه با میم ناهیه آورند با را بر میم مقدم دارند و من گفته‌ام ، شعر :

گوش ازین جادوئی سخن به‌مبند صدف خویش بی‌گهر مپسند

و هرگاه با نون نافیه آورند نیز با را مقدم دارند ، لکن این ترکیب نیکو نبود . و هم این باءحرف‌روی تواند واقع‌شد، چون‌درین‌شعر حکیم‌فردوسی که درباب الف نیز مذکور شد .

بنام خداوند هردو سرای که‌جاوید ماندبهردوسرای [۱]

و باید دانست که حرف‌با تبدیل شودبحرف واو ، چنانکه آب را آو ، و تاب را تاو ، و نهیب را نهیو ، و بزرگ‌را وزرگ ، و بس را وس گویند ، لکن نتوان با همه لفظی بدین قاعده اقتفا نمود . همانا که اهل زبان بجهت قرب مخرج با و واو درکلماتی چند چنین تلفظ کرده‌اند ، اکنون چنان بود که این الفاظ بائی و واوی در معانی مشترك‌اند .و هرگاه این بابر الف مصدر شود، الف‌را قلب‌یا کنند، چنانکه درافرازو افروز و افراخت‌وامثال آنها، که بیفراز و بیفروز و بیفراخت‌خوانند . و گاه باشد که بضرورت شعر این یا را حذف کنند،و بفراز و بفروز و بفراخت گویند . و هرگاه بر سر همزه، الف مصدر شود همزه قلب بیاشود، و الف هاوی [۲] بحال‌خود ماند، چنانکه درلفظ آراست و آکَنَد که بیاراست‌وبیاکَنَد گویند . و چون درپهلوی

۱ - ظاهراً از فردوسی نیست.

۲ - رك ح ۱ص۵۰

جنس خود بیرون آید ادغام شود، چون شبّو و شبّاز که شب‌بو و شب‌باز بود ، و چون درپهلوی حرفی که قرب مخرج دارد اندرآید، هرگاه قریب‌المخرج به با باشد قلب بدان کنند ، و ادغام نمایند چون شپّره که شب‌پره بوده ، و هرگاه برعکس این بود برعکس این کنند. و چون درپهلوی‌حرف قریب‌المخرج بیرون‌آید که ادغام بدان ثقیل بود محذوف شود، چون آب‌وند که بمعنی ظرف‌آب‌بود با را حذف کردند آوند خواندند . و چون با نون پهلوی‌هم اوفتند پارسی‌زبانان در ضرورت قلب بمیم کنند چنانکه کُنْب که شهر قم است کُم خوانند ، وسنب‌را سم و خنب را خم‌و دنب را دم و دنبل را دمّل گفتند. و افعالی که در مصدر و ماضی آنها حرف فا باشد در مضارع و امر ببا بدل شود چنانکه کوفتن وکوفت میکوبد و بکوب شود، و تافتن و تافت ، میتابد وبتاب شود ، و خفتن و خفت ، میخوابد و بخواب ، شود، و شتافتن و شتافت ، می‌شتابد و بشتاب شود و روفتن و روفت ، میروبد و بروب ، و آشوفتن و آشوفت ، می‌آشوبد و بیاشوب.

اما آنچه در اواخر کلمات درآید،بدانکه‌ازجنس هیچ حرف زاید در آخر الفاظ نبود، لکن لفظ آب‌و تاب، باشد که‌مکرر شود و سخن را فاسد کند. پس الفاظی که با آب و تاب مرکب شود آنچه شایع‌الترکیب نبود رواست که با هم روی سازند، چون آب و گلاب ، وسیماب و خوشاب ، و زهاب و دوشاب ، که هریک گوئی بمنزلهٔ علمیت رسیده‌اند، پس با هم قافیه‌آوردن چندان نقصانی‌ندارد چنانکه حکیم ازرقی راست ، شعر :

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
عجبتر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام تند [و] پیچیده
بمار و افعی ماند دهان پر آتش و آب

شگفت نیست که ازبرف لاله ساخت زمین
که هست‌لاله چوشنگرف‌وبرف‌چون‌سیماب

بقوّت گل و سبزه زمین باغ اکنون
چو بخت خواجه عمیداست روشن وشاداب[1]
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش
خسک کند بگلو در، چو لولوی خوشاب

اما امثال خوناب وزردآب، و بن آب وشورآب، روا نبودچه ترکیب دراینها ظهور دارد و دراین دو شعر که سعدی شیرازی گوید ، شعر :

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را
امروز حالا غرقه‌ام تا در کناری اوفتم
وآنکه حکایت میکنم گر زنده‌ام غرقاب را [2]

قدری مساهله فرموده‌اند و هم او راست ، شعر :

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید   که حال تشنه نمیدانی ای گل‌سیراب
کجائی‌ایکه تعنت کنی و طعنه زنی   تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اگرچه‌صبرمن‌ازروی‌دوست‌ممکن نیست   همی کنم، بضرورت‌چوصبر ماهی‌ازآب

وهمچنان‌تاب و پرتاب و ماهتاب و آفتاب را باهم توان ایراد نمود ، اگرچه آف بمعنی خورشید است و تاب با وی ترکیب‌شده و در ماهتاب نیز ترکیب هویداست ، لکن بمنزلهٔ علمیت رسیده‌اند . پس با هم روا بود اما پسندیده‌تر آنست که با هم آوردن اینها را شاعر شعار خود نکند .

چون این قواعد دانسته شد،باید دانست که بواسطهٔ مجهول و معروف‌بودن حرف ردف در قافیه بائیه اختلاف نیز واقع‌شود و خطا افتد ، پس مجهول و معروف آنرا بازنمایم .

---

۱ - چوبخت خواجه عمید آمده است روشن و شاب دیوان.نفیسی. ص۳

۲- امروز حالی غرقه‌ام‌تابا کناری اوفتم   آنکه‌حکایت گویمت درد دل غرقاب‌را .
سعدی. فروغی. غزلیات ص ٦ .

در معروفات واوی از قوافی بائی

انبوب با اول مفتوح و واو معروف ، فرش و بساط را گویند.

اندروب‌واندوب و انروب و انزوب با اول مفتوح و واو معروف ، نام جوششی است که بر پوست بدن اوفتد و سیاه کند.

بوب با واو معروف، بساط بود .

خوب با واو معروف، معنی‌آن نیز معروفست

مثال اینها آنچه دراشعار شعرا یافت‌شده ازاین سان‌است . نظامی فرماید،شعر:

هشت پیکر درآن نگاشته خوب هریکی ز آن بمشتری منسوب

جامی راست ، شعر :

بقانون خلیل و دین یعقوب برآئین جمیل و صورت خوب

افضل‌الدین کرمانی گفته، شعر :

ترا کی‌خوش کند دیدار محبوب که داری در همه اندام اندوب

استاد رودکی فرماید ، شعر :

روز دیگر شاه باغ آراست خوب تختها بنهاد و پس گسترد بوب

درمجهولات واوی ازقوافی بائی

آشکوب‌با همزه و الف هاوی[1] و واو مجهول، هرمرتبه‌ازپوشش خانه‌را گویند .

آشوب با واو مجهول ، شایع‌المعنی است .

بتکوب، با بای عربی و تای فوقانی ساکن‌و واو مجهول، ریچالی باشد که‌از مغز جوز و ماست و شبت سازند .

پاروب با بای عجمی و واو مجهول، دومعنی دارد، اول زن پیر را گویند دوم بیل چوبین بود .

پوب با بای عجمی و واو مجهول ، کاکل مرغان بود .

۱- رک ح ۱ ص ۵۰

چوب با واو مجهول ، معروفست.

دارو کوب با واو مجهول ، بمعنی گیرودار آمده.

دلاشوب با الف مکسور و واو مجهول ، نام درختی است بس لطیف و خوش قامت که برگ آن پنج شاخه داشته باشد و آنرا پنج انگشت نیز خوانند، اکثر در کنارهای جویها و رودها روید و مرض استسقا را بغایت مفید است.

روب با واو مجهول ، امر برو بیدن بود.

شکوب با اول مضموم و واو مجهول ، دستار را گویند.

شوب با واو مجهول ، بمعنی شکوب است که مرقوم شد.

غوك چوب با واو مجهول ، دو چوب باشد که کودکان بدان بازی کنند یکی بمقدار یکوجب و دیگری بمقدار یك گز.

کوب با واو مجهول ، امر بکوبیدن است ، انوری فرماید ، شعر :

بنظم مرثیه‌ای[1] در که چون ز موجب آن

یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم

امیر عادل در یکدو بیت نقدی[2] کرد

هنوزش از سر انصاف خاك میروبم

وزان نشاط که آن نظم از او منقّح شد

چو سرو نو[3] ز صبا پای حال میکوبم

زهی مفید که تنبیه کرد بی ز جرم[4]

زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

کمال‌الدین راست ، شعر :

---

۱ ـ در متن : مرتبهٔ
۲ ـ در متن : نقضی
۳ ـ درمتن : خود
٤ ـ در متن : بی‌جرمم

وقتست که باز بلبل آشوب کند　　فراش چمن ز باد پاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود　　از دست رخ تو برسر چوب کند

و هم اوراست ، شعر :

برآشکوب نخستینش دست فکرت من
بزیر پای فلک را چو نردبان افکند

لسان‌الشعرا گوید ، شعر :

آشکوب اولت سبع سموات طباق
نقش درگاه‌تو «طِبْتُم فَادْخُلُوها خالدین»

نظامی راست ، شعر :

همچنان پا کشیده بر سرچوب　　دست و پائی کشیده بی‌آشوب

هم او راست ، شعر :

کردی تو ازین نمطفرو روب　　پا برسر این نمط فروکوب

سعدی شیرازی راست ، شعر :

مگو شاید این مار کشتن بچوب　　چوسر زیر سنگِ تو دارد بکوب

شمس فخری گوید ، شعر :

بر دشمن در او شد روز تیره از غم　　لوزینه درمذاقش بتکوب مینماید

خواجه عمید راست ، شعر :

از باده راووقت بجان وزسوك پوب ازسر کنان
طاق فلک ندهد نشان جنسی موافق‌تر ازین

حکیم فردوسی راست ، شعر :

برآمد خروشیدن داروکوب　　درخشیدن‌خنجرو زخم چوب

استاد راست ، شعر :

سر برهنه دو تا نهد بر سر　　شوب‌سربسته‌ای‌چوخرمن‌خویش[1]

---

۱ - سربرهنه که تا نهد بسرم　　شوب در بسته‌ای چو خرمن خویش
سوزنی. بنقل رشیدی. حاشیهٔ برهان‌دکتر معین ص۱۳۰۶.

و من گفته‌ام ، شعر :

هان ای پسر این چه‌فتنه‌وآشوبست برخود چه زمانه می برآشوبی
با من بسخن نبرد میجوئی یا خارستان بمژّه میروبی
برآتش تفته پی منه گستاخ هشیار بزی که اُستن چوبی !
هان گرم آتش بگاز میخوائی هان سرد آهن بمشت میکوبی

در مجهولات یائی از قوافی بائی

آسیب با الف هاوی[1] و یای مجهول، بمعنی فروکوفتن و محنت‌وکلفت‌بود .

اریب بضم الف و یای مجهول ، منحرف است .

پاشیب با بای عجمی و یای مجهول ، زینهٔ پایه راگویند .

بت فریب ، نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی .

زیب با یای مجهول ، زینت بود .

سرآشیب با یای مجهول ، بمعنی سرازیر است .

سیب با یای مجهول ، میوه‌ایست معروف .

شبان فریب با یای مجهول ، نام مرغی است کوچک که شبیه باشد بباشه چنان بر روی زمین نشیند که هرکس آنرا بیند تصور نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند برخیزد و اندك دورتر نشیند .

شکیب با اول مکسور وکاف عربی و یای‌مجهول ، بمعنی آرام و صبر بود .

تیب با اول مکسور ، سرگشته و مدهوش بود .

شیب با یای مجهول ، چهار معنی دارد : اول ، بمعنی فرود و نشیب‌بود . دوم ، زمینی راگویند که از آب باران ناهموار شده باشد . سوم ، دنبالهٔ تازیانه بود . چهارم ، بمعنی مدهوش‌بود .

۱- رك ح ۱ص۰۰

فریب با یای مجهول ، بمعنی عشوه و مکر و غافل کردن بخدعه بود .

کیب با یای مجهول ، امر به از راه پیچیدن است . مکیب ، یعنی از راه مپیچ .

نشیب با یای مجهول ، معروفست .

نهیب [1] با الف مکسور و یای مجهول، ترس و بیم را گویند .

وریب با اول مضموم و یای مجهول ، بمعنی منحرف بود .

چون مجهولات یائی از قوافی بائی در لغات پارسی دانسته شد ، بدانکه الفاظ عرب‌را شعرا درین باب نیز باماله خوانده و با کلمات مذکوره قافیه نموده‌اند، چون کتاب و حساب ، و رکاب و حجاب ، و عتاب و قتاب و جلباب ، و شعیب و حبیب و امثال اینها هرچه باشد جایز است، چنانکه در جواز و شرایط اماله گفته شد . لکن چون مثال این کلمات‌را از اشعار شعرا یافتیم بدینها قناعت شد . ناصرخسرو علوی فرماید ، شعر :

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر تراخوانده‌وخود روی‌نهاده به‌نشیب

اینجهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گر مُقِرّی بخدا و برسول و بکتیب

بر دل از زهد یکی نادره تعویض نویس
تا نیایدش ازین دیـو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهدآن کن که‌مگر پاك کنی دامن‌وجیب

---

۱ ـ ازعربی نهاب .

زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم
مرد را نیست جز از علم و خرد[1] زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی، مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب[2]
پند بپذیر چو کرّهٔ رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
چوب کن[3] مغز و مخ رجامهٔ پر کوس و اُریب
ای برادر سخن نادان خاری است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

فردوسی فرماید ، شعر :

همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد ناید بمن بر نهیب
بدرد پی و پوستشان از نهیب — عنان را ندانند و پا از رکیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
چو آگاهی آمد بنصر قتیب — کزو بود مر مکّه را فر و زیب

---

۱ - دیوان : ادب ص ۴۲
۲ - دیوان : ادیب
۳ - دیوان: پر نغز مخر ...

نظامی راست ، شعر :

صنعت من برده ز جادو شکیب — شعر من افسون ملایک فریب

و هم اوراست ، شعر :

عنان عمر ازانسان در نشیب است — جوانی را چنین پا و رکیب است

و من گفته‌ام ، شعر :

همان هندوی دانه آدم فریب — نمانده بر آدم توان و شکیب

شاعر گوید ، شعر :

ساحت بستان سراو بام قدرش کز علو
کاخ و فرواره فراز لامکان آورده‌اند
از عمود صبح پا شیبی برین بربسته‌اند
وز بنات نعش آنرا نردبان آورده‌اند

مسعود سعد سلمان گوید ، شعر :

امید وصال تو مرا بفریبد — خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد — سنگ‌است‌آندل کز چوتوئی‌بشکیبد

جامی راست ، شعر :

چو خواهم از وصالت سیب چینم — نچیده سیب صد آسیب بینم

مولوی فرماید ، شعر :

بانگ حق اندرحجیب بی حجیب [۱] — آن دهد که داد مریم‌را زجیب
یکقدم چون رخ ز بالا تا بشیب [۲] — یکقدم چون پیل رفته در [۳] اریب
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزد آنچنان آهی حجیب [۴]

۱ ـ کذا. بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب ... خاور ص ۴۰ .

۲ ـ نشیب . خاور ص ۴۰.　　۳ ـ : بر

۴ ـ تا نسوزاند چنین آهی . خاور ص ۱۲۲

حکیم اسدی راست، شعر :

در آن دامن کوه اندر وریب یکی دشت دیدند با فر و زیب

استاد دقیقی گوید، شعر :

نبوده مرا با تو هیچ از وریب مرا بی‌سبب کرده‌ای شیب و تیب

حکیم سنائی راست، شعر :

تا دیده‌ام آن‌سیب خوش‌دوست‌فریب کو برلب چون نار تو میزد آسیب

اندیشهٔ آن خود ز دلم برد شکیب تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

و در مدارالافاضل سیب بمعنی سرگشته نیزآورده و بدین شعر متوسل گردیده:

نبود هیچ مرا باقی از عتاب و خدا نگر که کردمرا بی گنه پریشان‌سیب

مرا هنوز وثوقی نبود [1] . و از اشعار شعرای دانا نیافته‌ام. سعدی شیرازی فرماید، شعر :

رفتی و صدهزار دل و دست [2] در رکیب

ایجان اهل دل که تواند ز تو شکیب

گوئی که احتمال کند شدت فراق

آنرا که یک نفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برائی دگر ز شرق

ما جمله دیده در ره و انگشت بر حسیب

ازدست قاصدی که کتابت بما رسد

در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی زچشم

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

۱ ـ بمعنی سرگشته‌است و با تیب باتباع آید.

۲ـ . . . دلت دست .(فروغی) قصاید ص۶ .

امروز[1] روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی رود[2]
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید متفق نشود خلق را نشاط
از بسکه بر رسیدنت آئین[3] کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک
خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

و هم او راست ، شعر :

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی حجیب
ماه‌وپروین، تیر و زهره،شمس‌و قوس و کاج‌وعاج
موردونرگس،لعل‌و گل ،سبزی‌ومی،وصل‌وفریب
بان و خطمی،شمع و صندل،شیر وقند و نورو نار
شهدو شکر،مشک و عنبر ، درّ ولولو،نارو سیب
معجزات پنج پیغمبر ز رویش در پدید
احمد و داود و عیسی خضر دانا و شعیب

و هم اوراست ، شعر :

اگرم‌تو خصم باشی نروم ز پیش‌تیرت — وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی و بوصف در نیائی — متحیرم در اوصاف جمال و روی‌و زیبت

---

۱ - امید . مصفا ص ۶۸۴.

۲ - شود.

۳ - آذین.

استاد رودکی راست ، شعر :

گل‌صد برگ‌و مشک و عنبر و سیب یاسمین سفید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است نزد تو ای بت ملوک فریب
شب عشاق لیلةالقدر است چون برون آوری سر از جلبیب

درجائی دیدم که براستاد مذکور احدی ازاهل این صنعت خرده گرفته بود که جلباب را باماله نتوان خواند [1] ، همانا از قواعد تجویز اماله بی‌خبر بوده [2] با آن‌بسطی که‌درباب اماله داده شد جای شبهه باقی‌نخواهدماند. و من گفته‌ام،شعر:

این طرّه که بر چهرهٔ تو زیب شده است
مشکی است که بر ماه سراشیب شده‌است
وین قد که زغبغب بدل آسیب شده‌است
سرویست که پر بر ز به وسیب شده است

باب سیم در تعریف بای فارسی

بدانکه تبدیل شود بای فارسی‌بفا ، چنانکه سپید را سفید ، و پارسی‌را فارسی و اسپند را اسفند ، و نوراسپهود را نوراسفهود خوانند ، و امثال اینها بسیار است لکن این قاعده را نیز مطرد ندانند.

در معروفات واوی از بای فارسی

سوپ با سین مهمله و واو معروف و بای عجمی ، آب بود.

کوپ‌با کاف عربی و واو معروف و بای عجمی ، دومعنی دارد اول کوره [3] را گویند، دوم بمعنی حصیر باشد. انوری راست ، شعر :

محنت سوپ و پسکند [4] او که از بیخم بکند
طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند

---

۱ ـ رک ، المعجم ،ص ۱۹۳

۲ـ شمس قیس جلبیب را خلاف متعارف ادیبان فارسی دانسته نه آنکه منکر امالهٔ جلباب‌است.

۳ - چنین است . و صحیح کوه= جبل (برهان)

٤ ـ نان.

و باید دانست که بای عربی یا عجمی چون در آخر کلماتی که مردف بردف زاید واقع‌شوند ، هرگاه آن کلمه در وسط سخن اندرآید ، دو حرف ساکن در پهلوی هم واقع خواهدشد ، عجمان درچنین مواقع این دو حرف ساکن را یک‌حرف شمارند و بجای یکحرف معمول دارند ، چنانکه حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

تو گرچه دلیری و چه سرکشی   نه شاهی نه گرشاسب گردنکشی
یکی نام گشتاسب دیگر زریر   که زیر آوریدی همی نرّه شیر
چه گفت آن سراینده دهقان پیر   زگشتاسب وز نامدار اردشیر

باب‌چهارم در تعریف حرف تا

بدانکه حرف تا در لغت خوارزم گاهی بدل بدال واقع شود . چنانکه بجای کردید و شنیدید کردیت و شنیدیت گویند . و زاید این‌حرف در اواخر کلمات،تای ساکن است که علامت‌ضمیر واحداست ، و در اواخر اسما و مصادر بمعنی تو باشد، چنانکه جانت و رفتنت ، یعنی جان تو و رفتن تو، و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چنانکه گوئی میدهمت و می‌نشانمت ، یعنی میدهم ترا و می‌نشانم ترا ، و ماقبل این تا مفتوح است مگر بضرورت که ساکن آرند ، چنانکه سعدی راست ، شعر :

برای‌نعمت دنیا که خاك برسر آن   بدین‌نشانه که گفتم‌بسیت‌بایدبود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد   که یکزمان بمراد کسیت‌بایدبود

و من گفته‌ام ، شعر :

می چه‌سرایم گرم‌شبی بسگالند   روز چسان‌برده‌ای بمرز لرستان
جانت بتعلیم بود یا بتعلُّم   تنت بتکریم بود یا بگروگان
این‌فلك گرد گرد نادره‌کاراست   دلت دهدتا جگر خوردت‌بتاوان

و چون درپهلوی الفاظی که مختوم بیا باشد اندرآید، گاه‌بود که‌آن یاء بحال خود باقی باشد ، چنانکه ابوالفرج گوید ، شعر :

ای رای سفرکرده فغان از رایت   خودبی‌تو چگونه‌دیدبتوان جایت

از دیده کنم رکاب هجر افزایت تا مردمکش همی ببوسد پایت

و من گفته‌ام ، شعر :

پوشیده سیه شب ز غم گیسویت بدریده سحر جامه بیاد رویت

خورشید بود بتاب و تب درخویت با این همه من چون گذرم از کویت

و چون کلمات فارسی مضاف واقع شوند ازکسره ناچار باشند ، چنانکه گوئی دستِ تو. زلفِ نگار. تایِ دست و فایِ زلف البته مکسور است. اما چون کلماتی که مختوم بالف‌اند خواهند اضافه کنند ، همانا الف قبول حرکت نکند پس یائی زایدآرند وکسرهٔ مضاف‌را بیا دهند، چون دارایِ ایران و دریایِ عمان. وکلمات عرب را نیز پارسی زبانان چنین معمول‌دارند،چون‌صحرایِ چین و هوایِ حورالعین. و یاء درامثال این کلمات همیشه‌مکسوراست ، لکن چون اضافه بتای ضمیر مخاطب شود مفتوح گردد ، بعلت آنکه ماقبل تای مذکور هرگاه متحرك بود البته مفتوح است ، چنانکه مذکور شد. مصلح‌الدین راست ، شعر :

روزگاری است که سودای تو در سردارم

مگرم سر برود تا برود سودایت

وگاه بود که ازکلماتی که مختوم بیاءاندیاء اصلی ـ و ازین کلمات عرب یاء زایدـبجهت تخفیف محذوف‌آورند ، چنانکه سعدی شیرازی ازگیسو یاء اصلی‌اندازد وگوید ، شعر :

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود معشوق‌خوبروی چه‌محتاج زیوراست

و خاقانی یاء زاید ازین کلمات اندازد و گوید ، شعر :

ای گمشده دل کجات جویم جانی و بجان هوات جویم

دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم

وگاه بود بمقتضای مفتوح بودن ماقبل تا و ضرورت شعر واو ساکن را از مثل گیسو و ابرو مفتوح نمایند چنانکه شاعرگوید ، شعر :

کمان ابروت پیوسته مارا بتیرغمزه خوش‌خوش‌می نوازد

و چون این تا در پهلوی کلماتی که مختوم به هاءاند واقع شود ، بردو گونه است ، هرگاه هاء مذکور غیر مختفی بود چون سایر حروف ، البته مفتوح خواهد بود مانند شَهَت و مَهَت‌و سپاهَت و پناهَت . و هرگاه های مختفی باشد درمیان حرف‌ها و تاهمزهٔ‌مفتوح زیاد کنند، چون‌سینه‌ات و خزینه‌ات‌وخانه‌ات و کاشانه‌ات . وگاه بود که بضرورت این همزه را نیز محذوف آورند، و این نیز یا از پهلوی هائی محذوف شود که آن‌هاء در لفظ زاید بوده ، چون در لفظ که، که‌ها را از برای آن درپهلوی کاف‌رابطه زیاد کرده‌اند که بدان‌وقف‌توان نمود . پس چون‌تای مخاطب زیاد کنند بقاعده‌ای که گفته شد همزهٔ مفتوح آورند و که‌ات خوانند. لهذا چون همزه‌محذوف شود کت خوانند و این حذف بغایت نیکوست. من گفته‌ام ، شعر :

کنون آنوقت آمد کت برآویزم بباد افره

مرا زین سالیان‌از توچو نامد هیچ پاداشن

و یا این همزه از پهلوی‌هائی محذوف شود که‌آن‌هاء اصلی بود و این‌بغایت ناپسندیده بود چنانکه شاعر گوید ، شعر :

تهی ازگوهر علم است سینَت ولیکن پرگهر باشد خزینَت

و چون تای مذکور برالف‌ونون مصدّر شود و پهلوی کلمات‌اندرآید، علامت تثنیه و جمع حاضر بود چنانکه من گفته‌ام ، شعر :

خاطر اعدایتان ازین در، درهم حالت حسادتان ازین ره پژمان

و چون حرف تا بر الف و سین مؤخر شود و در اواخر کلمات اندرآید حرف رابطه و اثبات بود ، زیرا که ربط دهد صفت را بموصوف ، و اثبات کند صفت را از برای موصوف .و کلمات فارسی بی‌حرف رابطه‌تمام نشوند ، چنانکه گویی شنیده‌است، و فهمیده است. و این همزه را نیز ساقط نمایند و بدان‌هاء زایده که بیان فتحه بود تلفظ ننمایند چنانکه نظامی راست، شعر :

آن سی که محیط‌بخش گشته‌است [۱] همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است
مجنون بخدنگ خار خفته است [۱] لیلی بکدام یار جفت است

و این درصورتی‌است که درپهلوی حروفی‌واقع شده باشد که درکتابت ترکیب توان کرد ، چون عالمست و حاکمست . لاجرم درمثل سروراست باید همزه نوشته شود .

بدانکه این تای ضمیر و این لفظ رابطه هر دو روی توانند شد و درآن‌حالت از قوافی معموله خواهند بود . مثال تای ضمیر چنانکه مولوی راست ، شعر :

گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
ای بلال افراز بانگ سلطنت زآن دمی کاندر دمید او در دلت

اما رعایت حرف ماقبل تا، نیک شایسته است . من گفته‌ام ، شعر :

تا درآئی تو ز در چون شاه و ، مات [۲]
واله و حیران برخ چون شاه مات

و مثال لفظ رابطه چنانکه سعدی راست ، شعر :

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

و ادیب صابر گوید ، شعر :

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو نا کرده به است
رو رو که حکایت تو نا گفته نکوست

اما درقوافی تائیه باید دانست که چون حرف تا روی واقع شود، هرگاه قبل از آن حرف قید بود چون مست و سخت و هفت و دشت ، در حالت سکونِ تاء که

---

۱ - چنین است و مقصود آن‌بود که در تلفظ گشتست و خفتست آید .

۲- =ماتورا.

حرف روی است اختلاف حرکت حرف ماقبل قید ابداً جایز نبود، چنانکه در مقدمهٔ کتاب بدان اشارت رفت،و بر طالبین این صنعت لازمست که دراشعار شعرا بسرسری نگذرندتادر اشتباه نمانند. مثلاً لفظ شگفت که بمعنی عجب‌است بضم گاف و کسر هر دو صحیح است [1] چنانکه نظامی گوید،شعر:

جوانمرد را پیر دیرینه گفت هنرمند باشی نباشد شگفت

و بکسر گاف نیز فردوسی گوید ، شعر :

تهمتن بدو ماند اندر شگفت وزآن کار اندیشها بر گرفت

و بسیار الفاظ بود که‌فریب دهد، مثل لفظ نوشت. پس باید دانست که‌آنچه از آن نگارش خواهند بکسر واو بود ، وآنچه از آن‌در نوردیدن و طی کردن‌بودبفتح واو است، چنانکه بمعنی در نوردیدن نظامی فرماید ، شعر :

دو هفته کم و بیش درکوه و دشت بصید افکنی راه را می‌نوشت
ز خرپشتهٔ آسمان درگذشت زمین و زمان را ورق درنوشت

و بمعنی نگارش فرموده، شعر :

اگر نیکم وگر بدم درسرشت قضای‌تو این نقش برمن‌نوشت

و همچنان در بسیار از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه اوفتد که حرکت حروف آن چگونه است ، چون توانست و دانست و شایست و آرست و امثال آنها . پس ازاین قبیل الفاظرا باشتقاقات توان شناخت، چنانکه ازتوانستن و دانستن چون مضارع بنا کنی ، میداند و میتواند گوئی بفتح نون . پس معلوم است که در فعل ماضی نیز نون مفتوح است . و درآرستن می‌آرد،و در شایستن می‌شاید، و از پردخت می‌پردازد آید ، و در فرستادن میفرستد گویند . چون حرف را ویا و دال و تا در مضارع مفتوح است ، درماضی نیز مفتوح بود . اما مضارع نوشت مینویسد آید و

۱ـ هرچند دربعض فرهنگ‌ها ضبط کلمه‌را بکسر گاف نوشته‌اند ولی درپهلوی Shkuft آمده و با شکفتن همریشه است. رک حاشیهٔ برهان. دکتر معین ص ۱۲۸۷ .

واو مکسور است ، پس در ماضی نیز واو مکسور بود، و آن نوشت که بفتح واو بود و بمعنی در نوردید آمده در مضارع آن مینویسد ایراد نکنند پس از برای هریک مثالی ذکر کنیم . حکیم انوری ، فرماید ، شعر :

بر پای نشستم آخر الامر چونانکه گمان همگنان است
پی کور کنان حریف جویان زانگونه که هیچکس ندانست

و هم اوراست ، شعر :

گرۀ عهد آسمان سست است گرۀ کیسۀ عناصر سخت
کیست بحری که موج بخشش او کیسۀ بحر و کان کند پردخت
عرش میگفت در اُحُد تکبیر پدرش تیغ فتح می‌آهخت

حکیم فردوسی راست ، شعر :

زبیگانه ایوانت پردَخت کن در کاخ شاهنشهان سخت کن

ناصرخسرو فرماید ، شعر :

بازِ جهان تیز پرّ و خلق شکار است
بازِ جهان را جز از شکار چکار است ؟
هر که بدانست خوی او ز حکیمان
همره این بازِ صعب رفت نیارست

حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

گروگان که داری سوی من فرست
به بندگران کن سر و پا و دست

و من نیز درین قطعه [1] لفظ آرست آورده‌ام، اگرچه ذکر دوشعر از برای مثال کفایت مینمود لکن چون قطعۀ مذکور بسببی انشاد شد ، آنرا ایراد نمودیم تفصیل این اجمال آنکه درسنۀ یکهزار و دویست و چهل و سه در قصبۀ نهاوند

---

۱ ـ قطعه‌ای که در ص ۱۲۹ آمده‌است.

روزی ملکزادهٔ آزاده نواب محمود میرزا، منِ بنده را احضار فرمودند، در زمانی که شیخ علی هراتی مُلَفِّق تذکرة الشعرا حضور داشت، و نواب سابق الالقاب قصیده‌ای که درحواشی کاخ مکتوب بود مطالعه مینمود. پس از ادراک خدمت بنده را مخاطب فرمودند که مثل این قصیده را در چه مدت انشاد نمائی؟ گفتم در ساعتی بهم در نشانم و برخوانم. فرمودند: مشروط براینکه از قوافی این قصیده تجاوز نکنی و از مطلع تا مقطع قوافی مذکور را بترتیب آوری و اقتفا بهمین قصیده نمائی! این شرایط را نیز پذیرفتم و خامه گرفتم و در بیست و سه دقیقه بدان وَتیره گفتم. چون قصیده بپایان آمد هر مصرعی را مثقال زر بجایزه عطا فرمود، و زرِ جایزه را بمیرزا شیدا نامی که واقف حضور بود سپرد، که بسپار و قطعه بجای قبض رسید بستان! این قطعه در همان مجلس بدیهةً انشاد یافت.

وهی هذه:

ببرج دارا محمود شاه بنده نواز
بخواست بندهٔ مدحتگر و نشاند و نشست
سخن ز شاعری افتاد، گفت اندر شعر
ترا چه پایه بود تا کجا توانت هست؟
بگفتم آرم در هر دقیقه شعری نغز
بروز هفصدو بیست و بساعت اندر شست
بگفت تانی بهمان قصیده را اکنون
بساعتی بهم از پای تا بسر پیوست
بگفتم آری از یمن مدحت خسرو
قلم گرفتم و آنگه بلوح کردم دست
بسه و بیست دقیقه قصیده‌ای گفتم
که در فصاحت بازار انوری بشکست

ستوده شیخ علی نیز اندر آن مجلس
ازین حدیث عجب دست و لب بدندان خست
سپس پی صله دوشیزگان طبع مرا
دُرُستی[1] ازقبل هر عروس کابین بست
بدست چاکر درگاه پادشه ، شیدا
بر ُست بسَّد و مرجان مرا ز شاخ کبست
پس‌از سپردن زر گفت نیز بسرایم
سه چهار بیتی و گفتم چنانکه طبع آرست
خهی خدیو منش پادشاه بنده نواز
زهی بدیع سخن بندهٔ خدیو پرست
ز بخل غزنی شاه و ز جود فردوسی
فسانه‌ایست که داند چه هوشیار و چه مست
کنون ز همت محمود شاه ملك خدا
ز ننگ چو نان محمود ، شاه غزنی رَست
بدهر پادشهی تا ابد تراست سزا
که سرنبشت تواست ازپوش ز روز الست

اما چون حرف تا در اواخر کلماتی واقع شود که قبل از آن حرف ردف بود، آن نیز بر دو قسم است ، یا مجهول و معروف در آن بواسطهٔ ردف مفرد واقع شود، یا بواسطهٔ ردف زاید . پس کلماتی که مردف بردف زاید باشند ، چون در وسط سخن اندرآیند، لابد دوساکن جمع‌شود، لهذا آن هردو ساکن را بجای یکحرف شمارند ، چون ساخت و سوخت ، و گسیخت و آراست ، و پوست و بیست، و تافت و کوفت، و شیفت و کاشت و گوشت . پس‌ازین قبیل کلمات اعم ازآنکه واو و یای

۱- درست : دینار. اشرفی + ی نکره.

واقعهٔ درآنها مجهول باشد یا معروف ، چون در وسط سخن درآیند هر دوساکن را بجای یکحرف شمارند ، چنانکه فردوسی فرماید، شعر:

بشهرم یکی مهربان دوست بود   که بامن توگفتی زیک پوست بود[1]

همانا هرگاه از سین و تای دوست و پوست هرکدام را محذوف آوریم نقصانی در وزن شعر پدید نشود و هم اوراست ، شعر :

پشوتن غمین شد میان زنان   خروشان و گوشت ازتن خودکنان

اگر صد بمانی وگر بیست و پنج   همی بگذری زین سرای سپنج

بدرد پی و پوستشان از نهیب   عنان را ندانند و پا از رکیب

و چون این کلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف آنرا رعایت باید نمود ، چنانکه رعایت آن در ردف معروف لزوم دارد ، در ردف زاید نیز واجب است. پس نخست معروف کلمات مفرد را باز نمایم تا طالبان این فن بر بصیرت باشند.

در معروفات از قوافی تائی مردف بردف مفرد

آموت ، بالف هاوی[2] و واو معروف ، آشیانهٔ پرندگان شکاری را گویند.

توت ، با واو معروف میوه‌ایست معروف.

خرتوت ، جنسی از توت بود درنهایت زبونی و بیمزگی.

بروت ، با اول مضموم شارب راگویند.

فرتوت ، پیر سالخورده بود.

کروت ، باکاف عربی مضموم و واو معروف فربه را گویند.

الموت ، با واو معروف قلعه‌ایست از نواحی گیلان در اصل اله اموت بوده چه اله عقاب را گویند و آموت آشیانه بود، یعنی آشیانهٔ عقاب. همانا بجهة ارتفاع

---

۱ - توگفتی که با من بیک پوست بود. (نسخ چاپی)

۲ - رک ح ۱ ص ۰ ٥

قلعهٔ مذکور باین نام موسوم شده و احوالات حسن صباح درتسخیر آن در تواریخ مسطور است.

سموت ، با اول مفتوح و واو معروف فتراك باشد.

سنبوت ، با اول مفتوح و واو معروف سنبات باشد یعنی نمودنی[1].

پوت ، با یای عجمی و واو معروف جگر را گویند ، و قلیهٔ جگر را قلیه پوتی گویند ، و باستعاره انواع خوردنی‌ها را پوت گویند.

لوت و پوت ، با واومعروف، انواع خوردنی‌ها بود و تمثیل این کلمات آنچه یافته شد این است. حکیم انوری راست ، شعر :

فضلهٔ [2] طبعم نسیج الوحد ازاین معنی شده‌است

فضلهٔ کرمک نسیج از الف [3] شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش

بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

و هم اوراست ، شعر :

روزگاری در کمال ناقصان — روزگار اطلس کند از برگ توت

گرچه در تألیف این ابیات نیست — بی‌سمین غَثّی و بی‌غَثّی کَرُوت[4]

ای بحق بخت تو حَیّ لایَنام — بادی اندر حفظِ حَیّ لایموت

خاقانی راست ، شعر :

قومی همه مرد لات و لوتند — بادِ جبروت در بروت‌اند

۱ـ ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان (برهان. دکتر معین. ذیل سنبات) رك ج ۲ ص ۱۳۳

۲ ـ متن ، قطعه. و تصحیح از روی دیوان مصحح.

۳ ـ نسیج الالف. دیوان. مدرس. ص ۵۸۰ ج ۲.

٤ ـ در نسخهٔ چاپ آقای مدرس: بی سمین غثی و قسبی بی کروت (؟) کروت بمعنی فربه بود و ظاهر بیت طبق ضبط متن در بعض نسخ انوری ، بی اشکال است.

نظامی راست ، شعر :

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد زین یکدانه یاقوت

منجیک گوید ، شعر :

برقلهٔ قاف بخت و اقبال آموتِ عقاب دولت تست

حکیم اسدی راست ، شعر ،

زبوی گل و سنبل و ارغوان همی گشت فرتوت،ازسرجوان

شاعر [۱] گوید ، شعر :

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین بیاورد شکر ازنی بریشم از خرتوت

سنائی راست ، شعر :

تا که از خوان شرع بی قوتی تو وسالوس و کبر سنبوتی [۲]

مولوی فرماید ، شعر :

عشق باشد لوت و پوت جانها جان ازین روی است قوت جانها

شاعرگوید [۳] ، شعر :

کراست قدرت آن؟ کاین حصارگردان‌را

بجای خویش بدارد چو قلعهٔ الـموت

و ازمجهولات واوی و ردف مفرد ازین باب بجز لوت نیافته‌ام درعین تسوید این اوراق ، و آن در وقتی است که بمعنی انواع خوردنی‌ها بود چه بمعنی عریانی با واو معروفست . حکیم ابیوردی انوری فرماید ، شعر :

---

۱ ـ عبدالقادر نائینی (لغت‌نامه . بنقل‌از انجمن‌آرا) .

۲ـ در ذیل کلمهٔسنبوت ج ۱ص ۳۲۱ نظر استاد محترم آقای دکتر معین نوشته شد . لیکن باانتساب‌این‌شعر به‌سنایی و تصریح سروری بدین‌معنی سنبوت ، احتمال دساتیری بودن کلمه از میان میرود لیکن بیت درحدیقه یافت نشد (لغت‌نامه. از جهانگیری) .

۳ ـ عبدالقادر نائینی (لغت‌نامه از جهانگیری) . لیکن درحدیقه یافت کنند .

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت روکت امیر ندهد لوت
گفتم ارلوت ندهم قدری مبلغی ... در ... .. اوت

در معروفات یائی از ردف مفرد از باب تا

تریت با یای معروف ، ریزه کردن نان باشد درمیان آب گوشت و امثال آن.

سرگزیت، جزیه‌ای را گویند که ازکفار سرشمار کرده بستانند،چه گزیت بمعنی جزیه است.

گزیت با اول مفتوح و یای معروف ، دو معنی دارد اول جزیه‌ای بود که از کفار ذمی گیرند ، دوم بمعنی خراج بود.

تملیت ، با تای فوقانی مفتوح و میم ساکن و یای معروف، بار اندك بود که بر زبر بار بزرگ بندند.

تنبلیت، با تای فوقانی مفتوح و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف بمعنی تملیت است که مرقوم شد.

شنبلیت، با فتح شین معجمه و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف، گلی باشد زرد رنگ که آنرا بعربی حُلْبه خوانند. فردوسی فرماید ، شعر :

گزیتی نهادند بر یک درم گزیتی که دهقان نباشد دژم
نهادند روی زمین را خراج درخت گزیت ازپی تخت و تاج

نظامی راست ، شعر :

گزیت رباخوارگان چون دهیم بخود بر چنین خوارئی چون نهیم

بسحق اطعمه گوید ، شعر :

روغنی کز پاچه جمع آورد پیر کله‌پز
کفچه کفچه برتریت شیردان خواهم فشاند

غضایری راست ، شعر :

خراج قیصر روم است سرگزیت چلم بهای بندگی دلهرا ابا چیپال

در مجهولات واوی از ردف زاید

آموخت ، معنی آن ظاهر است.

سپوخت ، بکسر سین مهمله و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد ، این لغت از اضداد است بمعنی فروبرد و بیرون آورد، هردو آمده.

شپوخت ، بکسر شین معجمه و بای عجمی و واو مجهول ، دو معنی دارد ، اول یعنی آسیب‌زد و صدمه زد . دوم یعنی افشاند.

دژهوخت ، با زای عجمی بیت‌المقدس را گویند.

افروخت ، ماضی افروختن بود.

اندوخت ، یعنی جمع کرد و فراهم‌آورد.

گنگ دژهوخت ، با کاف عجمی بیت‌المقدس را گویند.

بوخت با بای موحده و واو مجهول ، پیر [1] را گویند.

پوخت با بای عجمی و واو مجهول بمعنی پخت آمد.

توخت ، با تای فوقانی چهار معنی دارد اول یعنی خواست . دوم گزارد. سیم فروکرد. چهارم یعنی برکشد. این لغت نیز از اضداد است.

دوخت دومعنی دارد اول معروفست ، دوم یعنی دوشید.

سوخت ، ماضی سوختن است.

هوخت ، با واو مجهول بیت‌المقدس را گویند. سعدی راست، شعر :

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را	هرچه‌رخت‌سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدا	بسنان اجل سپوخته به

ابوالفرج راست ، شعر :

۱ - برهان : بمعنی پسر باشد که برادر دختر است.

گه سخت بگفتار برافراخت مرا — گه نیک بکردار جگر سوخت مرا
چون بستن زنار بیاموخت مرا — برسختهٔ عشق کرد و بفروخت‌مرا

امیرخسرو راست ، شعر :

همه کس بهر غارت‌حیله می‌پوخت — شه غازی بت و بتخانه میسوخت

حکیم اسدی راست ، شعر :

بتیغ و سنان هرکجا فتنه توخت — گهی دل دریدوگهی سینه‌دوخت

حکیم فردوسی راست ، شعر :

چو بر پهلوانی زبان راندند — همی‌گنگ دژهوختش خواندند

و من گفته‌ام ، شعر :

چوکارها همه کش‌شد شدم بحجرهٔ خویش
زبـان خامـه بـریدم بتوختـم دفتـر

و نیز مراست ، شعر :

شمع که پروانه صفت سوخته — زآتش عشق که برافروخته
رخ یکی‌از حسن بر افروختی — دل یکی‌از شوق همی سوختی

در مجهولات یائی از ردف زاید درحرف خا ازباب تا

آمیخت ، ماضی آمیختن .

آهیخت ، یعنی بر کشید .

آویخت ، ماضی آویختن است .

شِپیخت با شین معجمهٔ مکسور و بای عجمی و یای مجهول، یعنی پاشید .

برآهیخت ، یعنی بر کشید .

فراهیخت، دو معنی دارد، اول یعنی بر کشید .دوم یعنی‌ادب کرد .فرهیختن ، بمعنی‌ادب کردنست .

فرهیخت ، در هردو معنی بافراهیخت توأم بود .

دژهیخت ، با اول مکسور و زای عجمی بیت‌المقدس را گویند .

انگیخت ، با یای مجهول، یعنی بر شورانید ، و بلند ساخت ، و پیدا کرد ، و برکشید ، و دورکرد . همه این معانی را میتواند شامل شد .

گنگ دژهیخت ، باکاف عجمی بیت‌المقدس بود .

بیخت ، ماضی بیختن است .

ریخت ماضی ریختن است . انوری فرماید، شعر:

دل باز چو بر دام غم عشق آویخت

صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت

بس برنامد که دامن اندر دندان

از دست غم آخر بتک پای گریخت

استاد ابوالفرج راست ، شعر :

یا رنگ تو از نام من آویخته‌اند — یا نام من از رنگ تو انگیخته‌اند

وزرنگ‌من‌این هردوچه آمیخته‌اند — گرشان‌نه زیک بوته فروریخته‌اند

صاحب فرهنگ راست ، شعر :

هست یاقوت بهرمان پرهیخت — ادب آمدکه دیو ازو بگریخت

شمس فخری راست ، شعر :

ابو اسحق سلطانی که در رزم — چوکینش تیغ بی‌باکی برآهیخت

بسان هندوان ترک فلک را — بچوب کین بمالید و بپرهیخت

مصلح‌الدین سعدی راست ، شعر :

وفا درکه جوید که پیمان گسیخت

خراج ازکه‌خواهد چو دهقان گریخت

وزیری که جاه من آبش بریخت

بفرسنگ باید زمکرش گریخت

شاعر گوید ، شعر :

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو همچو زبخت نصرحظیرهٔ دژهیخت[1]

و نیز دیگری برشتهٔ نظم کشیده :

ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهیخت عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد

در مجهولات واوی از ردف زاید در حرف سین مهمله

پوست ، معروفست.

دوست ، دو معنی دارد اول: معروف است. دوم معشوق را گویند.

کوست ، با واو مجهول و کاف عربی دو معنی دارد : اول نقارهٔ بزرگ بود که هم آنرا کوس خوانند. دوم بمعنی کوفتن آمده حکیم فردوسی راست ، شعر :

دلیـران نترسند زاواز کوست

که دو پاره چوب است و دو پاره پوست

حکیم انوری راست ، شعر :

مقلوب لفظ پـارس [2] بتصحیف از لبت [3]

دارم طمع که علت با من زده‌است کوست

سعدی شیرازی راست :

ادیـم زمیـن سفـرهٔ عـام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حکیم سنائی راست ، شعر :

جانب هر که با علی نه نکوست هر که گو باش من ندارم دوست

حکیم ازرقی راست ، شعر :

آنکس کـه ز بهـر او مـرا غم نیکوست

با دشمن من همـی رود در یک پوست

---

۱ - درسروری لغت و شاهد ، دژهخت ضبط شده.

۲ - شراب. ۳ - دیوان. مدرس رضوی. از کفت

گر دشمن بنده را همی دارد دوست
بدبختی بنده دان نه بد عهدی اوست

و من گفته‌ام ، شعر:

چون مار مکش زبان بر دشمن و دوست
تا سرت نکوبند و کفن ناری پوست
عالم همه پر غلغله کردند از کوست
خاموش بود صدف که دردانه دروست

در معروفات یائی از ردف زاید در حرف سین مهمله

بیست، با یای معروف، عددی‌است‌معروف‌و هرگاه‌امر بایستادن باشد چنانکه گوئی بیست یعنی بایست چنانکه در حذف همزه گفته شد ، دراین صورت با یای مجهول خواهد بود.

چیست ، معروفست.

کیست ، نیز معروفست.

ریست ، با رای مهمله دومعنی دارد : اول فرورفتن باشدبچاه و حوض‌وامثال آن. دوم یعنی نوحه کرد و موئید ، و ریستن مصدر آنست.

زیست ، با زای معجمه بمعنی زندگانیست و زیستن بمعنی زندگانی کردن بود. مولوی راست ، شعر :

سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بین که اورا نام چیست
گفت آب دیده‌اش از بهر چیست — بنگری تا تو چه دیدی از گریست
گفتم آخر آینه از بهر چیست ؟ — تا بداند هرکسی کوچیست کیست[1]
چون دراینجا نیست وجه زیستن — برچنین جائی بباید ریستن[2]

---

۱ ـ تا بیند هرکسی کو چیست و کیست.
۲ ـ این کلمه دراین بیت بهیچ یک از دو معنی که مؤلف ذکر کرده نیست ، بلکه بمعنی ریدن است.

فردوسی فرماید ، شعر :

همه یکسره زار بگریستند — بدان شوربختی همی ریستند
همانا که ازصد نمانده‌است‌بیست — بدین ماندگان نیز باید گریست

نظامی راست ، شعر :

چنان درعشق شیرین زار بگریست — که شد آوازگریه بیست در بیست

و هم اوراست ، شعر :

شورش باغ بنگرد که ز چیست — باغ چونست باغبانش کیست

و من گفته‌ام ، شعر :

سپس نیز سی‌سال شیرین گریست — سپر غم همیدون از آن آب زیست
ز مردم بجز سه تن از چار بیست — پس‌از رنج دریا و کشتی نزیست
جهان‌راسپس سالیان هفت بیست — گرانمایه باداد و دانش بزیست

ناصرخسرو فرماید ، شعر :

آن یکی ریست در بن چاهی — و آند گر رفت بر سر ویران

و هم اوراست ، شعر :

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله‌ای [1]
گفتش [2] چنار سال مرا بیشتر ز سی است
خندیدو گفت چونکه‌من از توبه بیست‌روز
بگذشته‌ام بگو که تراکاهلی ز چیست [3]

---

۱ - ... چند روزه‌ای. دیوان ص ۵۰۰ — ۲ - دیوان : گفتا

۳ - دیوان :

خندیدپس بدو که من ‌ز تو به‌بیست روز — برتر شدم‌بگوی که این کاهلیت چیست؟

ورک: (انوری. مدرس ص ۵۶۰ . نفیسی ص۳۵۶)

با او چنار بازچنین گفت ای کدو [1]
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

همانا که این قطعه را در دیوان ناصرخسرو و حکیم انوری و سعدی شیرازی باندك تحریف یافتم ، لکن ازطرز کلام چنان معلوم شود که از مقالات ناصرخسرو است، و دربعضی نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده‌اند :
گفتا که هست عمر من افزون‌تر ازدویست. باید دانست که خطای کُتّابست، زیرا که یای دویست یای مجهولست و با امثال این کلمات ایراد نتوان نمود.

در مجهولات یائی از ردف زاید درحرف سین مهمله

سَویست باسین مهملهٔ مفتوح و یای مجهول ، بمعنی ناگاهی [2] و غفلت بود.

کویستن با کاف عربی و یای مجهول ، دوطرف سرین را گویند [3] گویستن با کاف عجمی ، بمعنی کوفتگی بود.

نیست با یای مجهول ، معروفست.

ایست با یای مجهول ، امر ایستادن است.

دویست با یای مجهول ، عددی است معروف.

باید دانست که هر کلمه‌ای که مختوم بیای مجهول است ، چون حرف رابطه پهلوی آن درآید با امثال این الفاظ قافیه خواهد بود ، مثلاً هری و همی را که با یای مجهول‌اند هرگاه هریست و همیست بخوانند، با دویست و ایست قافیه‌بود، و لفظ نیست در اصل ازین قبیل بوده چه اصل آن نی بود ، حرف رابطه پهلوی آن

---

۱ - او را چنار گفت که امروزه ای کدو ... (دیوان)

۲ - صحیح ، ناآگاهی. ۳ - مصحف کونسته.

درآوردندو نیست خواندند. لکن اکنون گوئی اصالةً کلمه‌ای بود. وهمچنان کلمات عرب‌را چون بأماله بخوانند، و حرف رابطه درپهلوی آن درآرند همین حالت دارند، مثلاً تقوی و دنیی‌را هرگاه تقوی‌است و دنیی‌است بخوانند، با این الفاظ قافیه‌است اما از قوافی معموله است. حکیم انوری ابیوردی فرماید، شعر:

برترین پایه [1] مرد را عقل است — بهترین مایه [2] مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازاین دو معنی نیست
چون‌ازین هردو مردخالی گشت[3] — آدمی و بهیمه هر دو یکی است
کافران را که آدمی نسب‌اند — نقض[4] بل هم اضل ازین‌معنی‌است

حکیم فردوسی فرماید، شعر:

اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره ترا جای نیست
بزد بر سرش تازیانه دویست — بدو گفت کاین جای گفتار نیست
وزان نامداران هزار و دویست — که‌صدشیرباجنگ ایشان یکی‌است
سرافراز گردی و مردی دویست — بدو داد و گفتا که دیگر مایست

حکیم اسدی راست، شعر:

زدانش به اندرجهان هیچ نیست — تن مرده و جان نادان یکی است

سعدی فرماید، شعر:

بر علم او هیچ پوشیده نیست — که پیداو پنهان‌بنزدش یکی‌است
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که ایست
اگر تو هزاری و دشمن دویست — چو شب‌شددراقلیم‌دشمن مایست
خود ای‌مدعی‌عشق کار تو نیست — که نه‌صبرداری نه یارای ایست

---

۱ - مایه. دیوان. مدرس رضوی ص ۵۶۸ ۲ - دیوان: پایه

۳ - دیوان: ماند. ۴ - خطاست، صحیح، نص بل هم‌اضل، چنانکه در دیوان وی نیز چنین است. و بل هم اضل مأخوذ است از آیهٔ ۱۷۸ سورهٔ اعراف

مولوی فرماید ، شعر :

این نشان ظاهر است این هیچ نیست
باطنی جوی و بظاهر در مایست
گفت دارم از درم نقره دویست
نکث به بسته سخت بر گوشهٔ ردی است

در معروفات واوی از ردف زاید در حرف فا

بدانکه بجز لفظ توفت در معروفات واوی درحرف فا نیافتم و آن بمعنی برهم خورد و غوغا برخاست و جنبید بُوَد.

در مجهولات واوی از ردف زاید در حرف فا

باید دانست که الفاظی که در مصدر و مضارع با واو مجهولست در ماضی که تبدیل به فا یابد ، نیز واو آن مجهول بود مثل :

آشوفت که ماضی آشوب بود ، و رفت که ماضی روب بود، وکوفت که ماضی کوبیدنست. در باب باء عربی مذکور شد [1] و واو اوفتادن نیز مجهول بود چنانکه سعدی راست ، شعر :

چو زنبور خانه برآشوفتی گریزازمحلت ! که گرم اوفتی

شاعرگوید ، شعر :

بمژگان گهی خاك راهش بروفت گهی سرچو مارش بسندان بکوفت

در مجهولات یائی از ردف زاید در حرف فا

شکیفت با کاف عربی و یای مجهول ، دو معنی دارد : اول ، بمعنی عجب که آنرا شگفت نیز خوانند. دوم ، قرار و آرام بود.

شیفت با یای مجهول ، یعنی عاشق و مدهوش شد.

۱- رك ص ۱۱۳-۱۱۴ مؤلف دردو کلمهٔ نخست ریشهٔ فعل را بجای مصدر گرفته است.

فریفت ، یعنی حیله کرد و فریب داد .

این لغات نیز ماضی شکیب و شیب [1] و فریب بود که درباب باء عربی گفته شد سعدی فرماید، شعر:

مرا پنجروز این پسر دلفریفت　　زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

استاد گوید ، شعر :

ز دیدار او هیچ نشکیفتی　　وگر هیچ دیدی بر او شیفتی

در مجهولات واوی از ردف زاید در حرف شین معجمه

غوشت ، برهنه مادرزاد را گویند.

گوشت ، معروفست.

نوشت با واو مجهول ، بمعنی نوش باشد. استاد رودکی راست :

شدبگرمابه درون استاد غوشت　　بود فربی و کلان بسیار گوشت

مولوی راست ، شعر :

گاهی اسیر صومعه گاهی اسیر بتکده

که رند دردی نوشتم که شیخ و گاهی صوفیم

و باید دانست که حرف تا در الفاظ مردَّفهٔ بردف زاید چون ساکن واقع شود در اتصال بکلمات، گاه بود که تای مذکور محذوف شود چون هفصد و هشصد، که هفتصد و هشتصد بوده چنانکه مولوی راست :

نفس را هفصد سر است و هر سری

از فراز عرش تا تحت الثَّری [2]

و من گفته‌ام ، شعر :

جهاندار جمشید پیروز بخت　　خداوند تخت و خداوند بخت

---

۱ ـ مصدر شکیب و شیب جز مصدر شکیفت و شیفت است .

۲ ـ در فهرست ابیات مثنوی (خاور. علاءالدوله) یافت نشد.

بکیهان خدائی برافراخت بال | فری راند کیهان بهفصدش سال
بهشصد چو سالش چل افزوده شد | ستاره‌اش بقیر اندر آلوده شد

در تعریف تای عربی

و باید دانست که در کلمات عرب تای تأنیث در هنگام وقف بدل بها شود، چنانکه در باب‌ها گفته خواهد شد چون معین‌ُالدّوله و غیاثُ‌المله. اما درهنگام اتصال و اضافه بحال خود باقی‌بود چون دولتِ اسلام و ملتِ روم. و فصحای‌عجم در قوافی رعایت حرف ماقبل آنرا بسیار پسندیده میدارند، مثلاً امارت‌را با مرارت و آیت را با هدایت ایراد نمایند و باشد که برخلاف‌این نیز روا دارند چنانکه مولوی راست، شعر :

عاقبت بین است عقل از خاصیت | نفس باشد گرنه [1] بیند عاقبت
جفت یابی [2] جفت باید هم صفت | تا برآید در مصالح مصلحت [3]
آنکه ماننده است باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت

حکیم انوری در قوافی مردف گوید ، شعر :

ایجهان را ایمنی از دولت طغرلتکین
جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین
نور وظلمت ازحضور و غیبت خورشیددان
امن و تشویش‌ازحضور و غیبت طغرلتکین

باب پنجم در تعریف جیم عربی

بدانکه تبدیل شود جیم بزای معجمه، چون رجه که رزه خوانند ، و تبدیل شود بزای عجمی‌مانند کچ که کژ خوانند ، و لجن که‌لژن گویند، و هجیر که هژیر، وباج که‌باژ خوانند ، لکن در آنچه میان شعرا متداول نیست نباید اقدام نمود.

---

۱ ـ کونبید ۲ ـ صحیح ، جفت مائی ۳ ـ تا برآید کارها با مصلحت

در مجهولات واوی از باب جیم عربی

آبلوج با الف هاوی [1] بمعنی قند باشد.

ﺁبلُوج بفتح اول و سکون با ، بمعنی آبلوج است که قند سفید مکرر باشد.

اُندوج با اول مضموم ، جوششی است که بدن را سیاه و خشن کند.

توج ، میوه‌ایست که آنرا به وبهی گویند.

نوج ، درخت کاج را گویند.

لوج ، نام ولایتی است.

بهروج با اول مکسور ، نوعی از بلور است که در نهایت لطافت و کم‌قیمتی است.

در معروفات یایی از باب‌جیم‌عربی

واویج، و وایبج [2] چفتی را گویند که تاك انگور بر بالای آن اندازند.

کریج با اول مضموم ، خانهٔ کوچکی باشد که اکثراً دهقانان از نی و علف درکنارهای زراعت سازند.

وَرتیج و وَردیج ، نام پرنده‌ایست شبیه به تیهو و از تیهو کوچکتراست.

وَرسیج ، سقف خانه و آسمانه را گویند.

کلیج با الف مفتوح و کاف عربی ، دو معنی دارد: اول معجب و خود ستارا گویند. دوم چرك و ریم را گویند.

زیج نام کتابی است معروف. بعضی گویند معرّب زیگ است [3] شمس فخری

---

۱ ـ رك ح ۱ ص ۵۰ ۲ ـ مصحف است ، درلغت فرس ص۶۰ چاپ سرحوم اقبال ، و اذیج و درصحاح‌الفرس چاپ طاعتی ص ۵۵ و از نج و دربرهان و ادیج آمده.

۳ ـ زیگ ، کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاك را از جداول آن معلوم کنند (برهان).

گوید ، شعر :

ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد
چو هست کیوان صدبار زیرش از ورسیج

خوش آمدی که نشینم ز آفتاب فراق
بصحن گلشن وصلت بسایهٔ واییج [1]

هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل را
سحر که وصف جمالت شنیدم از ورديج [2]

درمجهولات‌یائی ازباب جیم عربی

کلیج با اول و ثانی مکسور ، اسب سگ‌دست را گویند یعنی هردو دست آن کج باشد. استاد عسجدی فرماید ، شعر :

پیش رخش تو سبز خنگ فلک لنگ و سکسک بود بسان کلیج [3]

باب ششم درتعریف جیم فارسی

بدانکه جیم عجمی‌را با جیم ابجدقافیه کردن روا نبود ، و از معایب بزرگ شعر است. و آنرا اِکفا خوانند، و ازجنس‌عجمی در اواخر کلمات حرف زایدنباشد، و تبدیل شود جیم عجمی بدوحرف: اول بشین منقوطه چون لخچه و لخشه خوانند، وکاچی که کاشی خوانند ، دوم بزای عجمی مانند کاج که آنرا کاژ خوانند معروف و مجهول آنرا نیک باید دانست.

درمعروفات واوی‌ازباب جیم فارسی

با نوچ [4] با بای عربی ، ریسمانی است که کودکان از طاق بیاویزند و برآن نشینند و آیند و روند.

۱ ـ سروری این بیت را بدون ذکر نام گوینده‌آورده و بجای واییج وازیج ضبط کرده .
۲ ـ لغت درست است اما شاهددرنسخهٔ چاپی دیده نشد.
۳ ـ رشیدی: کلیچ .
٤ ـ ظاهراً مصحف بادپیچ یا بازپیچ .

نغروچ با اول مضموم بثانی زده ، چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند.

چکوچ بااول مفتوح ، دو معنی دارد: اول دست‌افزاری باشد سرتیز که دسته داشته باشد و بدان آسیا را درست کنندتاغله بزودی آردشود. دوم چکش و مطرقه را گویند.

خوچ، دومعنی‌دارد: اول گوشت پاره سرخی است که برسر خروس باشد، دوم گلی است سرخ رنگ که شبیه بتاج خروس باشد.

لوچ ، برهنهٔ مادرزاد راگویند.

نوچ ، درخت کاج راگویند. شمس فخری گوید ، شعر :

هر خروسی کـه سحر مدح شهنشه گوید
بامدادان زشرف بـرفلکش ساید خوچ

مجد همگر گوید ، شعر :

زیب زمانه باد زتاج و سریر تو   تاهست‌زیب‌بستان‌ازسرو وبیدونوچ

مختاری فرماید ، شعر :

چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ دوست
اکنون برخ دوست چو نیلوفر خوچم [1]

شاعر [2] گوید ، شعر :

طارمی ازسرای تست فلک   منطقه ریسمان با نوچ است

۱- :
چون جوجم و نیلوفر بودم برخ و دست   و اکنون برخ و دست چو نیلوفر و جوجم
دیوان مختاری . مصحح آقای همائی ص ۳۴۳. و معنی که از جوجم در حاشیه کرده‌اند و جوجم‌را درمصرع دوم نیز بسیط گرفته‌اند محل تأمل است. رجوع به دیوان شود.
۲ ـ در جهانگیری و لغت‌نامه : بیت به فرالاوی نسبت داده شده.

در مجهولات واوی از باب جیم فارسی

خُروچ با اول و ثانی مضموم ، خروس را گویند.

سَروچ بفتح اول ، نام دشتی است از نواحی کرمان [۱] .

کُلوچ ، دو معنی دارد ، اول بدل و عوض باشد . دوم خائیدن و جاویدن چیزی است که صدای دندان برآید و مصدر آن کلوچیدن بود .

کوچ ، پنج معنی دارد : اول احول و لوچ را گویند. دوم نام طایفه‌ایست در سرحد کرمان که ایشان را بلوچ نیز گویند. سیم تحویل کردن از منزل بمنزل و از مقامی‌بمقامی است، چهارم نام جانوری‌است‌شوم که آنرا بوم و کوف نیز گویند پنجم زن و اهل و عیال‌را گویند ، و بزبان هندی نام ولایتی است از هندوستان.

کوچ و بلوچ، این لغت ازتوابع است، نام طایفه‌ایست‌از صحرانشینان کرمان که بدزدی و غارت مشهورند ، گویند اصل آنها از اعراب حجازند.

لُوچ ، چشم احوال را گویند.

دیو کُلوچ ، طفل مصروع و کودك جن گرفته را گویند.

فردوسی گوید ، شعر :

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سروچ

سپاهی بکردار لوچ [۲] و بلوچ سگالندهٔ جنگ مانند کوچ

سگالندهٔ جنگ مانند قوچ تبر برده برسر چو تاج خروچ

زکوه بلوچ و ز دشت سروچ برفتند خنجرگذاران کوچ

حکیم قطران گوید ، شعر :

شاها زانتظار زمانی [۳] که دادی‌ام

چشمان راست بین دعاگوی کشت لوچ

۱- رك: برهان مصحح دکتر معین. حاشیه براین کلمه.

۲ - ن.ل، کوچ

۳ - سروری : زبانی.(ذیل کلمهٔ کوچ)

هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زانسان که اهل کرمان ترسان زدزد کوچ
کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنه‌ای و دوبرگی برای کوچ[1]

سعدی فرماید ، شعر :

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گویم یکی‌دو بیند لوچ

رئیس فخرالدین محمود گوید ، شعر :

گر هما ازنظر همت او دور افتد   شوم و ویرانه‌نشین گردد‌مانندهٔ کوچ

در معروفات یائی از باب جیم فارسی

بازنیچ و وازنیچ [2] باباى عربی و زای منقوطه و نون مکسور و در لغت ثانی با واو، ریسمانی باشد که کودکان‌در ایام عروسی از بام و درخت بیاویزند و برآن نشسته در هوا آیند و روند.

آخشیچ ، بمعنی ضداست و ازین جهت عناصر را آخشیچان گویند.

زانیچ با نون مکسور ، وطن را گویند.

کابلیچ ، انگشت کهین را گویند که بتازی خنصر خوانند.

اَخشیچ بفتح همزه ، بمعنی آخشیچ است که مرقوم شد.

غِلغلیچ و غِلملیچ با اول مکسور، جنباندن انگشتان‌بود در زیربغل‌و پهلوی کسی تا بخنده افتد.

تیچ سه معنی دارد: اول تیر را گویند که ازکمان اندازند. دوم نخ ابریشم را گویند. سوم پنبه‌ای بود که بدست‌از هم گشایند.

زیچ سه‌معنی دارد: اول، کشیدن باشد. دوم،چست و چابک را گویند. سیم، نوعی از انگور بود که در غایت نازکی است.

---

۱ ـ در دیوان قطران دیده نشد. سروری بنام مجد همگر ضبط کرده‌است و رشیدی هر سه بیت را بنام قطران ضبط کرده‌است.

۲ ـ رك: ح ٤ ص۱٤۷ زیچ ، سه‌معنی‌دارد:

سیچ ، بمعنی رنج و محنت است ، شمس فخری گوید ، شعر :

عالم از عدل ابواسحاق گشته است آنچنانک
کزجهان برخواست رسم گفتگوی آخشیچ

امن و عدل و استقامت درهوای ملک تو
باد چون بازیگران با زنگیان بر باز پیچ [1]

چون باستحقاق شاه است و ممالک [2] زان اوست
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ

دیدهٔ بدخواه ملکت دایماً در [3] گریه باد
تا که بی‌شک کودکان را خنده آرد غلغلیچ

در مجهولات یائی از باب جیم فارسی

بسیچ ، بمعنی آماده شدن و ساخته‌شدن و قصد کردن باشد.

گوش پیچ ، دومعنی دارد: اول بمعنی گوشمال آمده. دوم چیزی را گویند که بجهت دفع سرما بر سر پیچند.

نویچ بفتح اول، نام گیاهی است که در تازی آنرا عشقه خوانند.

کهیچ [4] نام قلعه‌ایست از سیستان و درین ایام جیم عجمی را انداخته‌اند و کهی میخوانند [5].

ایچ ، بمعنی هیچ آمده.

پیچ ، بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و کنایه از رشک و حسد هم هست.

---

۱ ـ باد چون بازی کنان بازی کنان برباد پیچ . (واژه‌نامهٔ فارسی ص۵۲) .

۲ ـ شاهی ممالک ... (واژه‌نامه ص ۵۱ .   ۳ ـ پر (واژه‌نامه ص۵۱) .

۴ ـ رك حاشیه دکتر معین بر این کلمه . برهان ص۱۷۴۸ .

۵ ـ سروری . رشیدی .

خیچ ، گاوآهن را گویند .

سیچ ، بمعنی ساز و ترتیب است .

گیچ ، با کاف‌عجمی ، بمعنی‌پریشان‌و پراکنده ، و کسی که مغزش پریشان‌باشد .

هیچ ، بدو معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است . دوم بمعنی اندک و قلیل بود . حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

نمانیم کارام گیرند هیچ — سواران[1] ما با سپاه کهیچ

چراغ است‌مر تیره‌شب‌را بسیچ — به بد تا توانی تو هرگز مپیچ

ازآن‌پس که بر کارها شد بسیچ — نبد خوردنیها بجز سود هیچ[2]

بگفت ستاره شمر منکرایچ — خردگیر و کارسیاوش بسیچ

نظامی فرماید ، شعر :

گفت اگر بایدت بوقت بسیچ — آن کنم کاین برش نباشد هیچ

کوهی از قیر پیچ پیچ شده — زآن شکار افکنی بسیچ شده

مولوی فرماید ، شعر :

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ — چون‌الف کوخود ندارد[3] هیچ هیچ

اژدها یک‌لقمه کردآن گیچ را — سهل باشد خون خوری حَجیچ را

گفتگو بسیار گشت و خلق گیچ — در سر و پایان این چرخ بسیچ

شاعر گوید ، شعر :

اگر بیگناهت دهم گوش پیچ — که داند که‌تو هیچی‌و کم‌زهیچ[4]

باب هفتم درتعریف خای نقطه‌دار

بدانکه از باب خا حرف زاید لاخ است ، که در اواخر کلمات درآید . و آن

---

۱ ـ سپاهان. ۲ ـ این بیت‌را نیافتم.

۳ ـ ... او و خود چه دارد.

۴ ـ وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که‌دانی که‌هیچی‌و کمتر زهیچ

نظامی. لغت‌نامه و رك ، جهانگیری.

بمعنی جای انبوهی و بسیاری بود ، لکن استعمال آن بغیر ازاین‌سه‌محل جایز نباشد چون‌دیولاخ و سنگلاخ‌و رودلاخ . و درجائی دیگردیده‌نشده[1] لکن‌بایددانست که دیولاخ و سنگلاخ و رودلاخ باهم قافیه نشود .

و تبدیل‌شود حرف خا بدوحرف : اول به‌ها ، چنانکه خجیر را هجیر گویند . دوم به‌غین چنانکه ستیخ را ستیغ گویند، و معروف و مجهول‌آنرا نیک باید شناخت .

در معروفات واوی از باب خای نقطه‌دار

دوخ ، دو معنی دارد: اول صحرای از علف ساده و شاخ از برگ و بر خالی و سر و روی بیموی را گویند . دوم علفی را گویند که از آن بوریا بافند .

روخ ، علفی را گویند که از آن حصیر و بوریا ببافند .

سوخ ، بمعنی پیاز است که در تازی بَصَل خوانند .

شوخ ، بمعنی چرك بود .

لوخ ، دو معنی دارد : اول گیاهی بود که بدان بوریا و حصیر بافند . دوم بمعنی کوژ و خمیده پشت بود . زراتشت بهرام گوید ، شعر :

شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد تنت باریکتر از دوخ گردد

در مجهولات واوی از باب خای نقطه‌دار

کَدوخ با اول مفتوح ، حمام را گویند .

کلوخ ، معروف است .

اَنجوخ با اول مفتوح ، بمعنی چین و شکنج بود .

شوخ ، دلیر و بی‌باك را گویند .

کوخ ، خانه‌ای را گویند که‌از چوب و نی وعلف سازند .

هوخ ، نام بیت‌المقدس باشد . شمس فخری گوید ، شعر :

---

۱ - آتش لاخ . اهرمن لاخ . کلوخ‌لاخ . نمک‌لاخ، هم آمده‌است .

سپهر گفت که [1] بخت شهنشهم دیروز
شنید عقل و بدو گفت هان مگو ایشوخ
که بخت شاه جوان‌است چهره‌اش شادان [2]
گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

حکیم خاقانی فرماید ، شعر :

دنیا که دو روزه کاخ و کوخ است در راه محمدی کلوخ است

رودکی راست ، شعر :

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ [3]
با دورخ ازتاب گلگون با دو چشم‌از سحر شوخ

سنائی فرماید ، شعر :

در ربودن بسان گربهٔ شوخ خانه چون موش‌ساخته ز کلوخ

در معروفات یائی از باب خای نقطه‌دار

ستیخ با اول و ثانی مکسور ، بمعنی راست و بلند بود .

گُرمیخ با کاف عجمی مضموم، میخ بزرگ را گویند،خواه ازآهن باشد خواه از چوب .

شلیخ بفتح اول ، آواز و صدا باشد .

پیخ ، چرك چشم باشد .

تیخ ، هر چیز تیز را گویند که سر آن تیز باشد .

چیخ ، شخصی را گویند که چشم او همیشه چرك کند .

---

١ - : چو. واژه‌نامهٔ فارسی. دکتر کیا. ص ٧٤ .

٢ - شاداب. واژه‌نامه.

٣- سروری به شاهد کروخ: نام دهی آورده‌است.

کیخ، چرکی را گویند که در گوشهای چشم پدید شود.

بیخ با یای موحدهٔ مکسور، معروف است. سعدی گوید، شعر:

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مولوی راست، شعر:

بر نوشتند آنزمان تاریخ را　　از کباب آراستند آن سیخ را

نظامی راست، شعر:

بقطب شمالی یکی میخ بود　　بارض جنوبی دگر بیخ بود

شمس فخری گوید، شعر:

زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود
همیشه بر مژه‌اش خشک خون بصورت پیخ

حکیم اسدی راست، شعر:

ز زر اندرو صد ستون ستیخ　　زابریشمش رشته وز سیم میخ

امیر خسرو گوید، شعر:

گل بگل اندر خزد از کوب میخ　　خاك شد در خاك از نیروی تیخ

باب هشتم در تعریف دال مهمله

بدانکه دال زاید در اواخر کلمات اندرآید، چنانکه لفظ مند، که بمعنی صاحب است، مثل دانشمند و دردمند و ارجمند، یعنی صاحبِ دانش و صاحبِ درد و صاحب ارج. و ازاین‌قبیل الفاظ بسیاراست. پس حاجتمندو دردمند را با هم قافیه کردن خطاست، مگر یکی از آن بمنزلـهٔ علمیت رسیده باشد، چون

دانشمند که اکنون از برای دانا علم است، مع هذا کناره جستن بهتر است. و دیگر حرف وَنْد بود که در پهلوی الفاظ درآید، چون خداوند و خویشاوند و امثال آن. پس از این قبیل الفاظ را با هم ایراد نباید کرد. و دیگر حرف رابطه است که نون و دال باشد، و در آخر الفاظ درآید، چنانکه گوئی عالمند، و فاضل اند. و هرگاه این نون و دال در پهلوی حرفی درآید که در کتابت اتصال آن بحرف نون جایز نیست، بضرورت همزه‌ای درمیانه اندرآرند، چنانکه گوئی گفته اند، و کرده اند. و باید دانست که حرف دال در کلام عجم یافت نشود مگر آنکه ماقبل آن یکی ازین سه حرف باشد، و ساکن باشد و آن حرف رای سهمله است، چون آرد و مرد و درد و امثال آن. و باید دانست که لفظ آرد و کارد و امثال آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود، بجهت بودن سه ساکن با هم یکی را از تقطیع نشمارند و دو حرف ساکن حساب کنند، چنانکه سنائی گوید، شعر:

تا صدف را بکارد نشکافند همچو دریا ز موج کی لافند

و حرف زای معجمه است، چون دزد و مزد و امثال آن. و حرف نون است، چون هند و سند، و پند و کمند و امثال آن . و هرگاه جز این باشد، آن ذال با نقطه خواهد بود. بدانکه آب خورد و خورد که بمعنی خوردن است، با سرد و نبرد قافیه است، و باسپرد و سترد جایز نیست. زیرا که واو این الفاظ واومعدوله میباشد، و ماقبل آن مفتوح است. و مادام که حرف روی موصول نباشد حرکت حرف ماقبل حرف قید را رعایت باید نمود. و لفظ خرد را که شعرا با برد و سترد قافیه کرده اند بمعنی کوچک است که ضد بزرگ باشد و بی واو نویسند و بضم خا بود چنانکه حکیم انوری فرماید، شعر:

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید پاره‌ای از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آمیز او[1] گنج بزرگست پس از رنج خرد

---

۱ - ... عافیت‌آموز را. دیوان. مدرس رضوی ص ۶۰۰

و هم اوراست ، شعر :

جور یکسر چنان جهان بگرفت / که همی بوی عدل نتوان برد

وزبزرگی که نفس حادثه‌است / میشناسم که فاعلی‌است نه‌خرد

و هم اوراست ، شعر :

بکلاهی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی به پیش چشمش خرد

آنکه آب کلاهداری چرخ / آب دستار خواجگیش ببرد

حکیم سوزنی راست ، شعر :

هرکرا تا . . یه بفشردم / آسمان مهتری بدو بسپرد

همه یاران من بزرگ شدند / من بماندم بچشم ایشان خرد

ایدریغا که می نه بتوانم / خویشتن‌را یکی به .. در برد

و لفظ خورد که‌بمعنی خوردن است با سرد و کرد قافیه شود ، چنانکه انوری فرماید ، شعر :

ای برادر نسل آدم را خداوندی و لطف

نامهاداده‌است بیش‌از تر و خشک‌و گرم‌وسرد

هرکسی‌را کنیت ونام و لقب در خورد او [1]

پس درآرددستشان[2] اندرجهان خواب‌وخورد

نظامی فرماید ، شعر :

روان آب در سبزهٔ آب خورد / چو سیماب در پیکر لاجورد

و باید دانست که لفظ هند و سند با فتح سین[3] موضوعند. چنانکه فردوسی فرماید ، شعر :

---

۱ - ... در خورد اوست. دیوان مدرس رضوی ص ۵۹۶

۲ - ... پس درآوردستشان ...

۳ - فتح ها و سین بخاطر ضرورت شعر است. نه‌آنکه در وضع کلمه چنین است.

ز زابلستان تا بدریای سند | نوشتیم عهد ترا بر پرند
نه‌سقلاب‌مانم‌برایشان نه هند | نه‌شمشیر چینی نه هندی پرند

از چنین الفاظ نباید فریب خورد. و از قبیل آبخورد و خوردرا با سترد و فسرد قافیه دانست، و درین رباعی که رشید وطواط فرموده‌است، شعر :

شاها [1] که بجامت می صافی است نه درد

اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای‌شاه شود [2] رستم گرد

یک خر ز هزار اسب نتواند برد

جز این شعر دیده‌نشد که لفظ خورد را با برد [3] قافیه کرده باشند و من برآنم که از تحریف کتابست و رشید شعر غلط نگوید و همانا این قافیه غلط است.

باب نهم در تعریف ذال معجمه

قبل‌از این مذکور شدکه ماقبل‌دال مهمله باید ساکن باشد، و سوای حرف الف و واو و یا باشد، زیرا که هرگاه ماقبل‌دال یکی ازاین‌سه‌حرف‌باشد، درصورتیکه ساکن هم باشد باز ذال معجمه خواهد بود چنانکه گفته‌اند ، شعر :

ماقبل وی ار ساکن جز وای بود

دال است وگر نه ذال معجم خوانند

پس داد و دود و دید، هم با ذال معجمه‌است ، نه با دال مهمله. و زواید آن که در آخر کلمات اندرآید سه است ، و آن حرف مضارع ، چنانکه گوئی دهد و آید و رود ، و این الفاظ را با هم قافیه نتوان آورد. و دیگر حرف رابطه است چون

---

١ - ای شه (دیوان. نفیسی ص ٦١٤). ٢ - بود

٣ - خوردن و بردن قافیه آمده است آنچه فعلا بیاددارم این‌است :

ساقیان لاابالی در طواف | هوش می‌خواران مجلس برده‌اند . . .
ما بیک شربت چنین بی خود شدیم | دیگران چندین قدح چون خورده‌اند

(سعدی)

عالمیدو فاضلید و کردید و گفتید. و دیگر حرف دعاست که چون در لفظی درآرند ذال معجمه در آخر آن لفظ بود چون دهاد وکناد و باد و مباد.

باید دانست که این الفاظ با هم قافیه نشوند مگر آنکه در قطعه و قصیده‌ای یکی از آنها جایز است. و هرگاه ذال معجمه درپهلوی جنس خود درآید و ساکن بود، جایز است که آنرا حذف کنند، و از دو حرف ذال یکی را باقی بگذارند، چنانکه درسپید دیو، چون در فارسی مقرر است که هرجا صفت برموصوف مقدم شود حرف آخر صفت‌ساکن خواهدبود. پس ذال‌سفید ساکن‌است‌آنرا حذف کنند سپیدیو خوانند، چنانکه فتحعلی‌خان ملک‌الشعرا فرماید، شعر:

چشم من دور از غبار موکب دارای ری

شد ز نیرنگ سپیدیو فلک چون چشم کی

فردوسی فرماید، شعر:

سپیدیو ازتو هلاک آمده‌است   مرا ازتو هم سر بخاک‌آمده‌است

و هرگاه حرف ذال درپهلوی حرف قریب‌المخرج اندرآید، هم حذف آن جایزاست، چنانکه بدتر را بتر، و زودتر را زوتر گویند. و من گفته‌ام، شعر:

بخیز زوتر و بگشای کار بسته بزر   بخیز زوتر و بربند دست فتنه بزور

جوهری گوید، شعر:

برمسکنش هرلحظه من‌نالم ز درد جان و تن

یارب زلطف خویشتن بازش بمن زوتر رسان

و باید دانست که لفظ خود لفظی است که‌از برای زیب و زینت درکلام زایدآورند چنانکه خاقانی فرماید، شعر:

قدرخان سرد چون روزی بگرید خود سمرقندش

ملکشه رفت چون وقتی بموید خود خراسانش

بدانکه‌متقدمین‌شعرا دال مهمله را باذال معجمه قافیه‌ندانند وباهم نیاورند، و هرگاه باهم روا دانسته‌اند عذر خواسته‌اند تا معاف باشند،چنانکه انوری ابیوردی فرماید ، شعر :

خداوند من عصمةالدین همیشه
بجز ساکن ستر عصمت مبادی
توئی عالم داد و دین را مدبر
نه‌ای[1] بلکه‌خودعالم دین‌و دادی
نشاید فراموش کردن کسی را
که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه گر در دعا قافیه دال گردد
چو لفظ معادی[2] مثل بامبادی
بیک قافیه سند عیبی نباشد
نگوئی[3] که ناید زمن سند بادی
معادی مبادت وگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام معادی

سایر قوافی با ذال معجمه است،و چون معادی با دال‌مهمله‌است عذر خواهد وگوید: بیک قافیه سند عیبی نباشد، یعنی یک قافیهٔ حرامزاده، زیرا که سند بمعنی حرامزاده است، و سندباد اسم کتابی‌است[4] در حکمت عملی که حکیم ازرقی تصنیف نموده. پس یک قافیه دال در میان قوافی ذال معجمه کانّهُ حرام‌زاده است و نیز انوری فرموده ، شعر :

۱ـ نه بل ... (دیوان‌مدرس رضوی ص ۷۳۵)
۲ـ ... مبادی مثل یا منادی
۳ ـ نگویم
٤ ـ عین عبارت برهان قاطع است و در آن چند اشتباه رخ داده است ، که در حاشیهٔ برهان بر این کلمه بدان اشارت شده. برهان . دکتر معین ص ۱۱۷۳ .

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو برجهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود
گو قافیه دال شو زهی عالم جود

و من گفته‌ام، شعر:

زخامه نغمهٔ ناهید میکنم بنیاد
زنامه گلشن نوشاد میدهم برباد
صریر این یک آرد ترانهٔ ناهید
بهار آن یک دارد تراوت (کذا) نوشاد
بنظم حیران حسّان ثابت است مرا
بنثر قافیه گو باش صاحب ابن عباد

و روشن‌تر ازین آنست که درهرجا فصحا باقوافی فارسیه کلمات عرب را قافیه آورده‌اند، الفاظی است که با ذال معجمه است چنانکه سعدی فرموده است، شعر:

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای تا که بفضل و کرم بیامرزاد
کسان حکومت دنیا کنند و پندارند
که حکم را همه وقتی سلازمست نفاذ
هنوز روی سلامت بکشور است و بملک
هنوز پشت سعادت بمسند است و معاذ[1]

۱ ـ این کلمه در فروغی. مصفا، سعاد آمده. معاذ، ملجأ.

و هم اوراست ، شعر :

برفت آن گلبن خرم بیادی دریغی‌ماندوفریادی‌و دادی[1]

زمانی چشم حسرت‌بین[2] نخفتی گرش سیلاب خون باز ایستادی

نکو خواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دولت را ملاذی

و هم اوراست ، شعر :

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خوشنود

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

گنه نبود و عبادت نبود برسر خلق

نوشته‌بود که آن ناجی‌است و این مأخوذ

و هم اوراست ، شعر :

هفته‌ای میرود از عمر و بده روز رسید

کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید

هرچه‌زان‌تلخ تر اندر حق‌من خواهد گفت

گوبگو زآن‌لب‌شیرین که‌لطیف‌است‌ولذیذ

پس نفاذ و معاذ و ملاذ و مأخوذ و لذیذ همه با ذال معجمه است.

امیرخسرو دهلوی گوید ، شعر :

مسطر کج چون ته کاغذ بود هر خط او را زکجّی خود بود

و باید دانست که لفظ کاغذو بغداد، درلغت عرب بدال‌مهمله‌و بذال معجمه هر دو وارد است ، پس هرگاه این دو لغت‌را به بینند که‌شعرا با ذال و دال هردو قافیه کرده‌اند، در شبهه نباید افتاد. چنانکه مولوی درین‌بیت مثنوی لفظ کاغذ را با دال مهملهٔ عربی قافیه کرده و آن شعر این است:

---

۱ - یادی. ۲ - عبرت‌بین.

گر بگویم شرح آن بیحد[1] شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود

ظهیر فاریابی راست ، شعر :

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید
بنمای نیمشب رخ چون بامداد عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین قبیل
آفاق شد مسخر حکم و نفاذ عید

و هم اوراست ، شعر :

مربی فضلای زمانه شمس الدین
توئی که قفل امل را سخای تست کلید
سرا بخدمت تو محض دوستی آورد
نه رغبت زر و سیم نه حرص نقل و نبیذ

نفاذ و نبیذ با ذال معجمه است. حکیم انوری فرماید ، شعر :

مثال عالی دستور چون به بنده رسید قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاك چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
توئی که بر در امروز دی و فردا را اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

حکیم قطران گوید ، شعر :

بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده و تیمار گونه گونه بدیدی
چون تو برفتی همه شدند خماری زآمدن تو همه شدند نبیذی

نفاذ و نبیذ ، با ذال معجمه است . با این براهین روشن گشت که کلمات فارسی که با این الفاظ قافیه کرده‌اند کلاً با ذال معجمه است ، و شعرای متقدم هیچیک دال مهمله را باذال معجمه قافیه نکرده جز اهل بخارا که فرقی میان دال و ذال

---

۱ - شرح این .

نگذاشته‌اند ، و جناب مولوی نیز فرق نمیگذارد و با هم قافیه می‌آرد ، با اینکه درین شعر اقتفا بمتقدمین کرده‌اند، شعر:

آن پناهم من که مخلصهات بود   تو أعوذ آری و من خود آن اعوذ

درین بیت رعایت قافیه کرده‌اند ، لکن در بسیاری اعتنا نفرموده‌اند چنانکه میفرماید ، شعر :

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست   دین ندارد بوی ومشک و عود نیست
گفت شیر آری ولی ربُّ العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید
میکشدشان سوی نیک و سوی بد   گفت حق فی جیدِها حبلٌ مسد[1]

و در این اشعار فرق میان دال و ذال نگذاشته‌اند . و جمعی از متأخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده‌اند و تفاوت میان دال و ذال نمیدانند ، چنانکه جامی گوید ، شعر :

گهی پرآب چشمش ز اشک شادی   گهی پر خون ز بیم نامرادی

و هم اوراست ، شعر :

برمن از جور تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شیخ آذری گوید ، شعر :

دیوان بنده را که اسینا سواد کرد
تنهـا دراونه شعـر مجـرد نوشته است
ازنظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده
دیوان بنده پر زخوش آمد نوشته‌است

۱ـ مأخوذ از آیهٔ ٥ سورهٔ مسد

هرجا که لفظ بد مثلاً دیده درسخن

دست تصرفش همه را بد نوشته است

اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست

زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسیدی گوید ، شعر :

مغنّی تو هم بر کران گیر عود — که این آتش از من برآورد دود

مکتبی گوید ، شعر :

زنجیری عشق بایدش بود — کاین سلسله میرسد بمقصود

آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد

امامی هروی راست ، شعر :

ایا ز بهر تفاخر مخدّرات سپهر

همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود

اگر چنانکه بپرسی ز چرخ آئین گون

که زنگ‌حادثه زآئینهٔ‌رخت که ز دود

اثیرالدین اخسیکتی گوید ، شعر [۱] :

شهنشاه اکبر که چرخ کبود — کندروز و شب بنده‌وارش سجود

ازآن گوشه‌ای‌دان فراخیِ جود — وزین پایه‌ای اوج چرخ کبود

همانا که این شعرا اقتفا بمولوی نموده‌اند ، و فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نگذاشته‌اند، لکن بهتر آنست که سخنوران شعرا با هم جایز ندانند، و باهم قافیه نکنند.

بدانکه لفظ صد و قباد اگر چه با صاد و قاف متداول شده و مینویسد ، لیکن

۱ ـ در دیوان مطبوع اثیر یافت شد.

این الفاظ فارسی است ، و با ذال معجمه است چنانکه انوری راست :

ای فلک پیش طالع نیکت کرده بر دار اختر بد را
فتح باب کفت بیاراید قلب دی‌ماه شاخ بُسّد را
تو بمان صد قران و گر بشبی برسد همچو روز من [1] صدرا

چون فرق میان دال و ذال گفته شد ، و مدلل گشت ، اکنون باید دانست که درمجهولات و معلومات‌یائی و واوی‌ذال معجمه، شعرای متقدم کمال‌جد و جهد داشته‌اند، و ابداً درمجهولات یائی خلاف نکرده‌اند و با یای معروف قافیه‌نمیدانند، پس لغاتی که در مجهولات یائی‌یافت شده نگارش مییابد بعون‌الله.

درمجهولات یائی از باب ذال معجمه

آئین جمشید ، نام نوائی است از موسیقی.

جاوید ، بمعنی همیشه و ابدی بود.

ناهید، سه‌معنی دارد : اول‌دختر نارپستان راگویند [2]. دوم ستارهٔ زهره‌است. سیم نام مادر اسکندر ذوالقرنین است.

نبید با یای مجهول ، بمعنی خبر خوش آمده که آنرا نوید نیزگویند.

سپید ، با بای عجمی معروفست.

برگ‌بید، نوعی از پیکان تیر باشد که بهیأت برگ بید سازند.

فرشید ، نام برادر پیران ویسه است.

گربه بید باکاف فارسی و یای مجهول ، بید مشک باشد.

جمشید با اول مفتوح و یاء مجهول ، هرجا که با انگشتری و دیو مذکور بود ، نام حضرت سلیمان باشد ، و هرجا با جام، نام جمشید است ، و با تشدید میم نیز آمده‌است.

---

۱ - برسد روز همچو من ... (دیوان. مدرس رضوی ص ۵۱۷).

۲ - با (ناهد) که عربی است ، اشتباه شده.

نمید ، با نون مضموم ویای مجهول مخفف ناامید و ناامیدی است .

خورشید با یای مجهول ، معروف است .

لوید بفتح اول و یای مجهول ، دیگ سر گشاده را گویند .

نوید با اول مضموم و یای مجهول ، دو معنی دارد : اول بمعنی خرام و رفتار است[1] . دوم خبر خوش بود .

بید با یای مجهول، چهارمعنی دارد، اول نام درختی است معروف . دوم نام دیوی است از دیوهای مازندران . سیم بمعنی بوید و باشید آمده . چهارم نام کرمی است که جامه های پشمین را بخورد .

شید، سه معنی دارد: اول بمعنی چیز بسیار روشن . دوم نام نیّر اعظم است . سیم نام پسر افراسیاب است که از غایت حسن بدین نام خوانده شد . گویند کیخسروش چنان بزمین زد که بمرد . انوری فرماید، شعر :

هفت مُدْبر مُدَبِّر فلک‌اند چون اجل جمله قاطعان امید

قمر قلتبان و تیر دوروی که رید بر سیه ز خبث سفید

آفتابی که گرش دست رسد تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید

شرح آن دیگران همی ندهم گر فرودند گر بر از خورشید

. . . کیوان بسبلت برجیس . . . بهرام در . . . ناهید

سعدی فرماید :

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر

همچنان از کرمت بر نگرفته است امید

گر بزندان عقوبت بری‌ام روزِ شمار

جای آنست که محبوس بمانم جاوید

هر درختی ثمری داردو هر کس هنری

من بیچارهٔ نومید ، تهی‌دست چو بید

---

۱ - لرزیدن. جنبیدن. رك برهان : نویدن.

لیکن ازمشرق الطاف الهی چه عجب
که چوشب روزشود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم؟ که در معرض مردان آئیم
ما کیان را چه محل در نظر باز سفید؟

حکیم فردوسی فرماید، شعر:

گرفتار دل زو شده ناامید
روان لرز لرزان بکردار بید
سپه گشت رخشان چو روز سپید
گسستند پیوند با جمّشید
جهاندار با فرّ جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود
بچهره چنان بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سفید
نه ارژنگ مانم نه دیو سفید
نه سنجه نه اولاد غَنْدی و بید
بایرانیان گفت بیدار بید
که من کردم آهنگ دیو سفید
بیاورد ارزیز و روئین لوید
برافروخت آتش بروز سفید

نظامی راست، شعر:

داد نعمان بنعمتیش نوید
که بیک نیمه زان نداشت امید
شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه سفید

و هم اوراست، شعر:

دبیران نگر تا بروز سفید
قلم چون تراشند ازاین مشک بید
دهانی فراخ و سیه چون لوید
کزو چشم بیننده گشتی سفید

و هم اوراست، شعر:

زان درد کشیده گشت نومید
کامّید بهی نداشت جاوید

حکیم سنائی راست، شعر:

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو
از عطای خدا نُمید مشو
قهرش ادریس را نداده نوید
لطفش ابلیس را نکرده نمید

حکیم اسدی فرماید ، شعر :

بدو باشد ایرانیان را امید ازو پهلوان‌باخرام و نوید

ابن یمین گوید ، شعر :

سر برآورد از کمینگه گربه بید از بهرصید

چون همی‌بیند که پای بط برآمد از چنار

بدانکه لغات جامده سوای این الفاظی که ذکرشد ، کلاً با یای معروفست، مثل پلید و شنبلید، و مروارید و کلید، و ترید و گزید و غیر ذلک ، و با این الفاظ قافیه نشود . چون سخن بدرازا میکشید ازبرای هریک شاهدی نیاوردم ، و از افعال ماضی آنچه ذال معجمه حاصل‌شود، نیز بایای معروفست‌مثل،رسید و کشید، و شنید و آرمید و امثال آنها . پس این الفاظ با کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود ، و با خورشید و ناهید و سایر مجهولات که ذکر شد قافیه نشود ، و باید دانست که‌از فعل‌امر آنچه ذال معجمه حاصل‌شود مثل بشنوید و بروید ! با مجهولات یائی یکی توان آورد چنانکه مولوی فرماید ، شعر :

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن جود است امید

دست بر سبلت نهادی در روید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

هیچ کافر را بخواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید

حکیم انوری فرماید ، شعر :

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر

زظل گوهر چترت شود سیاه و سفید

توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای

ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

توئی که‌سایهٔ عدلت چنان بسیط شده‌است

که‌رخنه کردن آن مشکل‌است برخورشید

برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چوغنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو
گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد
جوار سکنهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا ز سایه بخورشید عمر بنشانید [1]

بنا بقاعدهٔ کلیه‌ای که ذکر شد، کلمات ممالـه چون حالت یای مجهول بهمرسانند، جناب مولوی مداد را باماله مدید خوانده، و چون فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نمیگذارد، با امید که با یای مجهولست قافیه نموده، وهرچند مدید بادال مهمله‌است و امیدبا ذال معجمه،مضایقه نکرده‌اند. لهذامیفرماید، شعر:

گر شود بیشه قلم دریا مدید مثنوی را نیست پایانی امید

اثیرالدین اخسیکتی‌راست[2]، شعر:

گذشت آن کزان چرخ با اعتمید چو شب دور باشی ز روز سفید
که دایم چو دارای با اعتمید شتابد سویم چون بمقصد امید

پس هریک از شعرا که اقتفا بجناب مولوی نموده‌اند، و فرق درمیان دال و ذال نمیدانند، کلمات مماله را با ذال معجمه قافیه‌آرند.

در معروفات واوی از باب ذال معجمه

بدانکه آنچه‌از افعال‌ماضی ذال معجمه‌در اواخر کلمات‌افتد، با واو معروفست

---

۱ ـ مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید. (دیوان. مدرس رضوی ص ٦٤٤).
۲ ـ در دیوان مطبوع اثیر یافت شد.

مثل : شنود و ستود ، و فزود و نمود ، و امثال آنها. پس از افعال و لغات جامده آنچه در زبان شعرا رایج است نوشته شد.

آبرود ، با الف هاوی [۱] سنبل باشد.

آب کبود ، نام دریای چین است و بتازی آنرا بحر اخضر خوانند.

آسود ، با الف هاوی [۱] معروفست.

آلود ، با الف هاوی [۱] معروفست.

آمود ، یعنی آراست [۲] بالود [۳] یعنی بزرگ شد و نمو کرد.

پالود ، یعنی صاف کرد.

سابود دومعنی دارد اول: هاله[۴] بود. دوم رسنی است که اطفال بجائی آویخته در هوا آیند و روند.

ربود ، [۵] معروفست.

کبود ، رنگی است معروف.

ستود ، یعنی ستایش کرد و صفت کرد.

بدرود، با اول مکسور دو معنی دارد: اول بمعنی سلامت باشد. دوم بمعنی وداع بود.

زدود ، یعنی پاك کرد.

اُرْمود با اول مضموم بثانی زده ، امرود را گویند.

بَرْهود بفتح اول ، چیزیرا گویند که نزدیك بسوختن رسیده باشد.

درودسه ، سه معنی دارد : اول صلوات بود. دوم بمعنی درود کردن[۶] بود . سیم روز پنجم از خمسهٔ مسترقه است ازسالهای ملکی.

---

۱ - رك ح ۱ ص ۵۰

۲ - از مصدر آسودن.

۳ - از مصدر بالیدن

۴ - مصحف شابورد ؟

۵ - از مصدر ربودن.

۶ - سوم شخص از مصدر درودن.

غَرود ، زنی را گویند که بدوشیزگی بشوهر دهند و دوشیزه نباشد.

فرتود ، پیر سالخورده [1] را گویند.

فرسود ، یعنی کهنه شد و از هم ریخت.

فرود ، نام پسر سیاوش است که از دختر پیران ویسه متولد شد.

فرمود ، معروفست.

کُرود با کاف عربی مضموم ، چاهی بود که بدشواری آب از آن برآید.

مُرود ، مخفف امروداست.

مرورود ، نام رودخانه‌ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است.

ورارود و وراروز ، و ورزرود ماوراءالنهر را گویند.

اِسفَرود ، مرغکی است کوچک چون گنجشک که برسر آن چند پراست ، و آنرا بتازی قطات [2] میگویند.

اشنود بفتح اول، یعنی شنید.

بِشخود، یعنی خراشید [3].

خوشنود ، معروفست.

خُشود با اول و ثانی مضموم ، پیراستن شاخ درخت را گویند [4].

گشود ، معروفست.

سُغود ، نام مرغی است که آنرا سنگخوار نیزگویند.

افزود ، معروفست.

سَفْرود ، مرغیست معروف که سنگ‌ریزه غذا کند.

شفتالود ، کنایه از بوسه‌است ، و نام میوه‌ایست معروف.

فلخود بااول مفتوح ، پنبه‌دانه راگویند.

---

۱ = فرتوت

۲ ـ قطاة

۳ ـ از مصدر بشخودن

۴ ـ سوم‌شخص ماضی از مصدر خشودن.

خرامرود ، نام نوعی از امرود بود.

امرود ، نام میوه‌ایست معروف.

نمرود ، نام پادشاهی است معروف [۱].

اَنبْرود با الف مفتوح ، امرود باشد.

انبود ، بمعنی چیدن بود [۲].

اندود ، معروفست.

تَنود بفتح اول ، یعنی کشید.

زنگانه‌رود ، نام سازیست که زنگیان در جنگ نوازند.

شنود ، معروفست [۳].

غنود ، یعنی آسود و آرمید.

بود ، با بای عربی معروفست.

پود، با بای فارسی، سه معنی دارد: اول ریسمان بود که درعرض کار بافند. دوم، بمعنی کهنه بود. سیم خف [۴] را گویند که بر بالای سنگ گذارند و چخماغ زنند تا آتش دراو افتد.

تود ، بمعنی توت بود و بمعنی توده نیز آمده.

دود، دو معنی دارد: اول معروفست. دوم بمعنی غم و اندوه باشد.

زود ، معروفست.

سود ، دو معنی دارد : اول ، مقابل زیان است. دوم بمعنی جشن و شادی و میزبانی بود.

کود ، سه معنی دارد : اول بمعنی جمع [۵] آمد. دوم تودهٔ خرمن را گویند سیم باری را گویند که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد.

۱- پادشاه کلدانی،معاصر ابراهیم (ع). ۲- سوم‌شخص‌ماضی، ازمصدر انبودن.

۳- ازمصدرشنودن. ۴- آتشگیره. ۵- مجموعه،مقابل پراکنده (برهان).

هود با اول مضموم ، دو معنی دارد: اول خف بود که بر بالای سنگ نهند و چخماخ بر سنگ زنند تاآتش در آن افتد. دوم جامه‌ای بود که نزدیک بسوختن رسیده باشد و آنرا برهود نیز گویند. و بتازی نام پیغمبری است که بر قوم عاد مبعوث شد.

جهود ، نام قومی است معروف.

شَهرود ، پنج معنی دارد : اول ، هر رودخانهٔ بزرگ را گویند عموماً و نام رودخانه‌ایست خصوصاً. دوم،شهری است درملک عراق که خسروپرویز آنرا برلب رودخانه‌ای‌بنانهاد. سیم نام‌سازی بودمانندموسیقار که‌رومیان در رزم و بزم نوازند. چهارم تار بمی راگویند که بر سازها بندند. پنجم نام صوتیست از موسیقی.

شهزود بازای منقوطه نام شهری بود نزدیک بابل [۱] .

پیل‌امرود ، نوعی از امرود باشد.

پیمود ، یعنی پرداخت و نوردید و طی کرد.

بدانکه درباب ذال معجمه مجهول واوی نیافتم، اگرچه‌چندلغت‌را درفرهنگ جهانگیری با واو مجهول مرقوم نموده ، چون فرود و سفرود و انبرود و تنود و تود وکودو هود، لکن چون جستجو و پژوهش رفت نه‌چنان‌است، بلکه با واو معروفست چنانکه‌از اشعاری که‌ذکرمیشوداز کلام‌فصحامیتوان دانست.واینکه‌اینگونه لغات‌را باکلمات‌عربی قافیه نکرده‌اند از بابت‌آنست که ذال‌را با دال قافیه ندانسته‌اند،مثلا این الفاظ را با معبود و موجود و امثال آن قافیه‌نکنند،چه‌این کلمات با دال مهمله است نه‌از بابت رعایت مجهول و معروفست، چنانکه با اعوذ ومأخوذ و امثال‌آن که با ذال‌معجمه است قافیه کنند، همچنانکه‌ذکر شد. حکیم‌فردوسی‌فرموده ، شعر :

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود

ازین پس بگو کافرینش چه بود

---

۱ = شهرزور.

خرد را و جانرا که یارد ستود
وگر من ستایم که یارد شنود
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از آب و باد و نه از گرد و دود
چو آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود
برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان از آن کشتگان پر درود
که دانست نام و نشان فرود
کزو شاه را دل بخواهد شخود

سعدی شیرازی فرماید ، شعر :

زمین آسمان شد ز گرد کبود　　چو انجم در آن برق شمشیر و خود

و هم اوراست ، شعر :

خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود
لعنت بتو میباید [1] و بر گبر و جهود
سر زخم نگوید که چرا می‌زاید [2]
آن قحبه که نه مه بتو آبستن بود

و هم او راست ، شعر :

یکی غله مرداد مه توده کرد　　ز تیمار وی خاطر آسوده کرد

و نیز اوراست ، شعر :

گر خوبتر از روی تو باغی بودی　　پایم همه روزه راه آن پیمودی
چندان کرمت نیست که خشنود کنی　　درویشی از آن باغ بشفتالودی

---

۱ - میبارد .
(کلیات . چاپ سنگی۱۳۰٤ ص ٤۰۰).

۲ - بی‌رحم نگویی که چرا می‌زائید . . .

انوری گوید ، شعر :

یاد میدار کانچه بنمودی در وفا برخلاف آن بودی

بوسه‌ای خواستم نبخشیدی ناله‌ها کردم و نه بخشودی

حال‌من دیده‌درکشاکش هجر وصل را هیچ روی ننمودی

راستی خواهی [۱] از لبت خجلم که شبی جز جفاش [۲] فرمودی

انوری این چه شیوهٔ غزلست که بدان گوی نطق بر بودی

دامن از چرخ برکشید سخن تا تو را من بدو بیالودی

حکیم سنائی فرماید، شعر:

شود از تف آن نفس چونمود موج دریا چو آتش نمرود

ظهیر فاریابی راست:

بزرگوارا ! من درمیان اهل عراق

بنعمت تو که محسود همگنان بودم

سموم وحشت غربت بدان [۳] تنعُّم و ناز

که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع بنده باین میل کرده [٤] بود خطا

صواب دیدم با او خلاف بنمودم [٥]

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش

زمانه پند همی داد و من نه بشنودم

۱- باید (دیوان. مدرس رضوی ص ۹۱۹).

۲ - که بسی خرجهاش فرمودی.

۳ - هموم و وحشت غربت برآن ... (دیوان مصحح یزدگردی).

٤ - چو طبع میل بدین خطه کرد و ... (یزدگردی).

٥ - ننمودم.

دوسال خدمت این سدّه [۱] کردم و امروز
زبخت ، شاکر و از روزگار خشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
بنان هیچ کریمی دهن بنگشودم
خمار بادهٔ نازش [۲] هنوز در سر هست
که لب بجرعهٔ جام کسی [۳] نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنّا ، بدانستم
که خاك خوردم چون مار و باد پیمودم
بترك گفتم و رفتم که [۴] اندراین دولت
چو دمّ [۵] خر ز گزی هیچ می نیفزودم

وهم اوراست ، شعر :

پناه مقصد عالم صفیّ دولت و دین
توئی که همت توسر برآسمان سوده‌است
قلم که دعوی وصّافی جمال تو کرد
رخش بدودهٔ وحشت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو در این مدت
دلم ز غصه و جانم زغم نیاسوده‌است
بخرمی همه شب تا گه دمیدن صبح
چوبخت خویش نخفته است وهیچ نغنوده‌است

ابوالفرج راست ، شعر :

---

۱ - ... قوم ...(دیوان.مصحح دکتریزدگردی). ۲ - پارین .
۳ - ... بجرعه‌ای‌از جام کس . ۴ - چو ...
۵ - دمب

تا تن بغم عشق تو نابود شده است
تن تار بلا و رنج را پود شده است
در عشق تو مایهٔ دو سر سود شده است
زان چون آتش همه دلم دود شده است[1]

مسعود سعد سلمان راست، شعر:

گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت
گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
نموده[2] خون عدو برکشیده خنجر او
بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود
زسود[3] فرخ تو روی خرمی بشکفت
زفتح کامل[4] تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو گرینده[5] ابر لؤلؤ ریخت
ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
زشاخ مدح تودولت[6] چو ارغوان خندید
بباغ لهو تو رامش[7] چو عندلیب سرود
همیشه تا که شود باد دشت مهرآگین[8]
همیشه تا که شود[9] مهر کوه زراندود

---

۱ ـ این رباعی در دیوان ابوالفرج دیده‌نشد. ۲ ـ نمود (دیوان ص ۹۱).
۳ ـ سور. ۴ ـ شامل
۵ ـ بارنده ۶ـ بباغ لهو تو رامش...
۷ ـ زشاخ مدح تو دولت ... ۸ ـ همیشه تا شود از باغ دشت مشک‌آگین
۹ ـ همیشه تا شود از ...

زمانه و فلک رهنما و یاری‌گر

خدایگان و خدا از تو راضی و خشنود

چو شد سخاوت او با زمانه [۱] مستولی

نیاز کرد جهان را بدرد دل بدرود

ابن یمین راست ، شعر :

باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای کوژپشت جامه کبود

چه رسیده است از زمانه ترا پیر نا گشته در شکستی زود

گفت پیران شکستهٔ دهرند در جوانی شکسته باید بود

ناصرخسرو فرماید ، شعر :

ربوده [۲] خواهد این پیرهن ترا اکنون

همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود

ترا چگونه بساود مگر [۳] بپاکی علم

که جان ودلت جز ازجهل وفعل بد ننمود [۴]

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو [۵]

بسوز دست مر آنرا که مر ترا بر هود [۶]

جمال‌الدین عبدالرزاق راست ، شعر :

ازین مقرنس زنگار خورد دود اندود

مرا بکام بد اندیش چند باید بود

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست

چو صبح خنده زنم خنده‌های خون‌آلود [۷]

---

۱ - بر زمانه

۲ - دیوان : ربود. ص ۹۱

۳ - هگر ز پاکی

۴ - نشنود.

۵ - مگوی .

۶ - مسوز دست جز آنرا ...

۷ - :

برغم حاسدوبدخواه پیش‌دشمن‌ودوست چو صبح چند زنم خنده‌های خون‌آلود

(دیوان. وحید. ص ۸۰)

چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم‌برگ از تود

و باید دانست که کسانی که رعایت دال و ذال کنند ، نیز لفظ بُسَّدو صد، و بدو خود ، را با معبد و سرمد ، وحد ، قافیه نیارند.

باب دهم در تعریف رای مهمله

بدانکه زواید آن بسیاراست که دراواخر کلمات‌درآید، و بسا باشد که مردم را مایهٔ سهووخطاشود، چون‌لفظ، گار ، که درپهلوی‌افعال درآید و فایدهٔ فاعلیت دهد، چنانکه کردگار ، و در پهلوی اسما افادهٔ صفت کند چون ، ستمکار ، وسازگار ، و نزدیک باین است یادگار و روزگار. و لفظ گربُوَد که افادهٔ حرفت و صناعت و صفت کند، چون آهنگر و درودگر و ستمگر، و امثال اینها. و چون حرفِ را با الف در پهلوی افعال درآید ، گاه باشد که افادهٔ معنی مصدر کند ، چون رفتار و گفتار. وگاه افادهٔ صفت کند ، چون مردار وگرفتار. و دیگر لفظ سار است که در پاره‌ای معانی در اواخر اسامی درآید ، چون مردم‌سار و گرگ‌سار و دیوسار و کوهسار. و دیگر حرف تفضیل است ، چون بهتر و نیکوتر و بدتر. و دیگر حرف وار بود که در پهلوی اسامی اندرآید ، گاه بمعنی لیاقت بود ، چون شاهوار ، وگاه بمعنی مانند و ماندگی بود ، چون مردوار. و دیگر حرف ور بود که بمعنی خداوندی بود چون تاجور و نامور. و نزدیک‌باین‌است‌مزدور وگنجور. و دیگر حرف‌زار و بار بود، که افادهٔ انبوهی و بسیاری [1] چیزهارا کنند ، چون لاله‌زاروکشت‌زار و امثال‌اینها. وهمچنان‌است دریابار و هندوبار و زنگبار. و دیگر حرف‌مر، و در ، و بر بود، که‌این هرسه حرف‌را باشد که محض از برای زیب و زینت درکلام زیاد آورند ، چنانکه حکیم‌سوزنی لفظ بر را زاید [2] آورده و گوید ، شعر :

---

۱ ـ پسوندی است که افادهٔ اسم مکان میکند. افادهٔ انبوهی لازم عقلی لفظ است نه آنکه لفظ برای آن وضع شده.

۲ ـ بر ، تأکید باء، حرف اضافه است.

پیچیده یکی لامک رندانه بسر بر   بربسته یکی گزلک رومی بکمر بر

فردوسی راست ، شعر :

کمانی بزه بر ببازو فکند   بخم کمر بر بزد تیر چند

پس باید دانست ، کردگار و پروردگار، با هم قافیه نیست. و همچنان زیان کار و ستمکار و مردوار و خورشیدوار با هم روا نیست. و نیز دین دار و نامدار ، وگفتار با کردار ، و دریابار با هندوبار ، با هم قافیه آوردن خطاست. و همچنین دیوسار با گرگ‌سار ، و دولت یار با بختیار ، وکشت زار با لاله‌زار روا نباشد. و دیگر خوبتر با بهتر وگزیر با ناگزیر جایز نیست. و بایددانست که بعضی ازاین الفاظ مرکب بمنزلهٔ علمیّت رسیده‌اند ، و قائم‌مقام کلمهٔ مفرداند ، پس آنها با هم قافیه خواهند بود،چون دلبر که علم‌شده‌است از برای معشوق، پس با رهبر قافیه بود. و همچنان رنجور و مزدور با هم زور ، وگوشوار با مردوار ، جایز است. وگاه باشد که بجهت اختلاف معانی با هم قافیه‌آرند ، اگر چه بمنزلهٔ علمیت نرسیده باشند، چون‌آفتاب‌وار که با شاهوار قافیه بود. زیرا که حرف‌وار در جائی بمعنی لیاقت است و در جائی بمعنی تشبیه، چنانچه عمعق بخاری گوید ، شعر :

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار

کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار

یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز

آراسته بدرّو گهر گوش و گوشوار

گرد وداع گاه تو ایدوست روز و شب

یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار

با این اطناب ، بر ارباب‌طلب چیزی محجوب نماند. و هرگاه حرفی از خامهٔ مسوّد اوراق افتاده باشد ، بمقیاس دریابد.

و باید دانست که تبدیل شود رای مهمله به لام ، چنانکه سور را سول ، و کاچار را کاچال، خوانند. و لفظ گرفت و پذیرفت که ماضی‌است و درمضارع و امر باید

حرف فا بفا یا با بدل شود . برخلاف قیاس برای مهمله بدل کنند . و میگیرد و بگیر و میپذیرد و بپذیر گویند. و الفاظی که علامت ماضی آن شین نقطه‌دار بود ، در مضارع و امر برای مهمله بدل شود ، چون کاشت که میکارد و بکار ، وگماشت که میگمارد و بگمار ، وگذاشت که میگذارد و بگذار ، و انباشت که می‌انبارد و بینبار ، وداشت که‌میداردو بدار ، و پنداشت که‌می‌پندارد وبه‌پندار و برداشت که‌می‌برداردو بردار ،ونگاشت که‌مینگاردوبنگار و انگاشت که می‌انگارد وبینگار گویند. اماافراشت در اصل افراخت بوده و درباب‌را مرقوم شد. بدانکه مجهول و معروف یائی‌و واوی این باب‌راباید‌نیک‌دقت‌نمود .مثلاً شمشیررا باتدبیر ، و غروررا با ستور ، قافیه‌ندانست مگر کلمات ممالة را که در قوافی بکار برند .

در مجهولات واوی ازباب را

غار و غور با واو مجهول ، بمعنی هرج و مرج بود .

ستور ، هر چارپا را گویند عموماً ، و استر را خوانند خصوصاً .

تَفور ، گل و طین بود .

ژکور با زای عجمی ، بخیل و ممسک را گویند .

بلور ، معروف است .

کلاهور ، نام پهلوان است مازندرانی .

دمور با اول مفتوح ، نام یکی از خویشان افراسیابست که در قتل سیاوش سعی نمود .

سمور ، نام جانوری است معروف که از پوستش پوستین کنند .

تنور ، معروف‌است .

خنور ، ظروف واوانی را گویند .

لَنْدهور ، نام یکی‌از پادشاهان‌هند بود ، گویند که‌آفتاب بمادرش نظرعنایت کرده حامله شده فارسیان او را پسر آفتاب گفتند چه‌لند پسر بود و هور نام‌آفتابست .

بور، اسب سرخ رنگ را گویند.

شور، هشت‌معنی دارد: اول طعمی بود معروف. دوم غوغا بود. سیم بمعنی نحس و شوم آمده. چهارم بمعنی کوشش بود. پنجم نفیر را گویند و آنرا شیپور نیز خوانند. ششم ورزیدن را نامند. هفتم بر همزدن و برهم خوردن بود، شورش و شوریدن مصدر آنست. هشتم، بمعنی شستن آمد.

شور و مور، این لغت از توابع است، بمعنی هرچیز ضعیف و نحس و شوم بود چون هر ضعیف را به‌مور تشبیه کنند و شور بمعنی شوم و نحس است.

عور، بزبان فارسی [1] با واو مجهول قافیه‌آرند.

غور، نام ولایتی است معروف [2].

کور با کاف عربی و واو مجهول، اعمی را گویند و آن معروف است، و با کاف عجمی و واومجهول، سه‌معنی‌دارد: اول، معروفست، وآنرا در تازی قبر خوانند. دوم، دشت و همواری بود. سیم، خر دشتی را گویند.

گوراگور، بمعنی زودازود و تیزاتیز بود.

گورگور، بمعنی زود زود بود.

لور، چهار معنی دارد: اول، زمینی بود که سیلاب کنده باشد. دوم، نوعی از پنیر باشد. سیم، بی‌شرم و بیحیا راگویند. چهارم، کمان ندافی راگویند.

سور با واو مجهول، معروفست، و نیز زنگاریرا گویند که‌در جسم‌آهن کارکند.

هور، دومعنی دارد: اول، نام آفتابست. دوم، بخت و طالع را گویند. حکیم انوری فرموده، شعر:

---

۱ - صورت کلمه عربی است ولی بدین‌معنی فقط در فارسی بکار رفته شاید ازعورا، ساخته باشند.

۲ - سرزمینی درجنوب غزنین و مشرق و جنوب غرجستان.

هرکه تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر نا خلف ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان ؟ قعر تنور اثیر خود چه تفرّج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن مرغ وقفس نیست که مرده‌است وگور
خشم چو دندان بزند همچو مار حرص چو دانه بکشد همچو مور
طیره توان کرد [1] فلک را بقدر ؟ سخره توان کرد ملک را بزور ؟
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال تا برهی از قصب و از سمور
خاک بشهرت [2] مسپر چون سپهر تا نه و نت عبقره گیرد نه بور [3]
بو که گریبانت بگیرد خرد خود که گرفته است گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ‌است و نای گیر که گردون همه ماه است و هور
طبع ترا زان‌چه ؟ که گوشی است کر نفس ترا زان‌چه ؟ که چشمی‌است کور

و من گفته‌ام ، شعر :

کنون چه وقتست ؟ آنوقت کز ستیزهٔ هور
شده است خطهٔ دارالسّرور پر شر و شور
بدفع فتنه سپهدار شیر دل کرده‌است
جهان بمردم روباه باز دیدهٔ مور
ملک سرود مثالی نگاشتند و بزد
گرفت پیک و نهفتش ببار و شِست [4] به بور
چو هیر [5] تفته بدارالسّرور راند و سپرد
بدست راد سپهبد ستوده مه و هور.

---

١ - دیوان : داد (مدرس رضوی ٤٥٦).
٢ - بشهوت
٣ - تا نه زنت عنقزه گیرد نه پور (دیوان)، ظ غتفره = نادان . احمق . چنانکه در تعلیقات دیوان نیز چنین است.
٤ - = نشست
٥ - آتش

نوشته بود شهش کان توئی که در ره ما
زهم ندانی نیش سنان و خار سمور

مگر نه بینی کز دست دیو خو مردم
چو گرمگاه نشور از جهان برآمد شور

باین گروه بجز تو هرآنکه پنجه زند
همان برد که ز چنگال شیر گرسنه کور

نهفته نیست که کفشیر[۱] مر کرا باید
بسنگ خارا چهره شود چو جام بلور (؟)

مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است
تراست چشمه چه‌شیرین بزاید آب و چه شور

بخیز زوترو بگشای کار بسته بزر
بخیز زو تر و بر بند دست فتنه بزور

حلال دانشان خون و مباح دانشان مال
برآر گرد ز بنگاهشان بسم ستور

مدار خود که این فتنه بس بزرگ شود
نخست جنبش طوفان پدید شد ز تنور[۲]

مجوی راحت زنهار بر مگرد ز رنج
که مرد راحت جوید چو باژگون شد هور

یکی سپاه بر آور نبرد آز و دلیر
کزین گروه برآرد دمار گوراگور

که از سنانشان سهراب موید اندر خاک
که از کمانشان بهرام لرزد اندر گور

۱ـ داروئی که شکستگیهای ظروف فلز با آن لحیم کنند
۲ ـ اشارت بداستان طوفان نوح.

بآب تیغ بشو ملک زاین گروه پلید
بره ز کوه مدان لور کند و کوی ز لور
ز حکم شاه سپهبد چو گشت آگه ساخت
تن فراغت و راحت همی ز کسوت عور
بگفت از پی راحت شوم ؟ نه ، خاصه کنون
که رنج هست بکردار یوز و راحت لور
بدیگران نکند شه حدیث ملک و سزاست
کسی نپرسد رنگ سیه سفید از کور
مرا سزد که باختر برم مه اختر
جهان بمهر رهانم ز کین اختر شور

نظامی فرماید ، شعر :

شاه از آن گور بر نتافت ستور   چون توان تافتن عنان ازگور

و هم اوراست ، شعر :

زچین و ز خوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد ز نعل ستور
سکندر فرود آمد از پشت بور   درآمد ببالین آن پیل زور
زر از نقره کردن عقیق از بلور   رسانیدن میوه باشد بزور

و هم اوراست ، شعر :

چون یافت سلیمش آنچنان عود   بی گور وکفن میان آن گور

حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

در او اندر آگنده موی سمور   برخ بر نگاریده ناهید و هور
ز شبگیر تا سایه افکند هور   همی‌آن‌باین‌این‌بآن کرد زور
سواری که‌نامش کلاهوربود   که‌مازندران زو پراز شوربود
درآنجا به پیچید فرخ دمور   گرفته بر او گردن او بزور

حکیم خاقانی راست ، شعر :

گفتم که در آن بلاد پر شور نانها شیرین بد آبها شور

اوحدی تبریزی گوید ، شعر :

از تست فتاده در خلایق همه شور درپیش تودرویش‌وتوانگر همه‌عور
ای‌با همه درحدیث و گوش همه کر وی‌با همه درحضور و چشم همه کور

مکتبی راست ، شعر :

چون مرده نه خود روان‌بگورم کـّایام همی برد بزورم
ناگـه زگـوی شنید شـوری چون نالـهٔ مرده‌ای ز گوری
گفتا چه طلب کنی ازین عور تو زنده چه میکنی درین گور

اثیرالدین اخسیکتی راست ، شعر :

قلب تو ز نور معرفت عور چراست بینی تو برروی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت پس‌راست‌بگوچشم چپت کور چراست

سعدی فرماید ، شعر :

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشه خر گرفتی بـزور
جهان‌درسماع است ومستی‌وشور ولیکن چه بیند درآئینه کور
زخورشید پنهان شود موش کور که جهل‌است‌باآهنین پنجه زور

و هم اوراست ، شعر :

موی گردد پس ازسیاهی بور نیست بعد ازسفیدی الا گور

حکیم سنائی راست ، شعر :

ازآن دشمن و دوست نازم بخانه که‌خالی‌است ازخشك و ازتر خنورم

وهم اوراست ، شعر :

هرکه انبار نه چو مور بود نه همانا که غار و غور بود

امیرخسرو گوید ، شعر :

سنان در چشمها پر زور می‌شد درون دیده گوراگور میشد

خواجه حافظ راست ، شعر :

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به‌لعب زهرهٔ چنگی و بهـرام سلحشورش

در مجهولات یائی ازباب را

آزیر [۱] باالف هاوی[۲] و زای نقطه‌دار و یای مجهول، صاحب حرص‌و آز بود .

ستیر با یای مجهول ، وزنی بود که آنرا سیر گویند.

پریر ، روز قبل از دیروز را گویند .

زریر ، نام برادر گشتاسب است.

دلیر ، پهلوان و دلاور است .

شمشیر ، معروفست .

چیر ، بمعنی غالب ، و بهره و نصیب بود [۳] .

دیر ، بمعنی قدیمی و پیشین است .

زیر ، مقابل فوق را گویند .

کفشیر با فتح کاف‌و سکون‌فا و شین‌معجمه، لحیم را گویند که چون دوجنس صلب را میخواهند با هم بچسبانند بکار برند .

کویر با کاف عربی و یای مجهول ، زمین شوره باشد .

---

۱ ـ بدین‌معنی آزور است ، آزیر دیده نشد. ۲ ـ رک‌ح ۱ ص ۵۰

۳ ـ معنی‌دوم مصحف تیر است.(دکتر معین . برهان)

سیر ، مقابل گرسنه را گویند.

شیر ، حیوانی است معروف.

باید دانست که پاره‌ای ازین قوافی در معانی مختلف وارد شده و در پاره‌ای از معانی با یای مجهول موضوع اند ، و در پاره‌ای معانی با یای معروف وارد است. مثلاً سیر چون بمعنی سیری که ضد گرسنگی است باشد با یای مجهولست ، و چون برادر پیاز منظور باشد با یای معروفست. همچنان‌شیر ، چون شیر درنده را خواهند با یای مجهولست، و شیر خوردنی با یای معروفست. و زیر، چون مقابل بالا را خواهند با یای مجهولست ، و درسایر معانی با یای معروفست. پس ازاین قبیل الفاظ در هربابی بسیار است، نباید اگر درقصیده‌ای مثلاً زیر و شیر به‌بینند گمراه شوندو جایز دانند ، یا بتحریف کتّاب و نویسندگان در اشتباه افتند. و کلمات ممالهٔ از قبیل ادبیر که ادبار بوده ، و غیر ذلک از قراریست که مکرر ذکر شد ، چون یای آن شبیه به یاء مجهول باشد با قوافی مجهول روا باشد.

انوری فرماید ، شعر :

درجهان چندانکه خواهی بیشمار	نیستی و محنت [و] ادبیر هست
وزفلک چندانکه خواهی بی‌قیاس	نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه‌ای	زین قیاسی کن که اندر زیر هست
دورها بگذشت بر خوان نیاز	کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بر دم شبی	چرخ گفتا این تمنا [1] دیر هست
گفتمش عمر است گفتا آن گذشت	گر کنون رغبت نمائی ... هست

و من گفته‌ام ، شعر:

ای ندانسته سخن یک سخن از من بشنو

گرچه هرگز بسخن همچو مرا نامد چیر

---

۱ - زین تمنی (دیوان. مدرس رضوی ص ٥٦١).

خود شنیدستی در مدح کسی خوانم شعر
پس نشینم بر او بهر صله سر در زیر
شعر خوانم بکس آنگاه بامید عطا ؟
یارب این روز مبیناد کس و این ادبیر
هرگز از جامهٔ کس زایده چینی نکنم
همه در جامهٔ من موی ، شود گر شمشیر
چو خودم گرسنه انگاشتی و بیخبری
که من از نعمت سلطان و وزیر ستم سیر
این خصومت‌بمن‌از چیست چه می‌آردسود
روبهی کو ز در جنگ زند چنگ بشیر
من نه هم کفو توام کوشش بیهوده چرا
مگذر ای پشه بجولانگه سیمرغ دلیر
دیر روزی است سرودی که مرائی سالار
زین هوایت فکنم زود نپائی بس دیر
برو اینگونه سخنها به مگو بخرد باش
ای ... زن مانند تو صد شاعر ...

مسعود سعد سلمان راست ، شعر :

خواجه بوسعد عمدة‌الملکی	همچنین سالها بمانی دیر
عقل را دانش توگیرد دست	آز را بخشش تو دارد سیر
عدل‌را کرد خواست ظلم[1] تباه	درجهان‌خواست‌گشت فتنه‌دلیر
حشمت‌تو دو رویه کردمصاف	هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز بأس تو یافت کوهه پیل	زخم خشم تو یافت پنجهٔ شیر

۱ ـ عدل را ظلم خواست کرد تباه.

این به پستی بایستاد ز کار   وان ز بالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست   انده خواست گشت بر من چیر
خرد بشکستیم کنون شاید   که کنی این شکسته را کفشیر

ابوالعلاء راست ، شعر :

کودك مکتب من خواجه‌سراست   گربهٔ مطبخ من شیر من است
با همه طنطنهٔ جباری   گر بر افلاك رود زیر من است

حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بیابانی از وی رمان دیو و شیر   همه خاك شخ و همه ره کویر
گریزان و از خویشتن گشت سیر   بر آویخت ناگاه در دام شیر
زهی بر کمانش بر از چرم شیر   یکی تیر و پیکان آن ده ستیر
دو صد تیر و پیکان آن ده ستیر   کمندی بتابیده از چرم شیر
یکی نام گشتاسب دیگر زریر   که زیر آوریدی همه نره شیر
که این جز بآواز اسب زریر   نماند که اوراست آواز شیر
همی تاخت نیز از پی او زریر   زمانی بجائی نیاسود دیر

سعدی شیرازی فرماید، شعر:

ملك را بود بر عدو دست چیر   چولشکر دل‌آسوده باشند و سیر

و هم اوراست ، شعر :

این ریش تو سخت دیر بر می‌آید
سوی زنخت ز زیر بر می‌آید
با این همه چون . . . تو می آرم یاد
آبم بدهان . . . بر می‌آید

مولوی معنوی فرماید ، شعر :

مکر او معکوس[1] و او سر زیر شد — روزگارش[2] بر دو روزش دیر شد
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چوشیر

حکیم سوزنی گوید، شعر :

. . . دارم چو گردن شیر شما — رگهاست برآن چو پشت شمشیر شما
گر در نهم و سنگ بود زیر شما — تا . . . بسنگ در رود . . . شما

اگرچه حکم قوافی موصول جداست، و عمر خیام بدان متوسل شده، و شیر را باقوافی معروف آورده دراین رباعی که فرموده، شعر :

گر می نوشد گدا بمیری برسد — ور روبهکی خورد بشیری برسد
ور پیر خوردجوانی از سر گیرد — ورزانکه جوان خورد به پیری برسد

بهتر آن است که قوافی موصول نیز رعایت شود.

باب پانزدهم درتعریف زای معجمه

بدانکه حرف زای معجمه را زایدی نیست، و ازقبیل هنرورز و کشاورز ،ونوروز و امروز، باهم قافیه میشوند، و تبدیل میشود زای معجمه بچهار حرف: اول، بجیم چنانکه سوز را سوج و پوزش را پوجش، و آویز را آویج، گویند. دوم، بجیم عجمی بدل کنند، چنانکه پزشک را پچشک گویند. سیم بدل شود او را غین، چنانکه گریز را گریغ خوانند. چهارم، سین مهمله بدل آن بیاورند، چنانکه ایاز را ایاس گویند. و باید دانست که افعالی که علامت ماضی آن حرف خا بود در مضارع وامر بدل میشود به زای نقطه دار[3] مثلاً آموخت می آموزد، و بیاموز و دوخت، میدوزد و بدوز، و باخت میبازد، و بباز، پخت می پزد و به پز، پرداخت می پردازد و بپرداز، و تاخت می تازد و بتاز، ریخت می ریزد و بریز، سوخت میسوزد و بسوز، آموخت می آموزد

۱ - مکر او سرزیرو . . . ۲ - روزگاری.

۳ - این قاعده کلیت ندارد، چنانکه د گسیخت و شناخت، و مؤلف درباب نوزدهم درتعریف حرف لام آنرا ذکر کند.

و بیاموز ، آویخت می‌آویزد و بیاویز، افراخت می‌افرازدو بیفراز ، افروخت‌می‌افروزد و بیفروز، انداخت می‌اندازدو بینداز، اندوخت می‌اندوزدو بیندوز ، گداخت‌میگدازد و بگداز ، گریخت میگریزد و بگریز ، نواخت مینوازد و بنواز ، فروخت می‌افروزد و بیفروز ، دوختن میدوزد و بدوز.

بدانکه مجهول‌واوی درباب‌زای نقطه‌دار، باعتقاد مسوّد اوراق نایاب‌است، و من بنده چیزی که توان استوار داشت نیافته‌ام. اگرچه این لغات که : دالپوز [1] و اِسْپُروز [2] و بتکوز [3] و بوز [4] وپوز و سپوز و بتفوز [4] و نوز و بهروز ، باشددربعضی ازکتاب لغات و فرهنگ بواو مجهول عنوان کرده‌اند ، اما من برآنم که تفحص و جستجوی تمام نکرده‌اند چنانکه از اشعار متقدمین آشکار میشود که با معروفات واوی قافیه نموده‌اند ، و بعد از ذکر لغات ، اشعار فصحا باز نموده خواهد شد ان‌شاءالله تعالی.

در معروفات واوی از باب زای نقطه‌دار

آموز ، بمعنی آموختن است.

آینه‌افروز ، صیقل را گویند.

باداَن فیروز ، نام شهر اردبیل است زیرا فیروز آنرا بنا گذاشته و باداَن بمعنی آبادان است.

باد نوروز ، نام لحنی است از موسیقی.

چاهپوز ، [5] قلابی چند را گویند که چون دلو بچاه‌افتد بدان بیرون‌آورند.

دالپوز [1] ، پرستوك را گویند.

۱ــ = دالبزه.دال‌بوزه، مرغی کوچك که بعربی صعوه گویند. نوعی وطواط.(برهان)

۲ - = زاگروس (کوه) ۳ - رك ح ۲ ص ۱۹۶

٤ - اسب نیله. اسب تند. مرد تیزفهم. (برهان). ٤ - پیرامون دهان(برهان).

٥ - چاه‌پوز. ازچاه+پوز= جستجوکننده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

راموز ، ناخدای کشتی را گویند .

نازنو روز ، نوائی است از موسیقی .

جَبْروز، خارپشت‌را گویند .

شب‌افروز ، دومعنی دارد: اول ، کرم شب‌تاب‌را گویند . دوم ، نام ماه‌دهم است ازسالهای ملکی .

سِپندوز ، با اول مکسور ، بادریسهٔ خیمه‌را گویند .

سپوز ، با اول و ثانی مضموم امراز برآوردن و فروبردن هردو بود .

شَپُوز ، شپپره باشد .

بَتْفوز با اول مفتوح ، پیرامون دهان را گویند .

رخ‌فروز ، نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی .

بدپوز و بدفوز ، پیرامون دهان را گویند .

برفوز و برپوز وبرکاپوز و برکافوز، بمعنی بدپوز است که پیرامون‌دهان‌باشد .

برموز با اول مفتوح و واو معروف ، دومعنی دارد : اول ، علف باشد . دوم، بمعنی انتظار باشد .

پریسوز ، نام دیری است .

خرپوز [1] ، شپّرهٔ بزرگ باشد .

خرد سوز ، نام آتشکده باشد در آذربایجان .

دریوز ، بمعنی گدائی .

فرخ روز ، نام نوائی باشد از موسیقی که باربد مخترع آنست .

فروز ، بمعنی تابش و روشنی باشد .

کرکوز با کاف عربی ، علامت راه و دلیل باشد .

کُروز با کاف‌عربی، نشاط و طرب باشد .

---

۱ - برهان ، خربوز . مصحف خربواز=خربیواز.

گرگوز با هر دو کاف عجمی مضموم ، دو معنی دارد : اول ، ضابط ولایت‌را گویند. دوم ، نام پهلوانی [1] بوده که افراسیاب بیاری پیران فرستاده .

اسپروز با اول مکسور ، نام کوهی است بلند [2] .

بستان‌افروز ، نام گلی است خوش رنگ [3] .

افروز ، بمعنی افروختن و روشن کردن باشد .

کَلوز با کاف عربی مفتوح ، غوزهٔ پنبه را گویند .

گلوز با کاف عجمی مفتوح ، فندق باشد .

تَموز بفتح اول ، گرمای سخت. و نام ماه‌اول تابستان. و نام ماه‌دهم ازسال رومیان بود .

اندوز با اول مفتوح بثانی زده ، بمعنی فراهم‌آورده [4] . و جمع کرده شده‌باشد. و امر باین معنی هم هست یعنی جمع کن .

بوز با بای عربی ، اسب نیله را گویند و مردم فهیم‌را باستعاره تندی و تیزی فهم بوزگویند .

توز ، دو معنی دارد : اول بمعنی تاخت و تاز آمده. دوم نام شهری است که کتان خوب از آنجا آورند .

چوز با جیم عجمی، سه‌معنی دارد: اول‌جانور شکاری بود که‌برآن سال بسیار گذشته باشد. دوم فرج زنان راگویند. سیم نام بوتهٔ گیاهی‌است.

خودبسوز [5] نام آتشکده‌ایست از آذربایجان .

سوز ، معروفست .

---

۱ - مصحف گرگوی .(حاشیهٔ برهان .دکتر معین) ۲ = زاگروس .

۳ - تاج خروس . ۴ - بمعنی اندوزنده و اندوخته هردو بکار رفته

۵ - خودسوز. خودیسوز مأخوذ از شعر نظامی گنجوی . رک برهان. دکتر معین ص ۷۸۶ .

کوز، با کاف عربی پشت خمیده را گویند.

کوکوز با هردو کاف عربی مضموم، نوعی‌اقشمه باشد که بسیار لطیف‌است.

گوز، با کاف عجمی سه‌معنی دارد: اول گردکان راگویند. دوم، بادی‌را گویندکه از مقعد باصدا برآید. سیم، بد راگویندکه مقابل نیک باشد.

نوروز، معروفست.

نوز، دو معنی دارد: اول، درخت کاج را گویند و آنرا با زای عجمی هم خوانده‌اند. دوم، مخفف هنوز آمده.

یوز، چهار معنی دارد: اول تفحص کردن و جستن، و با رزم یوز، رزم جوی را خواهند. دوم، جانوری است شکاری و آن معروفست. سیم، سگ‌توله‌بود که جستجوی جانوران کند و از زیر بوته برآرد. چهارم، خبر[۱] کردن راگویند.

بهروز، دومعنی دارد: اول، نوعی ازبلور کبود است در نهایت لطافت و کم‌قیمتی است. دوم، کندر هندی راگویند.

بیروز، با یای عربی، سنگی باشد سبز رنگ که‌شبیه بز مرد بود و بغایت کم بهاست.

پیروز، بمعنی مظفر و غالب بود.

بتکوز[۲]، با کاف عربی کشک و قروت باشد.

فیروز، دو معنی دارد: اول، مظفر و منصور را گویند. دوم، روز سیم از خمسهٔ مسترقه است.

نیروز با اول مفتوح بثانی زده، نوروز را گویند.

۱- چنین است و شاید، خیزکردن، و آن نیز خطاست چه گویاجستن راکه بضم‌اول است بفتح اول خوانده‌اندآنگاه معنی خیزکردن را سرادف آن آورده‌اند.

۲ - رك ح ۳ ص۱۹۳. با فحص فراوان اصل کلمه و معنی آنرا نیافتم. شاهدی هم برای آن نیاورده‌است.

نیمروز ، دو معنی دارد: اول ، ولایت سیستان‌را گویند . دوم ، پرده ایست از موسیقی . حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

روان اندر آن گوهر دلفروز — کزو روشنائی گرفته است روز
گرفتند و بردند بسته چو یوز — برو بر سر آورد ضحاک روز
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشدپست گردون[1] بجای‌است‌نوز
که‌زنده‌است‌آن خرد کودک هنوز — دگر شد ز سرما و مهر و تموز
چو برگشت فیروز گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
همی بود یک ماه در نیمروز — گهی رود می‌خواست گه بازویوز
چو با رنج و با درد وغم دید روز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

حکیم‌سنائی فرماید ، شعر :

دایهٔ دین زلایجوز و یجوز — سیر شیرش نکرده بود هنوز
نام‌ایتام‌ودوك و غزل عجوز — بستد وحرص پیش کرده هنوز
توچه‌بادام‌و پسته رخ مفروز — کانچه گنبد کند ندارد گوز
صوفی وعشق درحدیث هنوز — سلب‌وایجاب‌ولا یجوز و یجوز

نظامی فرماید ، شعر :

چو بازش پرده فرخ روزگشتی — زمانه فرخ و فیروز گشتی
از آنجا تا در دیر پریسوز — پریدندی پریرویان درآنروز

و هم اوراست :

تو دهی صبح را شب افروزی — روز را مرغ و مرغ را روزی
زآن زمینها که رخنه کرد عجوز — مانده آنخاك رخنه رخنه هنوز
میل درسرمه‌دان نرفته هنوز — بازیی باز کرد گنبد گوز
حقه پشتی نعوذ بالله قوز — چون کمانی که درکشند به‌توز

و هم اوراست :

۱ ـ چنین است و صحیح ،گردان. بروخیم ج۱ ص ۸۳.

چو باران فراوان بود در تموز هوا سرد گردد چو بردالعجوز

حکیم سوزنی، راست:

کنون ای قلتبان زآن در باین در همی رو چون گدایان تو بدر یوز

بمرو شاهجان باشی تو آنگه که آنجا لشکر سرما کند توز

ولی را گاه کن بر گاه بنشان عدو را چاه کن در چاه بسپوز

و هم اوراست:

منم کلوك خرافشار کنك خشك سپوز

حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز!

و هم اوراست:

عاریت داده پدرسبلت و ریش و بتفوز

ببخارا شده هنگام صبی علم آموز

حکیم ازرقی راست:

جامهٔ باغ سوخت بی آتش جامه‌ای [1] گرم خواه و آتش سوز

زال شد باغ تا نه دیر از برف چون سر زال زر شود سر نوز [2]

حکیم نزاری راست:

اسبی دارم که نعره وازی خالی نکند [3] بیک شبانروز

گر بر اثرش پلنگ باشد بیرون نشود زجا چو خر پوز

باوی بزبان حال گفتم این قصه‌چنانکه هست کر کوز

شمس فخری گوید، شعر:

زهفت حصن فلك پنجمین شود خالی

چو شه بمیدان رو آورد مبارز یوز

---

۱ ـ خانه‌ای. دیوان. نفیسی ص ٤٥ ۲ ـ سریوز

۳ ـ ره طی نکند. (آنندراج)

ز فر دولت او بندگان درگاهش
اگرچه دارند اقبال و جاه و کام و کروز
تو باش تا که شود صبح دولتش روشن
که درجهان ندمیده‌است‌صبح بختش نوز

خواجه عمید راست :

وصول‌موکب میمون وموسم نوروز خجسته باد بر ایام پهلوان کین‌توز
بعون ایزد بیچون مبارکت بادا در اوج مسند دولت هزار تن نیروز

امیرخسرو دهلوی گوید :

گر نه بانصاف شوی پرده دوز حیف بود در حق جاهل هنوز
قافله درشام رسید و هنوز ازقبل خویش تو درنیمروز
پیش ستمکاره مکن پشت کوز زانکه فراوان نزید اسب بوز
نیست‌عجب‌دزدی گردون‌بروز وین‌عجب‌آمد که رود کوزکوز

سعدی فرماید ، شعر :

تو خفته خنک در حرم نیمروز غریب‌از برون گو بگرما بسوز
گرفتار درد است آن کینه‌توز همی گفت باخودبزاری و سوز

حکیم‌انوری فرماید ، شعر :

ای بر اعدا و اولیا پیروز درمکافات این آن شب و روز
بریکی جود فایضت غالب وز دگر جاه قاهرت کین توز
بذل، نزدیک همت توچو وام کرمت وام توز شکر اندوز
داده بی میل وکرده بی کینه دوراین مایه سازصورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر حالت دشمنانت را سگ یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو مالک هردوئی بدّر و بدوز
زانکه اقبال خویش را دیدم با رخ دلگشای جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال | زیر این ورطه باب[1] حادثه توز
گفت ویحک خبر نداری تو | که به گو بازگشت آخر گوز
حدثان کرد رای پای افزار | آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز و روزمن نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون | از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عمر روز سپوز
وقف بر آبریز سبلتشان | آنکه گویند صوفیانش گوز
جاودان از فلک خطابش این | کای بر اعدا و اولیا پیروز

بدانکه معروف و مجهول یائی از باب زای نقطه‌دار را نیک باید شناخت ، و با هم قافیه نساخت. چنانکه استادان غایت جدوجهد مرعی داشته‌اند.

در معروفات یائی از باب زای نقطه‌دار

پالیز با یای معروف ، باغ و بستان و کشت‌زار را گویند.

جالیز با یای معروف ، بمعنی پالیز است.

سامیز ، سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند.

شجلیز بفتح اول ، سرمای سخت بود.

خرخیز با اول مفتوح ، نام شهریست در ملک ختا و درآنجا مشک و جامهٔ ابریشمی خوب شود.

کریز بضم کاف عربی، دومعنی دارد: اول خانهٔ کوچکی بود که دهقانان با نی و علف سازند. دوم پر ریختن مرغان را گویند.

ازیز با اول مفتوح ، بانک و ناله باشد[2].

---

۱ ـ ورطه تاب (دیوان. مدرس رضوی ص ۲۶۱).

۲ ـ درعربی ، بانگ رعد. بانگ جوشیدن دیگ.

پشیز ، دو معنی دارد اول پول ریزه‌ای باشد بغایت کوچک و تنک . دوم فلس ماهی گویند .

گشنیز بکسر اول ، رستنی باشد معروف ، و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی است .

سکیز با اول سکسور ، برجستن و جفته‌انداختن ستور راگویند .

کَلیز ، با کاف عربی زنبور را گویند .

کنیز با کاف عربی مفتوح ، دو معنی‌دارد : اول معروفست . دوم دختر بکر را گویند .

تیریز ، شاخ جامه را گویند .

تیز با یای معروف ، بادی بود که از مقعد برآید .

چیز لیز ، این کلمه از توابع‌است بمعنی کالای‌اند کست که در تازی بضاعة مزجاة گویند .

کنکیز [1] ، با هردو کاف عربی مکسور ترتیزك راگویند .

مویز و میمیز ، انگور خشك را گویند .

نیز ، بمعنی دیگر بود که بعربی ایضاً خوانند .

هیز ، مخنث بود و اینکه حیز بجای ها حای بی نقطه نویسند ، غلط محض است چه این لغت پارسی‌است و درفارسی حای غیرمنقوطه نیامده‌است . حکیم‌انوری راست ، شعر :

---

۱ - درجهانگیری و رشیدی کیکیز آمده و شعر سوزنی را که درص ۲۰۳ ذکر شده شاهد آورده است و دربرهان کیکیر وکیکیز ضبط شده . درلغت فرس اسدی . چاپ اقبال ص ۱۸۹ کیلیز آمده و شعری برای آن شاهد آورده است و درص ۴۰۲ ذیل کلمهٔ دژن این شعر را آورده‌است :

کیکیز و کندنا و سپندان و کامنی — این هرچهارگونه که دادی‌همه دژن

دژن بکسر اول وفتح دوم ، تیز

ای خدایت‌عزیز کرده زخلق — بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو — همه‌چیزای ستوده درهمه چیز
لیکن [1] از جور دختر انگور — که شجاعت دهد بمردم هیز
اگر از در درآیدم امشب — ازطرب بر فلک زنم [2] دهلیز
حال[3] مشاطگیش کرده برنگ — آن جهان‌دیدهٔ سیاهه [4] سویز
زده بر چهره خالها زحباب — چادر و موزه کرده از ارزیز
دختر طفل را نشاید خواست — تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز باسر ولیش وان چو توئی — بدهش این یکی فرا کس نیز
دل‌بتن خرم‌است و جان‌بخرد — ... بحمدان بپا و ریش بتیز

و هم اوراست ، شعر :

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوارشد هرکت او نخواست‌عزیز
پیش طبعت حدیث دریا است — همچو در پیش کان حدیث پشیز
تا میان هزیمت و نصرت — تیغ چون گندنا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ چون گشنیز

فردوسی‌فرماید ، شعر :

همانا که یزدان بما برقفیز — تمامی نکرده است این وعده نیز
زپندت نبد هیچ مانند چیز — ولیکن مرا خود پرآمد قفیز [5]
بدینار و دیبا واسب و کنیز — مکن خار ای پورجان عزیز

مولوی فرماید ، شعر :

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند دارد صد ازیز

---

۱ ـ لیک. (دیوان نفیسی ص ۴۱۱). ۲ ـ برم.
۳ ـ خال. ۴ـ سیاه.
۵ـ هیچ یک از این دو بیت بدین صورت از فردوسی نیست رك بروخیم حاشیهٔ ص ۵۴۷ ج ۳ و حاشیهٔ ص ۱۷۲۴ ج ۶ وحاشیهٔ ص۲۰۱۶ ج ۹

چون بـه از جان نیست جـان باشد عزیز
چون بـه آمـد نـام جان شد چیز لیـز

حکیم سوزنی گوید ، شعر :

هر روز بنو جامهٔ شادی و طرب بخش
تا جامـهٔ غـم را بدرد دامـن و تیریز

و هم اوراست ، شعر :

گنـده دماغی و جیفـه بوئـی کالوج
گنده دماغی کرفس خواهی کنکیز [1]

منجیک گوید ،شعر :

هست‌از آهم آتش دوزخ ابیز نالهای از من ز تندرصد ازیز

شمس فخری راست ، شعر :

زخصمش ار نشود ملک پاك ، نیست عجب
کـه نیست از سر خر چاره‌ای بهـر جالیـز

در مجهولات یائی از باب زای نقطه‌دار

آبریز با الف هاوی [2] ، چها معنی دارد : اول طهارت‌خانه راگویند. دوم ، دلو را نامند. سیم ، ظرفی بود که درهنگام غسل آب از آن بر سر و بدن بریزند . چهارم،گودالی باشد که بجهت آبهای مستعمل کنده‌باشند.

آمیز ، [3] با الف هاوی [2] ، دومعنی دارد ، اول آمیخته بود. دوم مباشرت و مجامعت راگویند.

آویز ، با الف هاوی [2] معروفست. و امر بآویختن است.

---

۱ - گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی کرفس‌خای نه کیکیز
سروری به شاهد کیکیز

۲ - رك ح ۱ ص ۵۰ ۳ - = آمیزیده.آمیزنده.

بادانگیز ، نام گلی است که هرگاه زارعین خواهند غله را ازکاه جدا کنند، و بادنبود ، آن گل را بدست مالیده برگ آنرا بر هوا پاشند ، بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید .

خایه‌ریز ، خاگینه را گویند .

راه‌شبدیز ، نام لحنی است از موسیقی .

ساویز ، نیک خوی و خوش خلق بود .

شب‌انگیز ، درخت بذرالبنج [1] باشد که بیخ آنرا بنج گویند .

شب‌آویز ، نام مرغ حق دوست است .

شبدیز ، دو معنی دارد : اول نام اسب خسروپرویز است . دوم ، نام لحنی است از موسیقی .

تبریز ، نام شهری است معروف .

اَپرویز ، با اول و ثانی مفتوح بمعنی پرویز است که مرقوم خواهدشد .

ستیز ، سه معنی‌دارد : اول‌جنگ و خصومت‌بود . دوم لجاج و سرکشی بود . سیم خشم و کین است .

برگ‌ریز ، فصل خزان را گویند .

پرویز ، با بای عجمی هفت معنی دارد : اول مظفر و منصور را گویند . دوم بمعنی عزیز بود . سیم ماهی را گویند ، وگفته‌اند چون‌خسرو ماهی‌را دوست داشت او را پرویز گفتند . چهارم آلتی‌است که‌بدان شکر بیزند [2] . پنجم بمعنی بیختن بود . ششم ستارهٔ پروین را گویند . هفتم بمعنی جلوه کردن بود .

پرهیز ، بمعنی ترس و بیم و نگاه‌داشت خود آمده .

پریز ، دو معنی دارد : اول ، فریاد و نعره باشد . دوم ، سبزه‌ای را گویند که کنار رودها و جویبارها بروید .

---

۱ - بیخ درخت بذرالبنج

۲ - = مخفف پرویزن .

تِریز ، شاخ جامه را گویند که آنرا تیریز نیز خوانند .

فریز ، چهار معنی دارد : اول ، سبزه‌ای است که آنرا مرسخ [1] خوانند . دوم ، شاخ و تیریز جامه را گویند . سیم ، گوشت قدید را گویند . چهارم ، ستردن موی و پشم بود از هرجا .

گریز با کاف عجمی ، معروفست .

مرغ شبخیز ، بلبل را گویند .

مرغ شب‌آویز ، بمعنی شب‌آویز است که مرغ حق‌دوست بود .

اسپانگیز ، آهنی‌باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند ، و هنگام‌سواری بر پهلوی اسب زنند و آنرا مهمیز نیز گویند .

اسپریز با اول مکسور [2] میدان را گویند .

رستاخیز و رستخیز ، روز قیامت را گویند .

چشم‌آویز ، چیزی باشد که از موی مشبک ببافند و زنان آنرا پیش چشم خویش بیاویزند .

مخیز ، آهنی باشد که بر پاشنهٔ موزه و کفش نصب کنند ، و اسب را بدان برانگیزانند .

کفچلیز و کفلیز ، در لغت اول با کاف عربی و جیم عجمی و در لغت ثانی نیز با کاف‌عربی کفچه‌ای‌را گویند که طباخان‌باآن کف‌از روی گوشت و غیره‌بگیرند .

سِکیز ، فواق باشد [3] .

شکر ریز ، نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند .

---

۱ - ضبط این کلمه معلوم نشد و در فرهنگها نیافتم .

۲ - بفتح اول است ، هرچند مؤلف برهان نویسد ، بکسر اول هم آمده‌است .

۳ - سکیز بمعنی جستن ، و فواق سکسکه است .

جلویز و جلبیز با اول مفتوح ، دو معنی دارد: اول ، کمند را خوانند . دوم، مفسد و غماز را گویند.

غلمیز ، [1] غربال را گویند.

گمیز با کاف عجمی مکسور ، بمعنی بول بود و آنرا میز نیز گویند.

تیز ، بمعنی تندی و تیزی است که معروفست.

هماویز ، دو کس را گویند که در جنگ با هم درآویزند.

دندان آپریز ، و دندان‌پریز ، و دندان‌افریز ، و دندان فریز ، اینها همه نام خلال است.

شَنگبیز ، و شَنگویز ، دو معنی دارد : اول ، شرابی که از درخت خرما حاصل کنند. دوم ، بزبان پهلوی [2] زنجبیل را گویند.

کویز ، با کاف عربی مکسور [3] گوشهٔ خانه را گویند.

خیز ، امر ببرخاستن بود.

دیز ، شش معنی دارد: اول، لون و رنگ بود و چون اسب خسروپرویز سیاه بود آنرا شبدیز گفتند. دوم ، رنگ سیاه بود خصوصاً. سیم ، رنگ خاکستری مایل بسیاهی است ، مخصوص مراسب و بعضی حیوانات دیگر را . چهارم ، قلعه [4] و و حصار را گویند. پنجم ، نوعی از دیگ باشد. ششم ، نوعی‌از شیافات که درچشم مرمود [5] کشند.

ریز ، بمعنی جرعه‌باشد ، و بمعنی رحمت ، و کام، و هوا، و خرده‌ریز نیزآمد.

میز ، پنج‌معنی دارد: اول ، میهمان را گویند ، دوم ، تمیز را خوانند. سیم،

---

۱ - مصحف غلبیر . ۲ - رك برهان مصحح دکتر معین ص ۱۳۰۲ .

۳ - رشیدی ، با اول مفتوح . فوللرس . با ضم اول از شعوری. و شعری از سیر نظمی شاهد آن آورده‌است. در شعوری دیده‌نشد.

۴ - = دز ۵ - رمددار.

کرسی که بر بالای آن طعام کشندو بکرسی دیگر نشسته تناول کند. چهارم، بیتاب[1] را گویند. پنجم، بمعنی بول و امر ببول کردن و شاشیدن است، میزیدن مصدر آنست. سعدی شیرازی فرماید، و درین غزل جهاز و احتزاز و حجاز را باماله آورده و با یای مجهول قافیه ساخته بنابر قاعده‌ای که مکرر ذکر آن شده[2] شعر:

پیوند روح میکند این باد مشک بیز
نزدیک[3] نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بر افروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر[4] دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم ز تیغ[5] تیز
لیکن بدست خویشتنم کش که گفته‌اند
از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیّار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر زخاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز

---

۱ - صحیح پیشاب است (معنی پنجم) که بخطا بیتاب خوانده‌اند.

۲ - رك ص ٦٤ به بعد ۳ - هنگام.

٤ - ور ٥ - به تیغ

تـا خود کجـا رسـد بقیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریـز

و هم‌اوراست ، شعر :

ساقی سیمتن چه خسبی ؟ خیز ! آب شادی بر آتش غـم ریز
بوسه‌ای بر کنار سـاغر نـه پس بگـردان شراب شهد آمیـز
جهـد کردیم تـا بیـالایـد [1] در خـرابات [2] جامـهٔ پـرهیـز
توبه را تلخ میکنـد در حلـق یـار شیـریـن دهـان شـورانگیـز
سعدیا هر دمت که دست دهـد در سـر زلـف دوستـان آویـز
دشمنـان را بحال خود بگـذار تـا قیامت کننـد و رستـاخیـز

و هم اوراست ، شعر :

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره‌بیدار و شبخیز بود

حکیم انوری فرماید ، شعر :

کی بود کاین سپهر حادثه زای همه از یکدگر فرو ریزد ؟
تاچه پرویزن‌است او ؟ که مدام بـر جهان آتش بـلا بیـزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت چند از این رنگ و فتنه آمیزد
بر نخیـزد مگـر بدست ستـم مـن ندانم کزین چـه برخیزد
می‌نیـارم گـریخت ازنه نه من دیـو ازیـن روزگار بگـریـزد
به بیوسی چو گربه چند کنم ؟ زانکه چون سگ ز بد نپرهیزد
بالله ازبس که این لئیـم ظُفُر بـا مقیمـان خاک بستیـزد

---

۱ - نیالاید. ۲ - بخرابات.

آنچنان شد که بر فلک بمثل گاو با شیر اگر بر آویزد

هر کجا در دل زمین موشی است سرنگونسار بر فلک سیزد [1]

ظهیر فاریابی راست:

ایا شهی که از آثار نعل شبدیزت [2]

حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود

عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک

که جمله کم زتو بودند و بیش از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته‌ام

جهان زحکم تو در نگذرد بگو که سریز

مولوی فرماید، شعر:

اندر خور شهسوار شبدیذ بود

اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود

آنجا که دلاله حفصل [3] هیز بود

آنجا چه جهیز و چه شکر ریز بود

حکیم سنائی راست، شعر:

---

۱ - دانستن معنی این بیت اولاً متوقف بر بیت قبل است:

زانکه باشد که درمزاج فلک چون پلنگان فسادی انگیزد

و نیز نظر بافسانهٔ معروف دارد که درچند جای دیوان انوری آمده است که اگر زخمی از پنجهٔ پلنگ بر کسی رسد و موش برآن زخم بشاشد، موجب هلاکت شود.

۲ - شبرنگت. (یزد گردی).

۳ - جائی که دلاله حفصک حیز بود. (دیوان. فروزانفر ص ۱۲۹ ج۸).

با هوا خود به نیک و بد ماسیز چون بیاسیختی سبک بگریز
آز چون آتش است و تن هیزم آب و آتش بهم چه آمیزم
تو و من گمرهی است زو پرهیز در من و تو بابلهی ماویز

نظامی راست ، شعر :

گشته دلم بحر گهر ریز تو گوهر جانم کمر آویز تو

و هم‌اوراست :

از آن‌شد نام آن شهزاده پرویز که بودی برهمه دلها دلاویز
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز برو عاشق‌تر از مرغ شباویز
منم درّاجهٔ سرغان شبخیز همه شب مونس سرغ شباویز

حکیم فردوسی راست ، شعر :

چو رستم ورا دید آنگونه تیز برآشفت زانسان که بورازمخیز
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز بگیرد کند مرد را ریز ریز
برانگیخت ازجای شبدیز را تن و جان بیاراست آویز را

حکیم زجاجی گوید ، شعر :

میان بسته یکسر برای گریز نه مطبخ بدآنجا و نه آبریز

حکیم‌علی فرقدی گوید :

دلربا شوخ باید و خونریز نزدعاشق نه مشفق و ساویز

حکیم نزاری گوید :

بهرمز نعره‌ای برزد که بگریز بیا کامد بمیدانت هم‌آویز
زمانی نیک هم‌آویز بودند بیکدیگر زکین خونریز بودند

امیرخسرو دهلوی راست :

هوا بر سرت زد برهنه مخیز سرت شد بباد آبرو گو بریز

باب دوازدهم در تعریف زای عجمی

بدانکه زای‌عجمی‌را بازای‌هوز قافیه کردن‌روانبود،و آن ازمعایب بزرگ‌شعر

است. و از زای عجمی در آخر کلمات هیچ حرف زاید نبود. یک‌چند لغت که در مجهول و معروف یائی و واوی آن یافت میشود نگارش می‌یابد.

بدانکه‌از معروفات واوی زای عجمی درحین نگارش اوراق بجز نوژ [1] درنظر نیامد و آن بمعنی درخت کاج است و بزای هوز نیز آمده‌است.

در مجهولات واوی از باب زای عجمی

توژ، پوست درختی‌است که‌بر کمان و تیر و ساخت زین و امثال آن بکشند.

کوژ [2]، پشت خمیده را گویند. امیرخسروراست:

تیر بالاش چون کمان شد کوژ   بر کمان کهن برآمد توژ

در معروفات یائی ازباب زای عجمی

ژابیژ، دو معنی دارد: اول سرشک آتش باشد و آن آبی است که ازهیزم‌تر هنگام سوختن بچکد. دوم نام داروئی باشد که آنرا بوی مادران گویند.

اِنیژ، بااول و ثانی مکسور [3]، نام داروئی است که‌آنرا بوی مادران گویند.

ژیژ، مردار را گویند.

در مجهولات یائی از باب زای عجمی

ریژ، کام و آرزو و هوا باشد.

ویژ، سه معنی دارد: اول، بمعنی خصوص باشد. دوم بمعنی خاصه‌باشد. سیم، خالص را گویند و این سه معنی نزدیک بهم است در لغت.

باب سیزدهم در تعریف سین مهمله

بدانکه حرف زایددرسین مهمله، دیس و دس بود که اواخر کلمات‌اندرآید، و بمعنی شبه و مانند بود چون ماه دیس، و مهر دیس، و حوردیس، و امثال آنها. و تبدیل شود سین مهمله بدوحرف: اول، بشین منقوطه، چون بالوس که

---

۱ ـ نوژ، را مؤلف برهان به واو مجهول ضبط کرده است.

۲ـ و ازاین گروه‌است: پوژ= پوز   ۳ـ برهان بفتح اول.

بالوش خوانند. دوم، تبدیل شود به ها چون آماس که آماه گویند. و باید دانست که برخلاف افعال ماضی که علامت آن حرف خا بود، و در مضارع و امر بزای نقطه‌دار بدل میشد چنانکه درباب زا مرقوم شد، شناختن است[1] که ماضی آن‌شناخت است و در مضارع می‌شناسد و در امر بشناس آید و این بسبب قرب مخرج زای منقوط و سین بی‌نقطه‌است. مجهول و معروف آن از قراریست که نگارش میابد.

در معروفات واوی از باب سین مهمله

بالوس و بلوس[2] کافور مغشوش را گویند.

بالیوس، با بای عربی و یای تحتانی ولایت قندهار را گویند.

سایوس، با یای تحتانی تخمی که آنرا بذر قطونا گویند.

نااوس، با الف مضموم، بزبان رومی بمعنی امیر و بزرگ باشد و بمعنی خرامیدن و گذشتن و سبقت گرفتن هم هست.

نااوس، معبد ترسایان را گویند و نیز نام آتشکده باشد.

ناوس، بروزن طاوس، بمعنی نااوس است که مرقوم شد.

ادوس بفتح اول، کسی را گویند که چشم او بتاریکی زند.

برفوس و برکافوس، پیرامون دهان را گویند.

بوس سختی[3]، و فروتنی بود.

سوس، دومعنی دارد: اول، کرمی باشد که در جامهٔ ابریشمی افتد و تباه کند. دوم، سوسمار را گویند. حکیم سنائی فرماید، شعر:

گرچه زاغ سیاه گشتستم — نگزینم مقام جز نااوس

اگرم بشنود[4] کند درحال — زین سخنها کرشمه بر طاوس

---

۱ - یعنی برخلاف افعال ماضی ...، مصدر شناختن است.

۲ - بلوس، شخصی که بچرب‌زبانی و فریبندگی مردم از راه بیرون برد. (سروری. برهان).

۳ - = بؤس (عربی).

۴ - زاغ گر بشنود ... (دیوان. مدرس رضوی ص ۲۵۶).

حکیم‌انوری نااوس را بسته [1] اگرچه درین قطعه رعایت مجهول و معروف - چون قوافی موصوله‌است و چندان اعتباری ندارد - نکرده، شعر :

عاشر آن اکرم معاشر غر [2] گوئی از گبرکان ناوسی‌است
اکرم اکرم نعوذبالله ازآن [3] پیکر [4] مدبری و منحوسی‌است

در مجهولات واوی از باب سین مهمله

چاپلوس با جیم عجمی و بای عجمی ساکن، کسی را گویند که مردم را به سخنهای شیرین بفریبد.

چالپوس ، بمعنی چاپلوس است که مرقوم شد.

سالوس ، فریب را گویند.

قالپوس [5] نام قلعه‌ایست که در شاهنامه مذکور است.

کاموس ، نام پهلوانی است که در شاهنامه مسطور است.

کاوس ، نام پادشاهی است معروف.

کبوس با کاف عربی مضموم ، کج و ناراست بود.

سِپرلوس با اول مکسور و ثانی مفتوح ، خانهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند.

سپوس بفتح اول و بای عربی ، نخالهٔ هرچیز را گویند عموماً، و نخالهٔ گندم و جو را گویند خصوصاً.

ناموس ، بمعنی بانگ و آوازه و عفت و عصمت و جنگ و جدل بود.

مجوس ، تابعان زردشت را گویند.

آروس بفتح اول ، متاع و کالا بود.

---

۱ - ظاهراً عبارت افتادگی دارد ، گویا چنین بوده‌است. حکیم انوری نااوس را با افسوس وروس قافیه بسته اگرچه ...
۲- شمر .(مدرس رضوی. ص۵۶۷).
۳ - از او.
۴ - هیکل.
۵ - رك ح ۳ ص ۲۱۵

خسروس ، نام جانوری است معروف.

طرطوس ، نام مبارزی است.

عروس ، معروف است، و نام گنج اولست از گنجهای خسرو پرویز و نام یکی ازگنجهای کیکاوس هم هست.

فرطوس ، نام پهلوانی است که در شاهنامه مفصل مذکور است.

فرفوریوس [1] نام حکیمی‌است از حکمای یونان.

اسپرلوس با اول مکسور ، خانهٔ پادشاهان راگویند[2] .

اسکندروس با اول مکسور ، نام پسر اسکندر است.

فسوس با اول مکسور ، ثانی‌مضموم ، سه‌معنی دارد: اول، سخره و لاغ باشد و فسوسیدن مصدر آنست. دوم، از راه بیراه شدن‌و بیراهی کردن بود. سیم، دریغ و حسرت بود.

اشکبوس ، نام پهلوانی است. معروف.

افسوس ، سه‌معنی دارد : اول دریغ و حسرت بود. دوم بمعنی سخره و لاغ باشد. سیم ظلم و ستم بود.

دقیانوس ، نام پادشاهی‌است‌معروف [4] .

الکوس نام یکی‌از پهلوانان تورانی‌است که بدست رستم کشته شد.

سندروس ، صمغی است زرد رنگ شبیه بکاهربا.

بوس ، مخفف بوسه است ، و امر ببوسیدن هم بود.

روس ، نام ولایتی است درجانب شمال [5] و بمعنی روباه هم‌آمده‌است.

طوس، دو معنی‌دارد: اول،ولایتی است معروف. دوم ، نام طوس نوزر است ، و درشاهنامه‌مبسوط ذکر اوشده.

---

۱ - (۲۳۲ - ۳۰٤م). شاگرد فلوطین.

۲ - سپرلوس.

٤ - امپراتور رم متولد بسال ۲۰۱ در ۲٤۹ به سلطنت رسید. در ۲۵۱ درگذشت.

۵ - کشور روسیه.

کوس، شش معنی دارد: اول فرو کوفتن بود. دوم نقارهٔ بزرگ باشد. سیم، بمعنی صف آمده[1]. چهارم، نام قصبه ایست از مازندران. پنجم، نام بازیی است شبیه به نرد. ششم، گوشهٔ جامه وگلیم و امثال آنرا گویند که ازگوشه های دیگرزیاد شده باشد.

لوس، دو معنی دارد: اول فروتنی و تملق بود. دوم غشی را گویند که بکافور مخلوط کنند.

هوس، بمعنی هوا و هوس باشد.

بِیوس، با اول مکسور و ثانی مضموم، دو معنی دارد: اول، بمعنی طمع بود. دوم، بمعنی چاپلوسی و تواضع آمده. حکیم فردوسی فرماید:

یکی پهن لشکر بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس
چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا بر خروشد گه زخم کوس
رخ لاله گون کرد چون سندروس بنزد سپهبد زمین داد بوس
رخش بر مه و خور فسوسد همی پری خاک پایش ببوسد همی
فریبنده و ریمن چاپلوس جوان دلیر است داماد طوس
به بینم سرافراز کاموس را برابر کنم شنگل و طوس را
وزآن جایگه نزد کاموس رفت بنزدیک منشور فرطوس رفت
در گنج کش خواندندی عروس که آکنده کاوس در شهر طوس
چو خشم شاه کاوس کیست گراوپادشاه است پس طوس کیست[2]
دی بود با لشکر فیل کوس کجا خواندندش دز قالبوس[3]
پیاده از آنم فرستاده طوس که تا اسب بستانم از اشکبوس

۱ـ این معنی را از شعر نظامی که در سطر ۲ ص ۲۱۶ آمده استنباط کرده اند، درصورتیکه کوس برکشیدن در بیت بمعنی نقاره زدن هم ممکن است. رك: رشیدی.

۲ ـ چنین است و صحیح بیت:

چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟ چرا دست یازد بمن طوس کیست؟

۳ ـ دژی بود با لشکر و بوق و کوس کجا خواندندیش قالینیوس
(شاهنامه. بروخیم. ج ۸ ص ۲۳٤٥)

نظامی فرماید ، شعر :

دو لشکر بهم برکشیدند کوس چو شطرنجی از آب و از آبنوس

زسودای هند و ز صفرای روس فروشست عالم چو بیت عروس

شنیدم که روباه رنگین به روس خودآرای باشد بسان عروس

یکی ناسور بود طرطوس نام بمردی برآورده در روس نام

نوی را بشاهی نوازند کوس که بر وی توانند کردن فسوس

بآئین زردشت و رسم مجوس بخدمت درآن خانه چندین عروس

نهادند نامش پس از مهدو بوس بفرمان اسکندر اسکندروس

فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس دستشان داد بوس

سعدی فرماید ، شعر :

چو دستی نشاید بریدن ببوس که با غالبان چاره رفق است و لوس

و هم اوراست ، شعر :

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم زلفین تابدار

چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار

بیدارباش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از درسرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

و هم اوراست ، شعر :

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان خست ببوس

حکیم سنائی فرماید ، شعر :

تو چو سرد کناری و بوسی
مرد زرقی و یار سالوسی
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس
گشت معلومشان که هست افسوس
ساخته دست بر ره سالوس
بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس
آنکه داعی و آنکه سالوسی است
آنکه خمّار و آنکه ناموسی است
راه خود را بشغرك و ناموس
نیك پی کور کردی از سالوس
بشنیدند نام بطلمیوس
پر فغان و میان تهی چون کوس

ابن یمین راست ، شعر :

در قدح کن زحلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزاران هوس

و هم اوراست ، شعر :

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون و پر فسوس
گفتم که جور اوست که اصحاب فضل را
عمر عزیز میرود اندر سر پیوس

شاعر[۱] گوید ، شعر :

افسوس که دور به بیوسی بگذشت
آن عمر عزیزم بفسوسی بگذشت

۱ ـ در امثال و حکم به انوری نسبت داده شده و رجوع شود به نفثة المصدور مصحح دکتر یزدگردی ص ۲۴۱ .

اکنون‌چه خوشی و گرخوشی دست‌دهد صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت

در معروفات یائی از باب سین مهمله

بادریس ، چرم یا چوبی مدوّر باشد که در دوك کنند . و کلیچهٔ [1] خیمه را نیز گویند .

سایس [2] ، سه معنی دارد: اول چیز گرانمایه‌را گویند . دوم جامهٔ پنبه‌آگنده بود که‌در جنگ پوشند . سیم سبدی باشد که پنبه‌را برای رشتن درآن بگذارند .

برجیس بکسر اول ، ستارهٔ مشتری را گویند .

فرنگیس با اول و ثانی مفتوح ، نام دختر افراسیاب است .

بِلتیس بکسر اول ، نام داروئی است .

خَلیس دوچیز بهم‌آمیخته را گویند .

نویس ، معنی آن معروفست که نوشتن و امر بنوشتن باشد .

ریس ، بمعنی قهر و خشم‌بود . و امر برشتن و تافتن پنبه و غیرآن هم هست .

سیس ، سه معنی دارد : اول ، اسب تند و تیز را گویند . دوم ، جست وخیز بود ، و سیستن بمعنی جستن باشد . سیم ، ظرف شراب‌را گویند .

نظامی راست :

ز نورش زهرهٔ خرچنگ و برجیس فلک‌را داده‌از تثلیث و تسدیس [3]

و هم اوراست ، شعر :

ز تألیف آن درس ملیان نویس که نقشی عجب بودونقدی نفیس [4]

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس

---

۱ ـ تختهٔ گرد میان سوراخ که بر سر چوب خیمه گذارند.

۲ ـ چنین است و صحیح آن ساویس

۳ ـ چنین است و صحیح بیت.

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس سعادت داده از تثلیث و تسدیس

***

٤ـ به تعلیق‌آن‌درس‌پنهان نویس که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

(نظامی. اقبالنامه . وحید. ص ۹۰).

سنائی فرماید ، شعر :

شد چو شیر خدای حرز نویس   رخت بر گاو برنهد ابلیس

در مجهولات یائی از باب سین مهمله

آسریس [۱] ، با الف هاوی [۲] ، میدان را گویند .

خایه‌دیس ، رستنی است سفید که درجای نمناك بروید و آنرا مردم فقیر پخته بخورند [۳] .

سِپریس ، با اول مکسور ، میدان باشد [٤] .

سَدکیس ، با اول مفتوح قوس‌قزح باشد .

َاریس ، بفتح اول زیرك و هشیار را گویند .

ذِرندیس [٥] ، بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی همانا بود .

اِسپریس ، با اول مکسور ، میدان را گویند .

مکیس [٦] ، دو معنی دارد : اول ، مبالغه درمعامله و نهایت‌طلبی درچیزی‌باشد . دوم ، باج را گویند .

تَندیس با اول مفتوح ، تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند باشد .

سَویس ، غفلت را گویند .

دیس ، شبه و مانند را گویند .

ریس ، شوربای غلیظ باشد .

لیس ، لیسیدن و امر بلیسیدن باشد .

فردوسی فرماید ، شعر :

خوش آید ترا از گدایان مکیس   که دربذل هستی‌تو بی‌شبه‌ودیس [۷]

---

۱ - اسپریس   ۲ - رك ح ۱ ص ۵۰

۳ - سماروغ   ٤ - اسپریس .

۵ - دزندیس (برهان) احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۱۰ .

٦ - از ریشهٔ کوس ، وعربی‌است .   ۷ - این بیت ظاهراً از فردوسی نیست .

نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

رودکی گوید ، شعر :

اگر چه در وفا بی شبهی و دیس نمیدانی تو قدر من ذرندیس

نظامی راست ، شعر :

در آن آرزوگاه فرخار دیس نکرد آرزو با مقابل [1] مکیس

حکیم سوزنی راست ، شعر :

هست امشب شب‌مکاس و مکیس عوض ماست ماهتاب ملیس !

عمادی گوید ، شعر :

ندارد درگه شاه جهان دیس بگیتی در بجز تمثال سدکیس

باب چهاردهم در تعریف شین نقطه‌دار

بدانکه زواید حرف شین که در اواخر کلمات درآید حرف تشبیه است ، چون پش و فش و وش . پس ماه وش و حوروش با هم قافیه نبود . و چون حرف شین در آخر اصول افعال درآید، معنی مصدری بخشد . چون کوشش و بخشش ، و روش و دهش . و چون درپهلوی اسماء درآید فایدهٔ اضافت دهد ، چون اسبش و غلامش . پس بایددانست که بخشش و روش و اسبش و غلامش باهم قافیه‌نبود .و همچنین بیش ، وکمابیش ، و فراپیش، جایز نبود . و تبدیل‌شود حرف شین به‌سین بی‌نقطه چون شار ،که سار گویند ، و شارك که سارك، نامند . و افعالی که علامت ماضی‌آن خا بود ، درمضارع و امر بزای‌هوز بدل‌میشد، چنانکه درباب زای نقطه‌دارگذشت لیکن فروختن که بمعنی بیع کردن باشد و ماضی آن فروخت باشد در مضارع و امر بشین نقطه‌دار بدل شود و میفروشد و بفروش ،گویند . و همچنین دوخت که بمعنی دوشیدن‌باشد، میدوشدو بدوش گویند . مجهول و معروف‌واوی‌آنرانیک بایددانست .

---

۱ ـ معامل (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۷٤)

در معروفات واوی از باب شین معجمه

بالوش ، کافور مغشوش را گویند.

سبیوش با اول مکسور ، نام تخمی است که آنرا بذر قطونا گویند.

خرسوش ، موش بزرگ را گویند.

چموش ، دو معنی دارد : اول ، اسب و استر بد فعل و لگدزن را گویند. دوم ، نوعی از پاافزار را گویند [۱].

لوش، سه معنی‌دارد: اول، گلی‌است که در بن حوضها و رودخانه ها بهمرسد. دوم ، کج ذهن [۲] باشد. سیم ، کسی که را گویند که بمرض جذام گرفتار باشد نعوذبالله.

در مجهولات واوی از باب شین منقوطه

آذرنوش ، نام آتشکده [۳] باشد.

آغوش ، با واو مجهول دو معنی دارد : اول بربود که معروفست. دوم بنده را گویند.

آگوش ، بمعنی آغوش است که مرقوم شد.

پاغوش ، بمعنی غوطه خوردن و سر بآب فروبردن باشد.

چاوش ، نقیب لشکر و قافله را گویند.

دارگوش [٤] ، بمعنی نگاهدار ! و محافظت کن ! بود.

---

۱ - چاموش

۲ - این کلمه را فرهنگ‌نویسان کج‌ذهن نوشته و شعر رودکی‌را :

زن چو این بشنید شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی لوش بود

شاهدآورده‌اند لیکن محتملاً بقرینهٔ کانا صحیح کج‌ذهن است.

۳ - نوش آذر. وجای آن بگفتهٔ فردوسی بلخ بوده‌است . رك ص ۲۸ برهان مصحح دکتر معین.

٤ - = گوشدار.

کالجوش ، نوعی از ماحضر بود [1] که درویشان بپزند.

گاودوش ، ظرفی باشد سرگشاده که بن آنرا تنگ سازند و شیر گاو و گاومیش در آن دوشند.

زَبَرپوش ، لحاف را گویند و آنرا بالاپوش نیز گویند.

خرگوش ، حیوانی معروف.

سرآغوش و سرآگوش ، گیسوپوش زنان را گویند.

سروش، چهار معنی دارد: اول فرشته بود. دوم،ملکی بود که ریاست بندگان بدوست. سیم ، نام روز هفدهم است از هر ماه‌شمسی. چهارم نغمه و آوازخوش را گویند.

فرموش ، بمعنی فراموش است.

مَرْزَنگُوش ، نام نوعی از ریحان باشد.

نسرین‌نوش ، نام دختر پادشاه سقلابست که در حبالهٔ بهرام بود.

خَلانوش [2] با اول مفتوح ، بانگ و غلغله باشد.

شَلل گوش ، سگ‌تازی را گویند.

کلاکموش ، موش دشتی را گویند.

هلالوش ، بمعنی خلالوش‌است که مرقوم شد. (؟)

پنج‌نوش ، نام معجونی است.

خموش ، معروفست.

تنگلوش [3] ، اول نام کتابیست که‌لوشای [3] حکیم صورتهاو نقشها درآن کرده بود. و نام حکیمی هم هست.

رنگ‌فروش ، ابریشم فروش را گویند.

---

۱ - دوغ کشک که بجوشانند و نعنا در روغن سرخ کرده برآن ریزند و گاه فلفل و مغزگردو بدان افزایند.

۲- خلالوش.

۳ - درست نیست. رك برهان، مصحح دکترمعین ذیل‌تنگلوشا . و ذیل لوشا.

بوفروش ، عطار را گویند.

توش ، چهار معنی دارد : اول ، طاقت باشد. دوم ، بدن و تن را گویند. سیم ، قوت بود. چهارم ، توشه وقوت را گویند.

خوش ، سه معنی دارد : اول، خشك را گویند ، و خوشیدن مصدرآنست. دوم ، بمعنی خود و خویش آمده. سیم ، خوب‌را گویند.

خون سیاوش ، صمغی است سرخ و معروفست، وکنایه از شراب هم هست.

دوش ، سه معنی دارد : اول، کتف بود. دوم ، شب گذشته را گویند.سیم، دوشیدن و امر بدان است.

روپوش ، برقع را گویند.

رُوش ، مخفف روشن است. و امر بروشن کردن هم‌هست.

زوش ، بدخوی و خشمگین بود.

غوش ، پنج معنی دارد : اول، اسب جنیبت بود. دوم ، سرگین حیوانات‌را گویند. سیم، چوبی باشد سخت که از آن چوب تیر و نیزه بسازند. چهارم، گوش‌را خوانند. پنجم ، بمعنی نگاه‌آمد.

کوش ، با کاف عربی بمعنی کوشش و امر بکوشیدن است.

گوش با کاف فارسی ، پنج معنی دارد : اول معروفست. دوم ، بمعنی گوشه آمده. سیم ، نام فرشته ایست. چهارم ، نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی بود. پنجم بمعنی‌نظر و انتظار آمد.

لوش ، نام حکیمی است [۱] که نقاش بوده و آنرا لوشا [۱] نیزگویند.

موش ، بمعنی گریه و مویه باشد.

نوش ، سه معنی دارد : اول، بمعنی نوشیدن و آشامیدن بود. دوم، تریاك و پادزهر را گویند. سیم ، بمعنی شنیدن آمده.

هوش ، چهار معنی دارد : اول ، خرد و زیرکی بود. دوم ، جان را گویند. سیم ، بمعنی مرگ و هلاك آمده. چهارم ، زهر را گویند.

۱ـ درست نیست. رك برهان ، مصحح دکتر معین ذیل تنگلوشا و ذیل لوشا.

یُوش ، بمعنی جستن و تفحص کردن بود .

نَه‌خوش، گیاهی‌است و چون‌در زمستان خشک‌نمیشود آنرا نه‌خوش گویند .

پیلغوش و پیلگوش ، دومعنی دارد : اول ، نام گلی است که بر کنارهاش نقطه های سیاه بود . دوم ، خاك انداز راگویند که فراشان خس و خاشاك را بدان پاك کنند .

سیاوش ، نام پسر کیکاوس است .

نظامی فرماید ، شعر :

جعد بر جعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش

و هم اوراست ، شعر :

بفرمود تا طوطیانوش را   کشندو برنداز تنش هوش را

چوهم‌رشتهٔ خفتگانی خموش   فرو خفت یاپنبه‌ای نه‌بگوش

و هم اوراست ، شعر :

آهو چشمی که چشم آهوش   میداد به‌شهر خواب خرگوش

و نیز اوراست ، شعر :

چو زخمه راندی از خون سیاوش   پر از خون سیاوشان شدی گوش

بخورکاین خاص‌شربت‌نوش بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت

فردوسی گوید ، شعر :

روان خردمند را توش گشت

هران‌می که‌خوردم بتن هوش گشت [1]

١- هرآن می که با تو خورم نوش گشت   روان خردمند را توش گشت

(بروخیم ج ٦ ص ١٦٧٨).

بفرمود کردند بر در خروش / که هر کس که دارید بسیار هوش[1]

سلیح نبردان جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش

بگفتند کای مرد بازور و توش / بدینگونه[2] پیلی پلنگینه پوش

بآوردگه تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش

برادرش گریان دلی[3] پر زجوش / جوانی که بد نام او مهرنوش

که داماد را نام بد قیدروش / بدو داده بود او[4] دل و چشم و گوش

حکیم نزاری راست ، شعر :

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن
عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن
با خرد گو طیلسان بر خنب می سرپوش کن
بر کُمَیْتِ می نشین خنگ طرب را غوش کن

رودکی راست ، شعر :

بود زودا که آئی نیک خاموش / چو مرغابی زنی درخاك پاغوش

و هم اوراست ، شعر :

بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی
تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش

شمس فخری راست ، شعر :

---

۱ - بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران با فر و هوش
(بروخیم ج ۱ ص ۵۹).

۲ - برین گونه (بروخیم .ج ٤ . ص ۱۰۲۱).

۳ - برادرش گریان و دل ... (بروخیم ص ۱٦۹٤ ج ٦).

٤ - بدو داده فریان ...(بروخیم ج ۷-۱۸۵۲).

وصف خلق شاه میکردند دوش   سنبل و نسرین و ورد و پیلغوش
بلبلی بشنید و در زاری فتاد   وزخلالوشش بر آمد صد خروش

فخر گرگانی گوید ، شعر :

چرا با من بتلخی همچو هوشی   که با هرکس بشیرینی چونوشی

امیرخسرو [۱] راست ، شعر :

هلالوش خوبان دین بیهشی‌است   تو بیهوش را در هلالوش کن

اسدی فرماید ، شعر :

چنین گفت دانا گه خشم وجوش
زبانم یکی بسته شیری است زوش
ببالای گاوی بد از خشم و جوش
یکی جانور مه ز پیلان بتوش

کمال اسماعیل راست ، شعر :

از خروش و شغب و ناله چرا خاموشید
خواجه را حال بدینسان و شما با هوشید
عصمت آواره شدو امن چو راحت بگریخت
عافیت رخت برون برد و شما با خوشید
گربدانید حقیقت که چه کار افتاده است
همچنین زنده همانا که بخود برخوشید

ظهیر فاریابی راست ، شعر :

میمون و مبارکست شاها   عزمت که ازو جهان [۲] پر ازجوش

---

۱ - بیت از ناصرخسرو است و چنین است :

هلالوش جویان دین بی‌هشند   تو بیهوش را در هلالوش کن

(دیوان ص ۵۰۷)

۲ - ... که جهان از اوست ... (یزدگردی)

در موج سپاه ذرّه فوجت خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولتت فکنده در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
درمدح تونفس ناطقه کیست؟ گنگی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین چون غاشیه‌ات گرفته بردوش
دیریست که بر امید امروز بگذاشته‌است امشب و دوش

حکیم انوری گوید ، شعر :

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور
که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر
که‌از تجاوز او همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیده‌است
درآن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوه‌ای بخرم وآن لباچه بفروشم
وگرنه جفته[۱] نهد باقبای کحلی خویش
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم
ستارگان را صد ره بمن شفیع آورد
بگو چه چاره کنم با کدامشان کوشم
مرا بدفع چنان خصم التفات تو بس
که بعداز این سخن او بگوش ننیوشم

---

۱ - جفته بفتح اول بمعنی خمیده. انوری دوبار این کلمه را بدین‌معنی بکار برده:

بخدائی که روز را دامن با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا جفته همچون کمان‌بزه، کرده‌است

خطی کشیده‌ای ازخط درآن ورق[1] بکشد
درآن[2] نگه نکنم‌من که بی‌تن وتوشم
بنعمتت که ورقهاش جمله محو کنم
ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم

در معروفات یائی از باب شین معجمه

کاویش ، ظرف دوغ و شیر بود .
خَریش و خنده خَریش ، کسی باشد که از روی استهزا بروخندند .
خشیش ، بمعنی غلبه باشد .
کویش ، ظرف شیر و دوغ باشد .
غیش[3] ، بمعنی غم و اندوه باشد .

در مجهولات یائی از باب شین نقطه‌دار

آدیش ، بمعنی آتش باشد .
آذرکیش ، آتش‌پرست راگویند .
گاومیش ، معروفست .
هادرویش ، نام دشتی است نزدیک خجند .
خدیش ، با اول و ثانی مکسور ، کدبانو را گویند .
بُرنیش[5] با اول مضموم ، دردشکم و پیچش راگویند .
پَرویش ، تقصیر و کاهلی باشد در کارها .
پریش ، پریشان ، و پریشان کننده ، و امر از پریشان کردن است .
خریش ، بمعنی خراش که از خراشیدن است ، و امر باین‌معنی هم هست ، یعنی بخراش ! . و پوست از اندامش بکن .

۱ ـ خطی کشیده ام (ار خط در این ... (نفیسی ص۴۳۳ . مدرس ۶۹۰) .
۲ ـ بدآن . ۳ ـ اصل کلمه و غیش است . ۵ ـ = برینش

سِریش ، سه معنی‌دارد : اول : معروفست. دوم ، بمعنی ناله و افغان‌آمده. سیم ، بدو زبون را گویند.

فردیش [1]، هشت‌معنی دارد: اول، تقصیر. دوم ، کاهلی‌بود .سیم، فراموشی را گویند. چهارم درنگ در کارهاست. پنجم ، پیکار را گویند. ششم ، درشتی و خشونت بود . هفتم، گوشت بریان‌را گویند . هشتم، نام زنی بود .

قریش ، سه معنی دارد : اول تاخت و تاراج بود. دوم بمعنی آفرین باشد. سیم، گوشت بریان را گویند.

هَشْتویش ، نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه .

وَغیش ، بسیار انبوه را گویند.

دندان پریش، و دندان فریش، و دندان‌افریش ، و دندان اپریش ، نامهای خلال است.

گنج گاومیش، نام گنجی‌بوده ازجمشید. و بمعنی لحنی از موسیقی هم‌هست.

خویش ، شش معنی دارد: اول ، معروفست. دوم ، بمعنی خود آمده، سیم، گاوآهن [2] بود . چهارم ، وجود راگویند. پنجم ، خوب و خوش بود . ششم ، نوعی از بافتهٔ کتان است.

بی‌خویش ، بی‌خود را گویند.

بیش با بای عربی ، معروفست.

پیش با بای عجمی ، معروفست.

خیش ، دو معنی دارد : اول ، نوعی از بافتهٔ کتان است. دوم آلتی است که بدان زمین را شیار کنند.

دیش ، بمعنی دهش آمده.

---

۱ - چنین است و صحیح ، فرویش چنانکه در شعر مؤلف ص ۲۳۲ آمده‌است.

۲ - رك ، خیش.

ریش ، بمعنی زخم است.

کیش ، هفت معنی‌دارد: اول، ترکش بود. دوم ، دین و مذهب را گویند. سیم ، سپر [1] را گویند. چهارم ، نام جزیره‌ایست که بهرموز مشهور است. پنجم ، نوعی از جامهٔ کتان است. ششم ، جانوری‌است که‌از پوستش پوستین کنند. هفتم، درخت شمشاد را گویند.

نیش ، بمعنی نشان بود. نیشان فلان چهز پیداست، یعنی نشان آن پیداست. و تیزی سر هر چیز را نیزگویند. و بمعنی زهر هم هست.

هیش ، سه‌معنی دارد : اول ، بمعنی هیچ آمده . دوم ، نوعی‌از کتان‌باشد که درگجرات و سند بافند. سیم ، گاوآهن را گویند. حکیم انوری فرماید،شعر:

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگان بکبریا در پیش

آفتاب این چنین بود که توئی
آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زآنسوی دو جهان [2]
همه زین سوی عقل دوراندیش

باد بر سُدّهٔ تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاك پریش

وهم را بین که نیز بر [3] گشته است
پر بیفکنده پای ز آبله ریش

---

۱ ـ صحیح ، پر ، چنانکه در برهان و بعض کتب لغت آمده‌است:

ز رای اوست کار ملك و رایت — چو تیر چارکیش ازفاق و پیکان

(عبدالقادر نائینی. بنقل آنندراج). و سپر سهوالقلم کاتب است

۲ ـ تو ز اندیشه آن سوئی و جهان ... دیوان. مدرس رضوی ص ۲۶۸.

۳ ـ وهم را بین که طیره برگشتست ...

ای توانگر ز تو بسیط زمین
و از نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفته است اگر نه در زنبور
در نی[1] نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان
گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد
تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج بر گردد
گر بخلق تو بر بمالد خیش
ور کنند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چوبها شود آدیش
جان نو داده‌ای جهانی را
فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق‌است نور خورشیداست
که به بیگانه آن رسد که بخویش
شادباش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش
بخدای ار کس این قوافی را
بسخن بر نشاندی بسریش

ومن در بندی از ترکیب گفته‌ام :

۱ - در پی.

چو این دقیقه یل اسفندیار کردانهیش
خدیو پیش نگر با وزیر دور اندیش
چنان صواب شمردند کز دفینه و گنج
نهند پنبهٔ داغ و کنند مرهم ریش
بشست صره کشیدند شش هزار درست
بمومیائی ده صد شکسته کاری خویش
یکی سخندان کردند اختیار ز جیش
بدو سپردند آن زر ساو بی کم و بیش
بلی چو زر بسخندان رسد بدینسان است
که رنج حمل بماند بدو و دیگر هیش
چو زر بنزد یل اسفندیار آوردند
بآب فرّهی از دل فرو نشاند آدیش
بخواست پیکی و گفتش که از پر شاهین
دوپای وام کن و در شدن سجو پرویش
نمود راد سپهبد سفر ز دار سرو [1]
درنگ سلطان آباد آمدش در پیش
به پو بنزد وی و بوسه زن بخاك درش
بگو که ای بزمان تو یار گرگ زمیش
چنانکه امر تو بود آنچنان سپردم راه
نبود هیچ ز فرمایش توام فرویش
ز روزگار مرا خدمت تو مقصود است
و گرنه کاهش بیگانه ام نه رامش خویش
بدین بزادم و هم برنگشتم ازاین دین
بدین بمیرم و هم برنگردم ازاین کیش

۱ـ مقصود شهر بروجرد است.

حدیث رنج ملکزاده و سپردن گنج
بگوی و نیز بگفت اندرون کژی مندیش
بگو که در هوس خاک بوسی در تو
زمانه تنگ بر او گشته چون دل درویش
بهرچه حکم کند چون قضای مبرم دان
ببین چه بهره دهد مان زنوش یا از نیش
سخن رسید بپا رهسپار آمد پیک
بکوه و هامون چون صرصر زمانه پریش
رسید نزد سپهبد پیام او بسرود
که نک توحکم بفرمای فریه یار فریش
کنون بدوری درگاه تو همی کاهد
بدان‌صفت که زخورشیدشبنم، ازمه، خیش
بسر شتابد اینک چو تیر جسته ز شست
همی بپاید یا چون خدنگِ مانده بکیش
بگو ز خاک کنون سر برآر آنکه سرود
که این قوافی برهم نبست کس بسریش

بدانکه چون یای معنی باماله حاصل شده ، حالت یای مجهول دارد ، پس انوری شین ضمیر غایب را در پهلوی آن درآورده و با قوافی مجهول قافیه کرده ، و لفظِ انْهِی را که من قافیه کرده‌ام برهمان قاعده است. نظامی راست ، شعر :

گر ازبهرگنج آرم اینجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش
به پیلان گردن کش گاومیش — سپه راهمی توشه بردند پیش

حکیم سوزنی راست :

نمک زدی همه ارباب فضل را که کسی
نکرده ترهٔ طبع ترا فری و فریش
زفربهی بکمالی که گر فریش کنم
رود دو نایژه روغن از آن دو لخت فریش

حکیم اسدی گوید، شعر:

بر راغشان نیستان وغیش یله شیر هرسو، زاندازه بیش

ابومسلم (؟) راست، شعر:

درظاهر اگر برت نمایم درویش زینم‌چه‌زنی بطعنه هردم صدنیش
دارد هرکس بتا باندازهٔ خویش درخانهٔ خود بنده و آزاد و خدیش

مسعود سعد سلمان راست:

هرگه که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند
درسُمج [1] کند مرا و دلریش کند
پس هرساعت عذاب را بیش کند

زنده پیل احمد جامی راست، شعر:

هرکه آمد هرکه آید بگذرد
این جهان محنت سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم میرویم
کیست او را منزلی در پیش نیست؟
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیش نیست [2]

۱ - نقب. زندان. ۲ - سروری. ذیل هیش.

سعدی فرماید ، شعر :

بوی بغلت میرود از پارس به کیش

همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش

هم اوراست ، شعر :

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش

چو قربان پیکار بربست و کیش

باید دانست که ریشی که بمعنی موی زنخ است ، فارسی [1] نیست و با این قوافی جایز نیست ، و با یای معروف قافیه است چنانکه مولوی بطریق معموله با یای مصدری که معروفست قافیه کرده و میفرماید ، شعر :

همچوفرعون مرصع کرده ریش　　برترازموسی[2] پریدی‌از خریش

حکیم انوری راست ، شعر :

جوابداد سلام مرا بگوشهٔ ریش

چگونه ریشی مانند یک‌دو دسته حشیش

مرا بریش همی پرسد ایمسلمانان

هزار بار بخوان من آمده بی ریش

باب پانزدهم در تعریف غین نقطه‌دار

بدانکه درباب غین حرف زاید نبود، تبدیل شود بحرف گاف چون لغام، که لگام گویند، و غوچی، که گوچی گویند ، مجهول و معروف آنرا بنگارم تامعلوم‌شود .

درمعروفات واوی از باب غین معجمه

آژوغ با الف هاوی [3] و زای عجمی، پیراستن شاخ درختان بود و بمعنی لیف خرما هم باشد .

---

۱ - بدین معنی فارسی است، و با یاء مجهول، و بمعنی پر ، عربی است.

۲ - عیسی　　۳- رک ح ۱ ص ۵۰

آشوغ ، شخص مجهول را گویند مثل فلان و بهمان.

داموغ ، فریاد و زاری باشد.

توغ [۱] ، نام هیزمی است که آتش آن دیر بماند.

در مجهولات واوی از باب غین معجمه

آروغ ، با الف هاوی [۲] معروفست.

آسموغ ، با الف هاوی، [۲] نام دیوی‌است که سخن‌چینی و دروغ گویی منسوب بدوست.

دوغ ، معروفست.

زُروغ با زای نقطه‌دار و رای مهمله ، بمعنی آروغ است.

فروغ ، بمعنی تابش و روشنی بود.

وروغ با واو مضموم، دومعنی دارد: اول بمعنی‌تیرگی‌وکدورت بود. دوم ، بمعنی آروغ آمده.

اُفروغ با همزه مضموم [۳] بمعنی تابش و روشنی باشد.

رُوغ ، بمعنی آروغ باشد.

شوغ ، پوست و اندام باشد که بسبب کثرت کار سخت شود ، و آنرا پینه نیز گویند.

یوغ ، چوبی باشد که بر گردن گاو بندند تا زمین را شیار کنند. حکیم سنائی فرماید ، شعر :

بی فراغند و بیفروغ همه — گه دریغ‌اند وگه دروغ همه

ای همه‌قول‌تو نفاق و دروغ — پیش دنیا توگردن اندر یوغ

چکنی لاف مستیی بدروغ — تات گویند خورده مردك دوغ

---

۱ - در متن ، نوغ. ۲ - رك ح ۱ ص ۵۰ ۳- برهان ، بفتح اول.

حکیم انوری راست ، شعر :

چون ز خوان پایهٔ خود لاف زند خواجه بگو
پایهٔ خوان به ... زنش که بدروغ زند
بکس از کبر اشارت نکند جز بخلال
یک شبان روزگر انگشت فرادوغ زند [۱]
زامتلا حیض نیارد بدو سه کوزه فقاع
گرکسی [۲] نان خورد و بردرش آروغ زند

فردوسی فرماید ، شعر :

بدین ساز چندین فریب و دروغ — بر مرد مسکین نگیرد فروغ [۳]

شاعر [۴] گوید ، شعر :

گفته‌اش سر بسر دروغ بود — او سخن‌چین چو آسموغ بود

امیرخسرو راست، شعر:

نیست چو ارزندهٔ معنی دروغ — چند توان زد کله چون مشک دوغ

فخرگرگانی راست ، شعر :

بیا ساقی آن آب آتش فروغ — که‌از دل برد زنگ و ازجان دروغ

شمس فخری راست،شعر :

بپهلو بسکه با خارا بغلطم — چوروی خصم شه شد پهلویم شوغ

---

۱ ـ این بیت در نسخ انوری بصورتهای گوناگون ضبطشده و صورت نزدیک بصحیح همانست که درمتن آوردمشد .
۲ ـ که کسی

۳ ـ برین ساز و چندین فریب و دروغ — بر مرد سنگی نگیری فروغ
(شاهنامه . دبیرسیاقی ج ۲ ص ۷۹۲) .

۴ ـ طیان (لغت‌نامه)
۵ ـ گفته‌اش جملگی ... (لغت‌نامه . آسموغ)

درمجهولات یائی از باب غین نقطه‌دار

آریغ و آزیغ ، با الف هاوی [۱] در لغت اول با رای مهمله و در ثانی با زای با زای معجمه ، بمعنی کینه و عدوات و نفرت آمده‌است.

آمیغ ، باالف هاوی [۱] دو معنی دارد : اول ، دو چیز بهم‌آمیخته بود . دوم ، بمعنی مباشرت و مجامعت است.

تارمیغ ؛ بخاری است که در زمستان بهمرسد و آنرا میغ نیزگویند.

سُپَریغ با اول مضموم و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد : اول ، خوشهٔ انگور و خرما و امثال آنرا گویند. دوم ، راه راست بود.

ستِیغ با اول مکسور ، دو معنی دارد : اول ، بمعنی بلند و راست و بلندی و راستی آمده. دوم ، سر کوه را گویند.

دِریغ،بااول‌و ثانی مکسور ، کلمه‌ای‌باشد که‌درمحل حسرت و تأسف گویند.

گَرُیغ باکاف عجمی مضموم ، بمعنی گریز باشد.

تیغ ، سه معنی دارد : اول ، معروفست . دوم، بلندی سر کوه و هرچیز بلندرا گویند . سیم ، روشنی و فروغ هرچیز باشد.

رِیغ ، بمعنی کینه باشد. و بمعنی راغ هم هست که دامن کوه باشد.

زِیغ،[۲] بمعنی نفرت و عداوت آمده.

میغ ، بخاری است که زمستان برروی‌هوا پدید آید که مماس بزمین باشد، و بعضی گفته‌اند ابر بود فردوسی گوید :

همان جوشن و خود زرین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ [۳]

---

۱ - رك ح ۱ ص ۵۰ ۲ - این کلمه درفرهنگ رشیدی، سروری، انجمن‌آرا. آنندراج بهمین معنی آمده و بیت زیر از اسدی

زدرد خزان دردل زاغ زیغ — هوا بسته از لشکر باغ میغ

شاهد آنست. درآنندراج‌بیتی هم از فردوسی شاهد آمده‌است ۳ - گویا ازفردوسی نیست.

کس از داد یزدان نیابد گریغ | اگرچه بپرد برآید بمیغ
ز روزی ما بر دل زاغ و زیغ | هوا بسته از لشکر ماغ و میغ [۱]
جهان زنده کردم [۲] ببرنده تیغ | چرا دارد از من بدل شاه ریغ
ز گرد سوران هوا بست میغ | چو برق درخشنده فولاد تیغ

حکیم سنائی فرماید، شعر:

عدد کشتگان تیغ ملک | ذره‌ای تیغ با ستیغ ملک
مرد را گلشن است سایهٔ تیغ | ورنه گیرد چو خیره راه گریغ

خاقانی راست، شعر:

بحری است کفش که ماهی تیغ | با ماهی بحر کرده آمیغ

اسدی راست، شعر:

همه کوه و غار و همه دشت‌و ریغ | برافکنده دست و سرو ترگ و تیغ

شمس فخری گوید، شعر:

از جفای زمانه چند رسد | بر دل خسته نفرت و آریغ
نیستم همچو تاك پشت دوتا | از پی چند دانهٔ سپریغ

در معروفات یائی از باب غین چیزی که توان استوار داشت یافت نشد.

باب شانزدهم در تعریف حرف فا

بدانکه تبدیل شود حرف فا بواو، چون فام، که آنرا وام گویند.

در معروفات یائی از باب فا

زَلیف، ترس و بیم را گویند.

۱- ز درد خزان در دل زاغ وزیغ | هوا بسته از لشکر ماغ میغ
این بیت از فردوسی نیست گویا همان شعر اسدی است که چنین تخلیطی در آن روی داده‌است.

۲ - جهان ویژه کردم. بروخیم ج ۶ ص ۱۰۴۷.

لیف، چیزی باشد که ازپوست خرما و سوی اسب ترتیب کنند، و روی کفش و امثال آنرا پاك کنند.

درمعروفات واوی از باب فا

زِبَرفُوف با زای منقوطهٔ مفتوح و با بای عربی ، بمعنی دشنام [۱] بود.

خرکوف ، جنسی از بوم است که بغایت بزرگ شود.

بوف ، جانوری است که بنحوست اشتهار داد و آنرا بوم نیزگویند.

توف ، دو معنی دارد: اول ، صدا و ندا و برهمخوردگی باشد. دوم ، بمعنی جنبش آمده. توفیدن مصدر آنست.

کوف ، باکاف عربی بمعنی بوف است که مرقوم شد.

نوف ، بمعنی توف است که رقمزد خامه آمد.

شاه قاسم انوارگوید:

عاشق که سمندر نبود خرکوف است
صوفی که قلندر نبود موقوف است
زاهد که نه پارسا بود نا مرد است
رندی که نه شاهدیش باشد بوف است

فردوسی راست، شعر:

قلادید در لشکر افتاده توف زگرد یلان رفت خور درکسوف [۲]

باب هفدهم در تعریف کاف عربی

بدانکه در باب کاف ناك زاید آید ، چون سهمناك و ترسناك. پس سهمناك

---

۱ ـ این بیت اورمزدی را شاهد آورده‌اند:

یك زبر فوف از زبانت نزد من ازدعای عالمی خوشتر بود
(آنندراج. از انجمن‌آرا).

۲ ـ این بیت از فردوسی نیست.

و ترسناك با هم قافیه نبود، و حرف کاف در آخر اسامی افادهٔ تصغیر کند چون پسرك و دخترك. چنانکه مولوی معنوی فرماید :

این مگر خویش است با آن طوطیک

این مگر دو جسم بود و روح یک

و این حرف کاف چون در پهلوی جنس خود یا حرفی که قریب المخرج باشد بیرون آید، باشد که حذف کنند، چون : یکان که یک کان [1] بوده کاف را حذف کردند یکان گفتند. و بدل آورده میشود حرف کاف بدوحرف، اول بحرف خا چنانکه شاما کچه را شاماخچه گویند. دوم به غین چنانکه کژگاو را غژغاو خوانند. معروف و مجهول این باب بدین و تیره است که نگاشته میشود .

در معروفات واوی از باب کاف عربی

چاپوك ، بمعنی چست و چابک بود.

زالوك ، گلوله‌ای باشد که از کمان گروهه اندازند.

غالوك ، بمعنی زالوك است که مرقوم شد.

اَبنْلوك ، منافق و دورنگ را گویند.

تبوك ، قالبی را گویند که زر و سیم گداخته درآن بریزند[2].

خَبوك ، محکم و استوار باشد.

کَپوك با کاف عربی و بای فارسی، جانوریست پرنده که با غیر هم‌جنس خود جفتی کند. و اگر احیاناً کپوك نر جانور دیگر را بیند در زمان ماده شود و با آن نیز جفتی کند.

چتوك ، گنجشک باشد [3].

---

۱ ـ نیازی باین تکلف نیست. یکان از یک + آن پسوند.

۲ ـ این معنی در هیچیک از فرهنگها نوشته نشده. تبوك ، طبقی باشد برمثال دفی که بقالان مأکولات درآن نهند. طبق حلوائیان.

۳ = چغوك.

خُدوك باول و ثانی مضموم ، پراکنده و پریشان‌شدن طبیعت بود، و بمعنی رشک و حسد و خجلت و خشم هم هست.

چَروك ، با اول مفتوح ، نان باشد [1].

خَرْچَکُوك ، دستنبو را گویند.

فَراشتروك ، فرتوك ، فرستوك ، پرستوك ، همه نام پرستوك است و آن مرغی بود معروف.

فَرموك ، گروهۀ ریسمان رشته است که بردوك پیچد.

وَرْدوك ، خانه‌ای را گویند که بعلف پوشیده باشند.

خَزُوك [2] بفتح اول ، جعل را گویند.

دُسُوك با اول مضموم ، هیزم باریک را گویند.

خُشُوك با اول و ثانی مضموم ، حرامزاده را گویند.

کَشتوك با کاف عربی مفتوح ، لاك‌پشت را گویند.

دَفْشُوك با اول مفتوح ، غاشیه را گویند.

بُلوك با اول و ثانی مضموم ، ظرفی باشد که بدان شراب خورند.

زلوك با اول مفتوح نام کرمی است معروف که آنر زلو [3] گویند.

تَلوك و تَموك ، نشانه را گویند.

کمابوك ، چیزی‌باشد که‌از کهنه‌دوزند و خمیر برآن پهن کرده بر تنور بندند و آنرا کابوك نیز گویند.

توك ، بمعنی پشم و موی کاکل ، و موی پیشانی اسب را هم گویند.

چُوك ، دو معنی دارد : اول مرغ حق‌دوست است. دوم ، آلت تناسل را گویند.

---

۱ - ترکی ، چورك.

۲ = خبزدوك.

۳ = زالو.

دوك ، معروفست.

سوك ، غم و اندوه و مصیبت بود.

کوژنوك ، پره کلیدان باشد.

کوك ، با هردو کاف عربی آواز بسیار بلند را گویند.

موك ، میش را گویند.

نوك ، سر هرچیز را گویند و منقار جانوران را نیز گویند.

بوك ، آهنی را گویند که برbالای تنور نهند و بریان را ازو بیاویزند.

ایتوك بفتح اول مژده و مژدگانی را گویند.

حکیم انوری فرماید ، شعر :

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی
نان جو میخورد و پیشش پاره‌ای بز موی و دوك

گفت ای‌مسکین ببین با اینچنین[1] روزی وعیش
پیر دهقان گفت مِنْ لَذّاتِنا اَیْنَ الْمُلُوك

ظهیر فاریابی[2] راست :

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملائک و هم صورت ملوك[3]

چندین که دهر پیش تو سر در زمین نهاد
دارم عجب که قندز شب را بسوخت توك[4]

من بنده را زبسکه کنم با فلك نبرد
در سینه از سنان حوادث شکسته[5] نوك

---

۱ ـ گفتش ای مسکین نگر با آنچنان (دیوان. مدرس رضوی ص ۶۶۹).

۲ ـ این قطعه درنسخ قدیمی دیوان ظهیر نیست (دکتر یزدگردی). تصحیح از روی نسخهٔ چاپ آقای بینش.

۳ ـ هم صورت ملایک و هم سیرت ملوك

۴ ـ ... قندس شب را بسوخت تو.

۵ ـ نشست.

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من
هر لحظه ممتلی‌ترم از غصه و خدوک [۱]
من جامه بر وفات کرم قرطه کرده‌ام
جز فیض لطف تو که فزود آردم [۲] زسوک

شمس فخری راست ، شعر :

خاك بر تارك دوات و قلم حبذا دبّهٔ جوال و تبوك
گرفلك بغض علم‌زاد [۳] چه‌شد از بلایه چه زاد غیر خشوك
سپر مدح شاه بس که مرا نکند پیش تیر یافه تموك

سنائی فرماید ، شعر :

نشود مرد پر دل و صعلوك پیش‌ما بادو بادریسه‌و دوك

سعدی فرماید ، شعر :

یکی را حکایت کنند از ملوك که‌بیماری رشته کردش چو دوك

نظامی راست ، شعر :

خنیاگر زن صریردوك است تیر آلت جعبهٔ ملوك است

درمجهولات واوی از باب کاف عجمی

جامه غوك ، سبزیی باشد که درمیان آب بهمرسد .

خَبَزْ دوك با خای مضموم و بای عربی مفتوح و زای نقطه‌دار ، جعل را گویند .

فرغوك ، خاموش و تن زده را گویند .

چغوك با جیم عجمی مضموم ، بمعنی گنجشک باشد .

---

۱ - از غصهٔ خدوك .

۲ - جز فیض جود توکه برون آردم ... (دیوان . چاپ بینش . ص ۴۳۵ - ۳۳۶ .

۳ - نقص علم‌داد . (واژه‌نامهٔ فارسی ص ۲۴۵) .

پکوک با بای عجمی ، دو معنی دارد: اول ، پتک آهنگران را گویند. دوم، غرفهٔ عمارات را نامند.

تکوک ، با اول مفتوح ، صراحی باشد که از زر و سیم و گل و فلزات بصورت جانور سازند. و با اول و ثانی مضموم ، غرفهٔ بزرگ را گویند.

چکوک با اول و ثانی مضموم ، دو معنی دارد : اول ، گیاهی است که آنرا خرفه گویند. دوم ، گنجشک باشد.

مکوک، دست‌افزاریست جولاهکاران را که ریسمان درمیان آن پیچیده ببافند.

چگوک با کاف فارسی ، بمعنی چکوک با کاف عربی است که مرقوم شد.

پلوک ، دومعنی‌دارد: اول ، پتک آهنگران را گویند. دوم، مخارجه و غرفهٔ عمارت بود.

شلتوک ، برنجی را گویند که از پوست برنیاورده باشند.

کلوک ، بی‌حیا و شطاح را گویند.

چنگلوک ، آدمی و حیوانی باشد که دست و پایش کج شده باشد.

سنگوک [۱] ، با کاف عجمی بادریسهٔ دوک را گویند.

بوک ، بمعنی بلکه و باشد که بود.

چوک ، با جیم عجمی زانو زدن شتر را گویند.

خوزدوک [۲] ، جعل باشد.

خوک، دومعنی دارد : اول ، معروفست. دوم، گرهها بود که بر اندام آدمی افتد.

غوک ، وزغ باشد.

کوک ، پنج معنی دارد : اول، کاهو را گویند. دوم، پارهٔ جامه را بهم پیوند

۱ ـ سنگول. سنگور

۲ ـ خبزدوک.

کردن باستعجال، تا در دوختن زیاد وکم‌نشود. سیم ، آهنگ‌ساختن سازهاو موافق کردن آوازها باشد. چهارم ، سرفه را گویند. پنجم ، گنبد را نامند.

گوك با کاف فارسی مضموم ، سه معنی دارد : اول ، تکمه را گویند. دوم ، دانه‌ها بود که براعضای آدمی برآید و پخته نشود [1]. سیم ، گوساله را نامند.

لوك ، دو معنی داود : اول نوعی از شتر باشد. دوم ، چیزی حقیر و زبون را گویند.

ریش‌خوك ، خنازیر بود.

امیرخسرو گوید ، شعر :

حریر عنکبوت و جامهٔ غوك نزیبد جز باندام خبز دوك

حکیم سنائی راست :

اندرین بحر بیکرانه چو غوك دست و پائی بزن چه دانی بوك

جامی گوید ، شعر :

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود لوك
زند جمازه سعیم بخیمه کاهش چوك

در معروفات یائی از باب کاف عربی

باریك ، معروفست.

بالیك ، پای‌افزار بود.

پالیك با بای فارسی ، پاتابه را گویند.

تاریك ، معروفست.

تاجیك ، معروفست.

تَفْتیك ، پشم بز باشد که آنرا کُرك نامند.

---

۱ - ... و درد نمیکند (برهان) سروری مطابق متن.

کَلیک با اول مفتوح ، تخم گل بود ، و با اول مکسور دو معنی دارد: اول، انگشت کهین ، را گویند. دوم ، چشم احول و کاژ را گویند.

دَمیک بفتح اول و کسر ثانی ، زمین و بوم را گویند.

بَنیک بااول مفتوح و نون مکسور ، کژ، را گویند و آن ابریشم فرومایه‌است.

مَنْجَنیک ، فلاخن بزرگی است که از بیرون حصار سنگ باندرون قلعه اندازند و معرب آن منجنیق است.

هُوَیْدیک بااول مضموم‌وثایی مفتوح ، نام یکی‌از پیشوایان ملحدان[1] بود.

جیک‌جیک ، آواز اقسام مرغان بود.

ژیک ، قطرهٔ باران باشد.

سیک ، زردی کشت‌زار بود.

شیک ، دست و پائی را گویند که قوت رفتار نداشته باشد.

کیک ، دو معنی دارد : اول آدمی بود. دوم مردمک چشم را گویند.

دیک ، کلمه‌ایست که چون از چیزی نفرت کنند بگویند[2].

مولوی راست :

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
همزمان و یار داود ملیک[3]

حکیم سنائی راست :

پس بدان کاین حساب باریک است
زآنکه هفده بهژده نزدیک است

---

۱ - در برهان هویدك. برای توضیح به تعلیقات آقای دکتر معین براین کلمه، برهان ص ۲٤۰۱ رجوع شود. ۲ - بدین‌معنی در هیچیک از فرهنگ‌های معتبر و حتی‌غیرمعتبر هم دیده‌نشد. مؤلف مرحوم شاهدی‌هم برای‌آن ذکر نکرده‌است. شایدمقصود وی همان اسم صوتی است که امروزه (دکی) تلفظ کنند.

۳ - ... با سلیمان گشته افصح من‌اخیک (خاور نیکلسن).

دور شو ! دور شو ! ز نزدیکش
روشنی شو ز تنگ و تاریکش

فردوسی راست ، شعر :

بیایند شادان بنزدیک من — شود روشن این جان تاریک من

نظامی راست ، شعر :

آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند دراو ز باریکی

شمس فخری گوید ، شعر :

گرماه نیمروز[1] زگردون نظر کند — سوی در شهنشهاه از دیدهٔ کایک
هنگام اهتمام[2] بوقت مقابله — از کینه مهربر کند از دیدهاش کیک

خاقانی راست ، شعر :

او کیست که باروان تاریک — باشد بمثابهٔ هریدیک

سعدی راست ، شعر :

از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک
شاید که بپادشه بگویند — ترك تو بریخت خون تاجیک
با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک
دردا که بخیر عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریک

بایددانست که قافیهٔ نمیگذاریک معموله است ، کاف را در پهلوی یای خطاب که معروفست آورده و با قوافی معروف قافیه نموده است .

در مجهولات یائی از باب کاف عربی

مروای نیک نام لحنی است از موسیقی .

---

۱ - نیم کوژ (واژه‌نامه فارسی ص ۲۴۸) .
۲ - اجتماع .

اَنْدیک بفتح اول، دو معنی دارد : اول بمعنی باشد که، و بود که، باشد[1] .
دوم بمعنی چرا که ، و زیرا که ، آمده.

نیک دو معنی دارد : اول ، بمعنی خوب و نیکوست. دوم ، بمعنی بسیار است[2] .

وَیکْ، [3] بجای ویَحک استعمال نمایند، و ویحک کلمهٔ ترحم است ضدویلک، که کلمهٔ عذابست. حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

همانا که در دهر گفتار نیک نگردد تبه تا جهان است ویک

مولوی راست ، شعر :

تـو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده‌ای تو نیک نیک[4]
جان دریغم نیست از عیبی[5] ولیک
واقفم از علم و دانش[6] نیک نیک

امیر خسرو گوید ، شعر :

زفت و ترش هست هلیله ولیک روشنی چشم شد از خوی نیک

و هم اوراست ، شعر :

---

۱ ـ گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت اندیک در نماندت این کسوت از بها
خاقانی. عبدالرسولی. ص ۱۲

۲ این معنی را از بعض موارد حالت قید بودن کلمه استخراج کرده‌اند.

۳ ـ این کلمه در عربی مستعمل است:
لا تدعونی ویک ام‌البنین تذکرونی بلیوث‌العرین
(منسوب بام‌البنین زوجهٔ حضرت علی علیه‌السلام)

٤ ـ بنگر تو نیک (خاور. ص ۷).

٥ ـ ازعیسی.

٦ـ واقفم برعلم‌دینش . . .

بد و نیکست بیخلاف ولیک — مرد خالی نباشد از بدو نیک

حکیم سنائی راست، شعر:

چون بعلت کند سلام و علیک — ازبد و نیک تو شود بد و نیک

چند گویم که هست یاری نیک — درتو مسموع نیست قول ولیک

باید دانست که ولیک مخفف ولکن میباشد، و از بابت اماله الف را بحرف یا بدل کرده‌اند، و چون یائی که از اماله حاصل شد حالت یای مجهول دارد، با کلمات مجهول قافیه کرده‌اند، و علیک را نیز حکم سنائی بقاعدهٔ اماله، لام مفتوح را مکسور آورده و قافیه با مجهول نموده‌است.

باب هیجدهم در تعریف کاف عجمی

بدانکه بدل آرند کاف عجمی را غین معجمه، چون گلوله که غلوله خوانند، وگاو را غاو گویند، و ازین باب لفظ مشک [1] بضم میم و کسر میم هر دو صحیح است. پس‌از مختلف آوردن در قافیه نباید حمل بر تجویز اختلاف حرکت قبل از حرف قید کرد. چنانکه نظامی گوید، شعر:

از شتر بارهای پر زرخشک — وزگران‌مایه های گوهر ومشک

و هم او راست، شعر:

شناسم من از بازگنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را

و باید دانست که کاف عجمی را باکاف عربی قافیه‌آوردن از معایب بزرگ است در شعر. مجهول و معروف آن نگاشته آمد تا روشن باشد.

در معروفات واوی از باب کاف فارسی

سپّاروك، کبوتر را گویند.

---

۱ ـ مشک و خشک وگنجشک‌را هر دو به کاف باید نوشت.

سَماروك ، بمعنی سپاروك است که کبوتر باشد.

سوك ، غم و مصیبت و اندوه باشد. همانا که درهنگام تحریر این اوراق از مجهولات واوی از باب کاف عجمی لغتی یافت نشد.

در معروفات یائی ازباب کاف عجمی

دیگ ، روزگذشته را گویند.

زیگ ، سه معنی دارد : اول ریسمانی‌راگویند که نقش جامها بدان‌بندند ، و کتاب‌زیگ را چون نقوش آسمانی دارد بدین مناسبت زیگ گویند ، و معرب آن زیج است. دوم نام پرنده‌ای‌است کوچک‌تر از گنجشک. سیم نام طایفه‌ایست از کردان که درکوه کیلویه منزل دارند و آنجا قریب ببهبهان است.

در مجهولات یائی از باب کاف عجمی

مرده‌ریگ ، چیزی که از مرده بازمانده باشد و آنرا در تازی میراث خوانند.

دیگ ، دو معنی دارد : اول معروفست. دوم توپ بزرگ را گویند.

ریگ ، دو معنی دارد : اول معروفست. دوم بخت و طالع را گویند.

کمال اسمعیل راست ، شعر :

بخدمت آمدم دی بامدادان	نبودی در وثاق مرده ریگت
گذارم بر طریق مرده [1] افتاد	بدیدم لوت‌وپوت همچو ریگت
بخار جوع گاوی [2] ازچهل کام	بمغز من همی آمد ز دیگت

---

۱ ـ مطبخ ، دیوان. مصحح دکتر بحرالعلومی. ص ۴۷۱.

۲ ـ جوع کلبی (دیوان) . و صحیح همین‌است. جوع کلبی = جوع الکلاب. شهوت کلبی. بیماری که مبتلا بدان هرچند خورد سیر نشود :

چوکاسه بازگشاده دهان بجوع الکلب	چوکوزه پیش نهاده شکم باستسقا

(خاقانی. بنقل لغت‌نامه).

مولوی فرماید ، شعر :

میل توسوی مغیلان است و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ازخراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر از تو آن بماند مرده ریگ
ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نورموسی نقدتست ای مرده ریگ [1]

در شعر اخیر لیک که مخفف لکن میباشد و یای آن مماله است ، با یای مجهول قافیه کرده ، لکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده و این نیکو نباشد .

سعدی فرماید ، شعر :

فرو برده سر کاروانی بدیگ　　چو از پا فروماندگانش [2] بریگ

حکیم سنائی راست ، شعر :

ماند چون پای مرده [3] اندریگ　　آن سر مرده ریگش اندر دیگ

باب نوزدهم درتعریف حرف لام

بدانکه درباب لام حرف زاید نبود، اما تبدیل‌میشود به رای مهمله ، چنانکه زلو را زروگویند ، و باید دانست که گسیخت که فعل ماضی است ، وعلامت ماضی بودن آن حرف خا بود . و آن درمضارع و امر باید بحرف زای نقطه‌دار بدل شود ، چنانکه درباب زای نقطه‌دار مرقوم‌شد [4] برخلاف قیاس بدل به‌لام شود و درمضارع و امر میگسلاند و بگسل گویند ، درمجهولات و معروفات آن تمیز و شناخت لازم است .

---

۱ - ای یار نیک.　　۲ - ... رفتگانش ... (لغت‌نامه)

۳ - صحیح ،مقعد ، (بضم اول وسکون دوم وکسر سوم)　　٤ - رك ص ۱۹۲

در معروفات واوی ازباب لام

تانول ، پیرامون دهان را گویند.

شاکلول باکاف عربی ساکن ، بسیار خوار و بسیارگو باشد.

مالول ، غلامی را گویند که مرتبهٔ بزرگی یافته باشد.

خچکول [۱] با خای نقطه‌دار و جیم عجمی، گدا را گویند و کاسهٔ خچکول کاسهٔ گدائی را گویند.

کچکول [۲] بمعنی خچکول است که مرقوم شد.

کَچول ، جنبانیدن سرین باشد در هنگام رقص کردن.

شَخول بفتح اول ، دو معنی دارد : اول بمعنی بانگ و فریاد و صفیر زدن بجهت آب‌خوردن اسبان بود. دوم بمعنی بمنقارگزیدن جانوران است گوشت‌را.

کشکول ، بمعنی خچکول [۲] بود که مرقوم شد.

مول ، بزبان هندی دو معنی‌دارد: اول پیچ و تاب‌بود. دوم سرما را گویند.

پول، دومعنی دارد: اول، معروفست. دوم، پل را گویند که‌بر سرآب بندند.

نول ، جنگ و پرخاش بود.

چول ، سه معنی دارد : اول بیابان بود. دوم بمعنی خمیده آمده. سیم آلت تناسل را گویند.

۱- این کلمه ظاهراً حجکول‌است، به‌حاءمهمله. و در السامی‌و المرقاة و البلغة، معافر بدین کلمه‌معنی شده. در شعر انوری :

بروزگار ملکشه عرابی حجکول   مگر ببار گهش رفت از قضا گه‌بار

نیز بتصریح آقای مدرس رضوی ، بجز یک نسخه ، جمیع نسخه‌های خطی و چاپی حجکول بوده‌است و ایشان‌باعتماد گفتهٔ جهانگیری خجکول‌را صحیح دانسته‌اند. معافر کسی است که خود را بر حاجیان تحمیل کند و بدین‌جهت حجکول گذشته از آنکه بر وفق نقل است ازلحاظ معنی نیز درست است.

۲ - کچکول = کشکول ، باحجکول ارتباطی ندارد. برای معنی کشکول رك برهان مصحح دکتر معین ذیل کشکول.

سول، دومعنی‌دارد: اول رنگی بودخاکستری بسیاهی‌مایل،مراسب و استر را دوم ، ناودان را گویند.

نول ، منقار مرغان را گویند از هر جنس.

مولوی فرماید ، شعر :

هرچه جز عشق‌است‌شد مأکول عشق
هر دو عالم دانه‌ای در[1] نول عشق
تو دعا را سخت گیر و می شخول
عاقبت برهاندت از بانگ[2] غول

قاضی احمد سیستانی راست :

ای سبز ملیح من دخول تو خوش است
و آن غلغله‌های با اصول‌تو خوش است[3]

ابوسعید ابوالخیر فرماید ، شعر :

اسرار ملک بین که به غول افتاده است
وان سکّهٔ زر بین که بپول افتاده است
وان دست برافشاندن مردان ز[4]دو کون
اکنون بترانهٔ[5] کچول افتاده است

حکیم سنائی راست :

این یکی عیسی آن یکی[6] خر سول   این سیم خضر و آن چهارم غول

---

۱ - دو جهان یکدانه پیش...   ۲ - ... از دست...
۳- بیت مورداستشهاد این است:
صدبار بگفتم که کچول تو خوش‌است   یکبار تو هم بگوکه چول تو خوش‌است
ولی درمتن ازقلم افتاده است. رك : رشیدی.
٤ - افشاندن دست شیر مردان ...   ۵ - ... بترانه و ...
٦ - ... دگر ...

باید دانست که غول در جمیع معانی با واو مجهول است و درین شعر که سنائی با واو معروف آورده‌اند، نه درمعانی فارسی است ، بلکه معنی عربی آنرا قصد فرموده که آن نوعی از جن باشد و در این معنی با واو معروفست.

در مجهولات واوی از باب لام

آغول ، بگوشهٔ چشم نگریستن بود.

تامول و تانبول ، برگی بود که آنرا در هند با فوفل و کات هندی و هیل میخورند و بزبان هندی آنرا پان میگویند.

جامغول [1] ، حرامزاده را گویند.

داخول ، درگاه پادشاهان را گریند.

داغول ، حرامزاده را گویند.

دامغول ، دومعنی دارد: اول ، غول را گویند و آن نوعی از جن باشد. دوم، گرهی باشد که درگلو و اعضای مردم افتد و درد نکند.

خرغول ، نام گیاهی است که در دواها بکاربرند.

فرغول ، بمعنی تأخیر و درنگ و غفلت بود.

مرغول ، دومعنی دارد: اول پیچ و تاب‌زلف و خط و پیچ و تاب‌آواز مرغان و مطربان باشد. دوم، بمعنی نشاط و خرمی بود.

بِشپول ، با بای عربی مکسور و با بای عجمی مضموم ، پریشان و پراکنده را گویند.

---

۱ ـ این لغت از غلط خواندن شعر مولانا :

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان ‌ ‌ ‌ گفت می‌جویم کسی از مصریان

استخراج‌شده و در برهان و بعض فرهنگ‌های فارسی آمده‌است.

بِشکول ، با الف مکسور ، مرد جلد و هشیار و چست و حریص در کارها را گویند.

بشول ، بمعنی ببین و بدان آمده.

اغول بفتح همزه، بمعنی آغول [1] است. نغول با اول مفتوح ، جائی را گویند که درصحراها بجهت گوسفند و دیگر چهارپایان بسازند که در زمستان در آن روند، و با اول مضموم ژرف و عمیق را گویند ، و بااول مکسور پوشش نردبان را گویند و آن‌چنان بود که نردبان را گاهی مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند.

شَمول ، جمعیت و سامان و سکون و آرام را گویند.

تَنْبول بفتح اول ، سه معنی دارد : اول ، برگی باشد در هند که با فوفل و آهک بخورند. دوم کمان نیرم [2] را گویند. سیم قلعه‌ایست از هندوستان.

شنگول ، دو معنی دارد. اول ، شوخ و ظریف و رعنا بود. دوم ، دزد و راهزن را گویند.

تول ، بمعنی رم و رمیدن بود ، و تولیدن مصدر آنست.

خول ، نام پرنده‌ایست که بر سر راه نشیند.

دول، شش معنی دارد : اول ، دلو آب کشی را گویند. دوم ، برج دلو بود. سیم ، مکار و محیل و شطاح را گویند. چهارم ، دلو آسیا را گویند ، و آن ظرفی بود از چوب که ته آن سوراخی دارد و غله ازآن در آسیا ریزد و آرد شود. پنجم ، تیر کشتی را گویند. ششم ، کیسه و خریطه باشد.

ژول ، با زای عجمی بمعنی چین و شکنج و ناهمواری بود.

شول، سه‌معنی دارد : اول ، بمعنی دید [3] و دانست بود. بشول یعنی ببین و

---

۱ - بگوشهٔ چشم نگریستن.

۲ - چنین است و در برهان کم‌زور درجهانگیری درمعنی‌دیگر آن که کباده‌است، نرم،ذکرشده. رشیدی .برهان.لغت‌نامه: لیزم.

۳ - دیدن و دانستن ؟

بدان. دوم، نام طایفه‌ایست مثل لر و کرد. سیم، امر از شولیدن باشد یعنی پریشان کن.

غول، چهار معنی دارد: اول، جائی بود که درکوهها و صحراها بسازند تا چهارپایان در شبانگاه در آنجا روند. دوم، حرامزاده را گویند. سیم، دو طفل را گویند که از مادر توأمان زائیده شده‌باشند. چهارم، گوش را گویند، و تخمی که آنرا اسبغول نامند بسبب آنست که‌بر کش بگوش اسب میماند، و با واو معروف در عربی نوعی‌از جن را گویند.

کول، با کاف عربی چهارمعنی دارد: اول آبگیر باشد. دوم کتف را نامند. سیم، جانوریست که آن را بوم و کوف خوانند. چهارم، مردم گیلان و [1] تل و پس پشته را گویند.

لُول، بیشرم و بیحیا را گویند.

مول پنج معنی دارد: اول، معشوق‌زن را گویند. دوم بودن و امر از بودن. سیم، بازگشت باشد. چهارم، ناراست[2] را گویند. پنجم، حرامزاده را گویند.

هول، دومعنی دارد: اول، راست و درست‌را گویند. دوم، بلند را خوانند. حکیم اسدی راست، شعر:

بهر کار بیدار و بشکول باش	بدل دشمن خواب و فرفول باش
نریمان بشد شاد و گفتا بمول	همه کارهای جهان شد شمول

حکیم انوری راست، شعر:

زرد گشت از فراق لقمه بشول	روی سرخ من ای سیاهۀ دول

مولوی راست، شعر:

شه چو حوضی وآن حَشَم [3] چون‌لولها
آبرو از لولها [4] در کولها

---

۱ ـ واو زائد است.
۲ ـ برهان، آنندراج، ناز و غمزه.
۳ ـ شه چو حوضی‌دان حشم...
٤ ـ آب از لوله رود.

آن زنگ میخواست تا با مول خویش [1]

برزند در پیش شوی گول خویش [1]

جنگ فعلی جنگ قولی[2] جنگ غول [3]

از میان حرفها [4] حرفی است هول

حکیم‌سنائی راست ، شعر :

باز دو پیکر و ترازو و دول — از هوا یافت بهره بیش ممول

کرده از قفل زلف مرغولان — بهر دولی و فتنه دولان

رودکی راست ، شعر :

ایستاده دید آنجا دزد غول

روی زشت و چشمها همچون دو غول

امیرخسرو راست ، شعر :

دکر گیلی ملک فرمانده کول — که‌بر عنقا زند پیکان زتنبول[5]

درمعروفات یائی از باب لام

آغیل ، بگوشهٔ چشم نگریستن بود .

چشم آغیل ، بمعنی آغیل است که مرقوم شد .

نشْپیل بااول مکسور و بای فارسی ، قلاب بود عموماً و شست ماهی گیری‌را خوانند خصوصاً .

شلیل ، نام میوه‌ایست معروف .

زنبیل ، معروفست و آن ظرفی است که میوه و امثال آن در آن نهند .

کنفلیل [6] بروزن زنجبیل ریش بزرگ را گویند .

---

۱ ـ خود
۲ ـ طبعی
۳ ـ قول
۴ ـ در میان جزوها
۵ ـ آنندراج،لغت‌نامه، ذیل تنبول .
۶ ـ رجل کنفلیل اللحیة،ضخمها(لسان‌العرب)
بنابراین کلمه عربی است .

تُویل ، پیشانی را گویند.

پیل ، جانوری است معروف.

کیل ، با کاف عربی بمعنی خمیده باشد.

ویِل ، بمعنی ظفر و نصرت باشد.

شمس فخری گوید ، شعر :

گر کند شهریار خصم شکار　　سوی گردون نظر بچشم آغیل
اختران برزمین نهند زسهم　　از پی بندگی شاه تویل

عبدالواسع جبلی راست :

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن زشهاب و چوماهی ازنشبیل

حکیم سنائی راست ، شعر :

حاجت آنرا بود سوی زنبیل　　کش نباشدزمین کثیر و قلیل

فردوسی راست ، شعر :

بجان جبرئیل و بتن زنده پیل　　بکف ابر بهمن بدل رود نیل

در مجهولات یائی از باب لام

مِتیل با اول و ثانی مکسور ، پیه سوز را گویند.

اردبیل ، نام شهریست معروف.

بیل ، سه معنی دارد : اول، معروفست. دوم ، تختهای باشد بهیأت بیل که بر سر چوبی کرده و کشتیهای کوچک را بدان برانند. سیم ، نام میوهایست در هند که آنرا رای بیل نیز گویند.

گیل با کاف‌فارسی، گیلان‌را گویند، و بزبان گیلانی رعیت‌و روستائی‌را نامند.

سعدی فرماید ، شعر :

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید پیکان [۱] ز بیل
کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

اقبال را باماله اقبیل خوانده و با مجهول قافیه آورده.

حکیم فردوسی راست، شعر:

سپاهی که از بردع و اردبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل [۲]
همی راند ازآنسان که درکوه سیل بآمل گذشت از در اردبیل

سیل و خیل‌را حکیم فردوسی باماله بایا خوانده و با اردبیل که مجهول‌است قافیه آورده.

باب بیستم در تعریف میم

بدانکه حرف میم چون بر سر افعال درآید افادهٔ معنی نهی کند، چون مگیر و مزن و مکن، و در اواخر اسما و افعال و صفات فایدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد که بمعنی من باشد، در اسماء چون: زرم وگوهرم، و در افعال چون آمدم و رفتم، و درصفات چون عالمم و فاضلم، وگاهی این‌میم را بقرینه حذف کنند چنانکه مختاری گوید، شعر:

بخانه بردم و سر چرب کرد و موی سترد
کله خریدم و ببرید جامه و شلوار

یعنی بخانه بردم و سرش چرب کردم و مویش ستردم وکله خریدم و جامه‌و شلوار بریدم.

سعدی شیرازی فرماید، شعر:

گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد ببوئی [۳]

---

۱ ـ بیلک ۲ـ در این بیت تخلیطی است. رك بروخیم ص ۲۷۰۸.
۳ ـ گویا از سعدی نیست.

یعنی گل دیدم و مست شدم. و چون حرف میم در اواخر اسامی[1] درآید و بر فعلی مقدم شود بمعنی مرا باشد، چنانکه گوئی گوهرم داد و زرم بخشید، یعنی گوهر مرا داد و زر مرا بخشید. وگاه بود که درپهلوی فعل درآید و بمعنی مرا باشد چون انگیختم و افروختم، یعنی انگیخت مرا و افروخت مرا.

چنانکه سعدی گوید:

تَوَلّای مردان آن مرز و بوم برانگیختم خاطر از شام و روم

و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود، و در پهلوی اسما و افعال و صفات درآید، فایدهٔ متکلم مع‌الغیر دهد: چون گفتیم و کردیم و عالمیم و مردانیم، و و این حرف میم در پهلوی کلمهٔ عدد تخصیص اعداد دهد، چون پنجم و ششم، و هفتم وهشتم، و زاید آید درین باب میم حرف لون چون پام وفام و وام. پس باید دانست که عالمیم و فاضلیم قافیه نبود، و سرخ فام و لعل فام نیز قافیه نبود، و همچنین دو دستکام و دشمن کام روا نبود، لکن پنجم را با هفتم قافیه کردن جایز است.

باید دانست که چون دو میم درپهلوی هم بیرون آید، بسا باشد که یکی را حذف کنند، چنانکه شرم[2]منده را شرمنده، و غم‌منده[2] را غمنده گویند، و همچنین نیم من را نیمن و بادام مغز را بادامغز خوانند. چنانکه شرف شفروه گفته است، شعر:

چون برای خنده بگشاید نمکدان حیات

در میان پسته‌اش سی و دو بادامغز بین

شاعر گوید، شعر:

در وضو کن به نیمن استنجا دارمردست‌و روی، نیمن را؟

و نیز باشد که حذف نکنند.

---

۱ - اسم مصدر و حاصل مصدر نیز.

۲ - نیازی بدین تکلف نیست. شرم + نده. غم + نده.

چنانکه مولوی گوید :

بر کشیدش بود گربه نیم من

پس بگفت آنزن که ای محتال زن [1]

بدانکه درمجهولات واوی ازباب میم بجز هروتوم که بااول مفتوح وثانی مضموم و تای فوقانی بواو کشیده ، بمعنی بذر قطوناست لغتی یافت نشد. و در مجهولات یائی بجز نشیم که بمعنی نشیمن است دیده نشده ، جمیع قوافی واوی و یائی آن معروفست.

باب بیست و یکم در تعریف حرف نون

بدانکه حرف نون بر سر افعال بیرون آید و مفید معنی نفی باشد ، چون نیفراز و نفروز و امثال آن ، و در اواخر افعال نون مفرد ساکن افادهٔ معنی مصدری کند ، مثل کردن و گفتن، و این نون بعداز تای فوقانی یادال باشد. وگاه باشد که این نون را محذوف آرند و آن لفظ افادهٔ معنی مصدری کند، و این معنی بیشتر در الفاظی که با هم ضدند استعمال میشود درحالت عطف، چون آمد و شد، یعنی آمدن و شدن، و گفت و شنید یعنی گفتن و شنیدن، و امثال آنها، چون دادوستد، و آمد و رفت و غیرذلك. و باید دانست که این نون را روی توان آورد ، چنانکه من گفته ام ، شعر :

یکقدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن

شرم از این کردار بادت تا بکی این ما و من

شیر مردان چون بعشق اندر چنین دارند زیست

شیر یزدان را چسان بوده است یارب زیستن

لکن این درصورتیست که فعلی برآن لفظ مصدّر نشده باشد، چون خواهی آمدن و خواهی رفتن، و میباید گفتن ، دراین حال قافیه آوردن خطاست. پس هر گاه گوئی

---

۱ - : پس بگفتش مرد کای محتال زن

خواهی‌آمد ، و میباید گفت ، معنی مصدری حاصل باشد، پس این نون زاید است و قافیه را نشاید ، و افصح آنست که فعل برین صیغ مصدر نشود . و دیگر حرف الف و نون است که چون در اواخر صفات ملحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند ، چون رخشان و تابان ، این قسم الف و نون را با هم توان قافیه کرد اگرچه خوش نبود چنانکه مسعود سعد سلمان گفته ، شعر :

لالهٔ خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
گریان گریان نگاه کردم در وی — دیدهٔ من پاك کرد خندان خندان

اینگونه قافیه را شایکان خفی و ایطاء خفی گویند ، چنانکه در مقدمهٔ کتاب گفته شد . و چون این الف و نون درپهلوی‌اسامی درآید، علامت جمع باشد ،چون: اسپان و شتران . قافیه کردن این الف و نون باهم شایگان جلی است ، و غلط بود . و دیگر چون این الف و نون در اواخر افعال امری درآید ، علامت تعدیه بود ، و افادهٔ تعدیه کند ، چون بگریان و بخندان . این الف و نون نیز با هم نشاید ، و قافیه‌آوردن جایز نبود . و چون حرف میم با این الف و نون ملحق‌شود ، و در پهلوی الفاظ درآید، علامت نفس‌جماعت‌بود ، چون دلِ مان و سرِ مان و دستِ مان، ازاین قبیل الفاظ نیز باهم قافیه نشوند ، و جایز نبود . و چون بجای حرف میم تای‌فوقانی درآورند ، علامت جمع مخاطب بود ، چون اسبتان و غلامتان . و چون حرف شین در آورند ، فایدهٔ جماعت غایب دهد ، چون اسبشان و غلامشان ، این نیز با هم روا نبود . و دیگر این الف و نون چون در پهلوی الفاظ اوقات و ازمنه درآید حرف ظرف باشد ، چون بامدادان و صبحگاهان ، این الف و نون نیز هم قافیه نشود . و چون حرف یای تحتانی با نون ملحق شود و در اواخر اسما درآید ، افادهٔ تخصیص صفت کند و مفید نسبت باشد ، چون زرین و سیمین و امسالین و پارین ، این الفاظ نیز با هم قافیه نشوند ، و روی را روا نباشند . اما در امری ، بنشین ! و بگزین ! باهم قافیه شوند ، و جایز است .

و باید دانست که زواید باب نون بسیار است که در اواخر الفاظ درآید ، و معانی گوناگون بخشد، چون: ستان و آن افادهٔ معنی بسیاری و انبوهی کند، چنانکه گوئی گلستان و بوستان و سنگستان، یعنی جای‌بسیار گل و بسیار بو و بسیار سنگ. پس باید دانست که نیستان و سنگستان را با هم نتوان آورد. لکن چون بوستان و بستان که مخفف بوستان است بمنزلهٔ علمیت رسیده، نقصانی نیست که با هندوستان و سنگستان و امثال آن روا باشد .

چنانکه حکیم فردوسی گوید ، شعر :

خروش آمد از رستهٔ بوستان   سر مایهٔ مرز هندوستان [1]

و دیگر حرف سان، و وان، و ون باشد که افادهٔمعنی شبه و مانند کند ، چون شیرسان، و شیروان و شیرون. پس بایددانست که شیرسان و پلنگ‌سان ، و شیروان و پلنگ‌وان ، و شیرون و پلنگ‌ون ، با هم قافیه نبود.

و دیگر حرف‌بان، و وان است که افادهٔ معنی محافظ کند، چون فیلبان‌و دربان، وشیروان و استروان،و ساروان، این الفاظ نیز باهم قافیه نشوند.

و دیگر لفظ گین بود . که‌مفیدمعنی‌اتصاف بچیزی بود،چون‌شرمگین وخشمگین و غمگین ، اینها نیز با هم‌روا نبود و بتخفیف یانیز جایز است، مثلاً شرمگن بکسر کاف عجمی مخفف شرمگین است.

و دیگر لفظ گون بود که‌مفید معنی‌رنگ و لون‌است، چون گلگون و سرخ گون و باهم جایز نبود. و باید دانست که حرف گون چون بمعنی مانند نیز آمده ، هرگاه باختلاف معانی آورند جایز است ، چون دگرگون و گوناگون که درجائی بمعنی مانند است و درجائی بمعنی لون و رنگ ، پس با هم توان آورد.

و دیگر لفظ دان بود، که مفید معنی ظرفیت است، چون قلمدان و سرمه‌دان، و با هم روا نبود.

---

۱ - ظاهراً از فردوسی نیست.

و دیگر حرف گان بود که نیز مفید نسبت باشد چون مژدگانی و زندگانی ، و چون بعداز اعداد بیرون آید افادهٔ تخصیص کند ، مانند یگان و دوگان و سه گان. این الفاظ نیز با هم قافیه نشوند.

و باید دانست که در هریک ازاین زواید هرگاه معانی مختلف یافت شود ، با هم روا باشد، مثلاً چنین و همچنین ، هرگاه یکی بمعنی اشارت و دیگری تشبیه بود، نیز با هم جایز است و قس علی هذا.

و تبدیل شود حرف نون بمیم ، چنانکه بان را بام گویند ، و باید دانست که نشناخت که فعل ماضی است و در مضارع و امر باید حرف خا بدل بزای نقطه دار شود، برخلاف قیاس بدل آرند، و می نشاند و بنشان گویند. و سفت که علامت ماضی بودن آن حرف فا بود، و درمضارع و امر باید بحرف با یاواو بدل شود ، برخلاف قیاس بنون بدل آرند و می سنبد و بسنب گویند. در مجهولات باب نون بجز یک لغت که مجهول یائی است لفظی یافت نشد و این است آن لفظ :

در مجهولات یائی از باب نون

درپین با اول مفتوح و ثانی زده و بای عجمی مکسور و یای مجهول، پارچه ای را گویند که بر جامه پاره پیوند کنند. و باید دانست که لغت پشین و کی پشین را درفرهنگ بیای مجهول عنوان نموده اند، و حال آنکه چنان نیست و بایای معروفست ، چنانکه حکیم فردوسی فرماید :

همٔاو را بد ازگوهر کی پشین   که کردی برو بر بسی آفرین [1]

و باید دانست که چنانکه گفته شد الف و نون جمع را با هم بستن شایگان جلی و ایطاء جلی است و غلطاست، لکن هرگاه رعایت حرف ماقبل الف و نون درهمه اشعار میشود نقصانی ندارد و جایز است ،

چنانکه سعدی فرماید ، شعر :

---

۱ - هم اورنداز تخمهٔ کی پشین   که کردی پدر بر پشین آفرین
(بروخیم .ص ۱۶۷۰ ج ٦).

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده
این پادشاه [1] عادل و سالار دادران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچه آن ترا پسند نباشد [2] بر او مران
بسیار بر چو تو [3] بگذشته است روزگار
اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
زین [4] پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش
تا دل شکسته‌ای نکند بر تو دل گران
تا آنزمان که پیکر ماه است بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

وهم اوراست، شعر :

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحبنظران [5] دست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیایند و کدامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه زند دست غلامان

حکیم انوری فرماید، شعر :

ای جهانت بمهر دل جویان آسمان هم دراین هوس پویان

---

۱ ـ شهریار ۲ ـ نباید ۳ ـ بسیارکس بر او.
٤ ـ این ٥ ـ صاحبنظرش.

عمر خوش خوی رو ترش کرده — بی تو بر زندگان چو بدخویان
کرده اجرام ماتمت بد روی — چرخ رایان مشتری رویان
من زحجِّ زیارتت عاجز — وانگه این کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرّهٔ سیه مویان
خونم از نعمت تو برد نهان — در یکی روی داردش روی آن[1]
ز آنکه پیوسته مردم چشمم — هست روی‌ازغمت بخون شویان
ایکه مستور عدّت کف تست — قطره در ابر همچو بی شویان
نور و ظلمت ز پویهٔ قدمت — خاك کویت چو عاشقان پویان

حکیم خاقانی راست ، شعر :

صبح است کمانش اختران را — آتش زده آب پیکران را
زهره بدو زخمه از سر نعش — در رقص کشد سه‌خواهران را[2]
نراد طرب بمهره بازی — از دست بنفش کرده ران را
می درده و مهره نه بتعجیل — این ششدرهٔ ستمگران را
خاقانی خاك جرعه چین است — جام زر شاه کامران را
وز درّ دری نثار ساز است — شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابوالمظفر — سر جمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران — افکنده کمند خیز ران را
فتح تو بجنگ لشکر روس[3] — صرصر شده شاخ ضیمران را
چون ازمه نو زنی عطارد — مریخ هدف شود مر آن را
در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دهد سخنوران را
گرشادی دل ز زعفران خواست — چون رنگ غم است زعفران را ؟

---

۱ - خوانم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی روی و داردش روی آن
(مدرس رضوی . دیوان ص ۷۰۳)

۲ - : بنات نعش — ۳ - رایات تو روس را علی‌الروس

وباید دانست که کلماتی که مختوم بواو و نون ، یابه یا و نون است ، چون در وسط مصرع درآید ، گاه بود که بضرورت وزن شعر بنا بتخفیف، ماقبل واو را مضموم و ماقبل یا را مکسور آورند ، تا شعر از وزن خارج نشود ، چنانکه مولوی راست ، شعر:

لیک ازو فرعون‌تری آمدپدید [۱] هم او را هم مکر او را درکشید

سعدی فرماید :

یکی‌خورده بر شاه غزنین [۲] گرفت که حسنی ندارد ایازا شکفت

حکیم سنائی راست :

جز مکرّر همی فزون نشود [۳] مأتین ، جز بچپ نشد عشرین [٤]

وگاه بود که ماقبل این واو و یا را مضموم و مکسور خوانند و قافیه سازند ، چنانکه حکیم سنائی راست ، شعر :

زآتشی کان بودت گوناگون تکیه‌برآب کرده [٥] چون فرعون

شده از صخره تا سوی رفرف قاب‌قوسین بلطف [٦] کرده بکف

خاقانی فرماید :

در قمرهٔ زمانه فتادی بدستخون

وامال کعبتین که حریضی‌است بس دغا

۱- لیک از او فرعون تر آمد پدید (نیکلسن - ۳ ص٥٥) بنابراین شاهد مدعانیست.

۲ - نون غزنین ، مکسور نیز ضبط شده و بدون نون (غزنی) نیز آمده‌است.

۳ - جز بکژکژ همی فزون نشود (دیوان. مدرس. ص ٤۳۱).

٤- درحساب عقدانامل ، آنچه در دست‌راست دلالت برعقدی ازعقود نهگانهٔ عشرات کند از ده تا نود ، در دست چپ همان عقد ، دلالت بر عقود مآت کند از یکصد تا نهصد. مثلا برای عقدبیست، طرف‌عقد زیرین‌سبابه‌دست‌راست‌را که متصل وسطی‌است، بر پشت‌ناخن ابهام باید نهاد ، درصورتیکه همین عقد در دست چپ دلالت بر دویست کند.

٥- تکیه بر آب روی(حدیقه ص ۱٤٦) ٦- لطف (ص ۲۹٥)

وهم اوراست ، شعر :

باتو قرب قاب قوسین آنگه افتد عاشق را

کز صفات خود به بعدالمشرقین مانی جدا

ابوالفرج فرماید، شعر :

جشن فرخندهٔ فروردین است　　روز بازار گل و نسرین است

آب چین یافته در حوض از باد　　همچو پرگار حریر چین است

بط چینی نه پیاده است در او　　چون پیاده‌است که با نعلین است

اگر چه تصرف در علم و تثنیه جایز نبود ، بضرورت نعلین را بکسر لام و فرعون را بضم‌عین آورده‌اند. و من برآنم که کناره از چنین تصرفات نیکوتراست.

وباید دانست که لفظ کهن و سخن بضم های هوز و خای نقطه [دار] هردوصحیح است، چنان نباید دانست که هرگاه شعرا سخن را و کهن را با بُن قافیه کرده‌باشند، اختلاف حرکت توجیه روا داشته‌اند ، و این خطاست.

باب بیست و دوم در تعریف حرف واو

بدانکه حرف واو آنچه برسر کلمات درآید بر سه قسم است :

اول، واو عطف‌است چنانکه گوئی: آمدم و رفتم ، وگفتم و شنیدم . یاشخصی سخنی گوید، و دیگری ابتدا بواو عطف کند، مثل اینکه شخصی گوید بحمام رفتم، و دیگری گوید، وبمسجد هم . یعنی بمسجد هم بگو رفتم یاشخصی سلام کند ودیگری گوید ، و علیک‌السلام ، چنانکه در جواب این شعر :

سلام علیک انوری کیف حالُک　　مراحال بی‌تو نه خوب است‌باری

حکیم انوری فرماید ، شعر :

و علیک السّلام فخرالدین　　افتخار زمان و فخر زمین

دوم ، مختصر او باشد که الف را حذف کنند و واو مفتوح بگذارند ، اما تا حرف تخصیص که حرف را باشد در پهلوی واو بیرون نیاید ، الف آنرا نمیتوان حذف کرده پس ورا گفت بمعنی او را گفت است ، و ورا دید یعنی اورا دید. حکیم فردوسی راست :

کشانی ورا دید و خیره بماند عنان را گران کرد و او را بخواند

سیم ، واو زاید است چنانکه نیز حکیم فردوسی فرماید :

به بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی سوار

و یا بارهٔ رستم جنگجوی بایوان نهد بی خداوند روی

و واوی که در وسط کلمات درآید بردوقسم است، یا ملفوظی بود، یعنی بنویسند و بگویند ، یا مکتوبی بود و غیر ملفوظی ، یعنی بنویسند و گفته نشود . پس آنچه نوشته میشود و بدان تکلم نمیکنند ، بر دوقسم است، اول واو معدوله است ، واین واو را بدان سبب واو معدوله گویند که از آن عدول کنندو بحرف بعدازآن تکلم کنند، چون خواب و خواجه ، که از واو عدول کنند و بالف تکلم نمایند .

بدانکه قبل از واو معدوله البته حرف خای نقطه‌دار است ، و همیشه مفتوح است مگر در چند لغت که مضموم و مکسور بود . مثل: خوهل و خوهله و خویله، که درین لغات حرف خا مضموم است ، و در خویش [1] که حرف خا مکسور است ، دیگر در جمیع لغات ماقبل واو معدوله مفتوح است. و حروفی که بعداز واو معدوله درآید ، اول حرف الف است چون خواب و خواجه و خوارزم و خوانچه و امثال آن.
دوم ، بجز این هشت حرف نباشد چنانکه شاعر گوید ، شعر :

نیست بعد از واو معدوله مگر این حرفها

دال و را و زا و سین و شین و نون وهاو یا

چون خود و خور، و خوزم ، و پای خوست و خوش و خوندو خوهل و خویله .

---

۱ ـ و خوید.

پس باید دانست که حرف خائی که قبل‌از واو معدوله است ، همیشه مفتوح است، باکلمات مضموم نباید قافیه کرد .

چنانکه انوری گوید ، شعر :

ای فلک پیش طالع نیکت کرده بر دار اختر بد را
درد پای من آن محل دارد که‌تو دردسری دهی خود را؟

و هم او راست ، شعر :

ای برادر نسل آدم را خدا از روی لطف
نام‌ها داده است بیش‌از تر و خشک و گرم‌وسرد
هر کسی را کنیت و علم و لقب در خورد او
پس درآوردستشان اندر جهان خواب و خورد

مسعود سعد سلمان گوید :

پادشاه بزرگ دین گستر شهریار کریم حق پرور
تا ابد خسروی‌توخواهی کرد از چنین ملك خسروا بر خور

فردوسی گوید ، شعر :

کنون سالیان اندر آمد بشش که نگذشت برما یکی روز خوش

و باید دانست که واو معدوله را واو اشمام ضمه نیز گویند ، زیرا که این واو را قبل‌از خای‌مفتوح بدان سبب‌نویسند ، که دانسته‌شود که فتحهٔ خا خالص‌نیست، بلکه بوی ضمه دارد ، همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی بویانیدن است .

دوم ، واو عطف است در هنگامی که‌ماقبل آن ساکن است . واو عطف‌مفتوح است ، و بر سر کلمه واقع است چنانکه مذکور شد [۱] و در هنگامی که حرف ماقبل واو عطف متحرك است البته آن حرکت ضمه خواهد بود ، و واو عطف بتلفظ در

۱ - رك ص۲۶۹

نخواهدآمد؛ چنانکه درمیان دوفعل که‌از یک‌شخص بصدور رسیده‌باشد درآید، چون رفت و آمد ، و گفت و شنید، و امثال آن. و آنچه در وسط کلمات درآید و بدان تکلم کنند بر دو قسم است:

اول ، واو معروفست یعنی باشباع تمام گفته شود و در گفتن سیراب شود . دوم ، واو مجهول است و آن واوی است که در گفتن باشباع گفته نشود ، و از برای این واو شاهدی ضرور نیست ، زیرا که دربیشتر این نسخه مرقوم است و این دو واو چنانکه‌در وسط کلمات درآیند، درآخر کلمات نیز بیرون‌آیندو تکلم‌بدان‌شود،و از جنس واو آنچه‌در آخر کلمات بیرون‌آید و شایستهٔ اول و وسط نباشد بر دوقسم‌است:

اول واو بیان ضمه است و بدان تکلم نشود ، چون این قاعده مطرد است که لغات فارسی موقوفةالاواخرند، و این‌نیز بدیهی‌است که‌ابتدا بساکن محال‌است پس بعداز تای‌فوقانی مضموم، و جیم عجمی مضموم، و دال‌مضموم، واو نوشتند[1] تابدان وقف کنند، پس دو ، و چو ، و تو ، [1] گفتند و این واو بجز بیان ضمهٔ ماقبل فایده‌ای ندارد . دوم واو تصغیراست و بدان تکلم کنند چون پسرو و دخترو ، شاعرگوید :

چشم خوش تو که آفرین باد برو با ما نظری نمیکند ای پسرو

وتبدیل‌شود حرف واو به سه‌حرف، اول بحرف بای‌عربی چون نوشته که‌نبشته خوانند ، دوم بحرف بای عجمی چنانکه وام‌راکه پام خوانند، سیم بدل‌شود بحرف‌فا چنانکه یاوه را یافه خوانند . و بعضی الفاظ که علامت ماضی در آن حرف فا بود در مضارع و امر بدل بواو شود ، چون گفت که میگوید و بگو ، و رفت که میرود و برو، و شنفت که میشنود و بشنو ، و کافت که میکاود و بکاو، و تافت که میتاود و بتاو، آید. و تافتن مشترک‌است زیرا که‌می‌تابد و بتاب‌نیز آمده‌است. و بایددانست که نهفت و آلفت صیغهٔ مضارع و امر ندارد .

۱- واو دراین کلمات اضافه نشده، بلکه باقیمانده‌از حروفی‌است که‌درتلفظ ماقبل دری کلمه وجود داشته است. مؤلف مغفور اصراری در زاید دانستن حروف دارد ! .

و ازین باب لفظ فرو گاهی در اشعار زاید [1] آید چنانکه نظامی گوید :

یکی محرم ز نزدیکان درگاه   فرو گفت اینحکایت جمله باشاه

یعنی گفت. و باید دانست که پاره‌ای الفاظ مختوم بیای تحتانی میباشد ، گاهی یای این الفاظ را بتخفیف انداخته با قوافی واوی قافیه سازند ، چون روی و کوی و سوی و امثال آنها ، و از آنچه جایز نیست نباید روا داشت و حرف یا را انداخت. این الفاظ در باب یا شناخته خواهد شد ان‌شاءالله تعالی.

و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم بواوند و ماقبل واو مفتوح یا ساکن است ، یا حرف واو مشدد است و ماقبل آن مرفوع ، یا واو متحرك است ، در هرحال حرف واو را مخفف و ساکن نموده و حرف ماقبل واو را مضموم نموده با قوافی واوی قافیه کنند . این قبیل اشعار را که متقدمین شعرا موزون کرده‌اند ، در اقتفای بایشان ابرام نباید نمود و از جملهٔ اقوا نیز نباید شمرد.

چنانکه شیخ سعدی شیرازی فرماید :

لبان لعل چون خون کبوتر   سواد زلف چون پرّ پرستو
تحمّل کن جفای یار سعدی   که جور نیکوان ذنبی‌است معفو

مولوی فرماید ، شعر :

باد جنس آتش‌است و یار او   که بود آهنگ هر دوبر عُدُو

حکیم سنائی راست :

گفت بابا نصیبهٔ من کو   گفت قسم تو در خزانهٔ هو

ناصرخسرو راست :

فریاد بِلا اِلهَ اِلاّ هُو   زین بی معنی زمانهٔ بدخو

---

۱ ـ این پیشوند درقدیم معنی خود (نشیب . داخل. به) را درافعالی که با آن ترکیب میشودداشته‌است، و نمیتوان مطلقا، آنرا زاید دانست.

فردوسی فرماید :

الهی عَفو کن [1] گناه ورا — بیفزای در حَشر جاه ورا

و بایددانست که لفظ تو با اظهار واو صحیح است، و لفظ نو که بمعنی جدید است بضم نون نیز آمده‌است ، بدان سبب قافیه شود .

چنانکه حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

که من این نبیره سپردم بتو — که‌من رفتنی گشتم‌ای نیک‌خو [2]

چو دم دار برداشتی پیش او [3] — بمنزل رسیدی همی نو بنو

حکیم انوری فرماید :

ای روی تـو آفت نکوئـی — حسن تُووفال [4] خوبـروئی

راتب شده عالم کهـن را — هـر دم ز تو فتنه‌ای بنوئی

باید دانست که خشنو [5] مخفف خشنود است ، و درین شعر تصرفی نشده که فردوسی گوید ، شعر :

ز دانش سراسر بیکسو شدند — بنادانی خویش خوشنو [5] شدند

حکیم سنائی فرماید :

هیچ سائل بخشنوی [6] وبخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

---

۱ ـ خدایا ببخشا گناه ورا . (دبیرسیاقی . ج ۱ ص۸) دراین‌صورت شاهد مدعا نیست .

۲ ـ سپردم بگفت این نبیره بتو . . . و در بروخیم بیت چنین است:

سپردم بگفت این نبیره ترا — که‌من رفتنی گشته‌ام زین‌سرا

(ج ۱ ص ۱۲٦)

۳ ـ پیش رو. (بروخیم ص۱۳۸۲ ج ٥) .

٤ـ چنین است . وصحیح : حسن تو کمال (مدرس رضوی ص ۹٤۱)وبعض نسخ : زوال . وبال .

٥ ـ مؤلف خستو ، را خشنو خوانده :

ز دانش سراسر بیکسو شدند — بنادانی خویش خستو شدند

(شاهنامه . دبیرسیاقی .ج ٥ ص٤١) .

٦ـ این کلمه‌خشنداست هم در بیت سنایی‌وهم درشعر فردوسی . فرخی . ناصر خسرو . مسعود سعد .رك لغت نامه

و لفظ عم و خال ، که برادر پدر و برادر مادر باشد ، بزبان تازی است لکن اکنون که خالو و عمو گویندو همان‌معانی‌را اراده کنند، و شعرا بعضی‌قافیه نمایند، بدان سبب است که اکنون‌از برای این‌لغات حقیقت ثانوی بهمرسیده ، و چون لغت عجمان شده پس نقصانی ندارد.

بدانکه نگاشتن معروفات واوی مایهٔ تطویل و اطناب است و این قوافی که در السنهٔ شعرا متداول است همه معروفست پس نگاشتن مجهولات آن اولی نمود.

در مجهولات واوی از باب واو

آشو ، با الف هاوی [1] مخفف آشوب است.

باشو ، با بای عربی ، چلپاسه را گویند.

پارو با بای فارسی، دومعنی دارد: اول بیل چوبی‌است که بدان برف‌وسرگین پاك کنند. دوم ، زن پیر را گویند.

سارو ، نام مرغی است که آنرا سار نیز گویند.

تَربو [2] با اول مفتوح و ثانی زده و را و بای مضموم ، ظرافت و هزل و لاغ باشد.

سِتو با اول مکسور ، طنبوره را گویند و آنرا سه‌تار نیز نامند ، و زر قلبی را گویند که روی آنرا زراندود کرده باشند.

مُرگو با الف مضموم و کاف عجمی گنجشك را گویند.

اَشکو [3] بفتح اول ، سقف خانه را گویند.

پشتو با بای عجمی، زبان‌افغانی‌را گویند.

کُلو با کاف عربی مضموم ، رئیس و کدخدای محله را گویند.

---

۱ - رك ح ۱ ص ۵۰

۲ - چنین‌است در متن و صحیح بدین معنی ، تترбو.

۳ - در متن اشکوا است و الف زاید و سهوالقلم کاتب است.

َزمو با زای منقوطهٔ مفتوح ، گل و طین خشک و تر را گویند این لغت از اضداد است.

تَنکو [1] با اول مفتوح ، پادشاه ختا و ختن را گویند.

یو ، یک را گویند که عدد واحد است.

پَیُو ، با بای عجمی مفتوح، رشته باشد که ازاعضای مردم بیرون آید ، ویو با واو مفتوح و یای مضموم ، عروس را گویند.

انوری راست:

ای قبهٔ بیت الحرم عام تو ششدر

وی سدّهٔ خاک درت ایوان نُه اشکو

سوزنی راست :

لیکن نه بازکردم از شر دشمنان [2] کاندر خور تماخره و تتربو شوم

خواجه عمید گوید :

با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر

در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگو

در مجهولات یائی از باب واو

کالیو با کاف عربی ، دومعنی دارد : اول پریشان و سرگشته را گویند. دوم، بمعنی کر بود که در تازی اصم خوانند.

ناخن دیو ، نوعی از صدف باشد که بغایت خوشبوست.

ابیو با اول مکسور ، رنگ آبی را گویند.

شبان فریو [3] ، نام مرغی است شبیه بباشه و چنان بر زمین نشیند که شخص

---

۱ - مصحف ، منگو؟ .

۲ - از شرم سردمان.

۳ - شبان فریب. رك ص ۱۱٦

گمان کند که قوت برخاستن ندارد ، چون نزدیک او روند برخیزد و قدری دورتر نشیند و هکذاو آنرا به بیغو [۱] شکار کنند .

خدیو با اول و ثانی مکسور ، سلطان و پادشاه را گویند .

پَرْمیو ، مرضی بود که چرک و ریم از مجری احلیل آید و آنرا سوزاک نیز گویند .

زِرْایو با اول مکسور و ثانی زده ، بمعنی نقاب و برقع باشد .

فَلیو ، بمعنی بیهوده و یاوه بود .

نِهیو با اول مکسور ، ترس و بیم باشد .

تیو با تای فوقانی مکسور ، بمعنی تاب و طاقت بود .

دیو ، سه‌معنی دارد : اول معروفست، که نوعی از جن باشد . دوم، پهلوان‌را گویند . سیم ، نوعی از جامهٔ پشمینه بود که در روز جنگ پوشند .

ریو با اول مکسور و یای مجهول ، دومعنی دارد : اول ، مکر و حیله باشد . دوم ، نام پسر کی کاوس است که داماد طوس بود که بردست فرود پسر سیاوش کشته‌شد .

سیو ، سیب را گویند و آن میوه‌ایست معروف .

شیو با شین نقطه‌دار مکسور ، بمعنی کمان تیراندازی باشد .

غیو ، آواز و صدای بلند را گویند .

گیو با کاف عجمی مکسور ، نام یکی‌از پهلوانان ایران است که داماد رستم بود .

لیو ، اسم آفتاب است .

میو ، موی را گویند که در تازی شعر خوانند .

---

۱ - چنین است درسروری ، رشیدی ، انجمن‌آرا ، آنندراج و بیغو نام جانوری است شکاری‌شبیه به باز ، اما از باز کوچکتر که گنجشک و امثال آنرا بدان صیدمیکنند (سنگلاخ)

نیو ، دومعنی دارد: اول ، دلاور و شجاع را گویند. دوم، ناودان را گویند.

حکیم فردوسی فرماید :

سیامک بدانست چون زور دیو [1]
تبه گشت و شد انجمن بی خدیو
سپهدار کاکوی بر زد غریو
بمیدان درآمد بمانند [2] دیو
چه‌طوس‌وچه گودرز و کشواد و گیو
چه خرّاد گرگین و شاپور نیو
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو
بزه بر نهاد آن خمانیده شیو [3]
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو
فرود آمد از اسب و برگشت نیو
چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهّام و بهرام و گرگین نیو

نظامی فرماید ، شعر :

از جرس نفس برآور غریو بنده دین باش نه مزدور دیو

حکیم اسدی فرماید :

فتادند بر خاك بیهوش و تیو همی‌داشتند از غم دل غریو
نگه کرد از دور سالار نیو گریزان‌وتازان وبیهوش‌و تیو

---

۱ ـ سیامک بدست چنان زشت دیو ... (بروخیم ج۱ص۱۵)

۲ ـ بکردار . (بروخیم ج۱ ص ۱۲۰)

۳ ـ چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز بزه بر کشید آن خمانیده شیز .
(بروخیم ج۳ ص ۸۱۰).

مولوی فرماید :

جام مـی مستی شیـخ است ای فلیـو

کاندرو دردی نگنجد بـول دیو [۱]

سعدی فرماید :

شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری بـرآورد بانگ غریو

حکیم سنائی فرماید :

آنکه زد نقش کل [۲] کالیو چه کند نقش نفس مایهٔ دیو

بردسوی سران [۳] دو گوش چونیو چه کنی از پی خروش غریو

خرد از نعرهٔ دلش کالیو هیزم از برق نعل اسبش دیو

چون ز لاحول تو نترسد دیو نیست مسموع لابه نزد خدیو

عمادالدین گوید ، شعر :

بـزور معرفتهـای پـر از نیـو سر ما را مکن ای شیخ کالیو

غلط کردم درین صورت که گفتم زنخـدان نگار خویش را سیو

حکیم آذری گوید :

نساء شام پس پردهای چرخ شدند

لوای روز چو بر زد سر از فضای ابیو

نقاب شام برافکند نوعروس ختن

چوترك من که ز توران بر افکند زرایو

چو ساربان شه نیمروز سر بر کـرد

بتختگاه افـق خورد شـاه شـام نهیـو

---

۱ - جام سی هستی شیخ است ای فلیو کاندو اندر نگنجد بول دیو

(نیکلسن - ۲ ص ۴۳۸)

۲ - آنکه زو نفس کل ... ۳ - نرود سوی آن ...

در باب واو معروف یائی یافت نشد که نگارش یابد.

باب بیست و سیم در تعریف حرف ها

بدانکه حرف ها بر دو قسم است، ملفوظی و غیرملفوظی. ملفوظی آنست که حرف ها ظاهر شود و ملفوظ بود، خواه ماقبل آن مضموم باشد چون انُدهو کُه، و خواه ماقبل آن مفتوح باشد چون چَه و رَه، و خواه ماقبل آن مکسور باشد چون گرِه و زرِه. درحالت جمع بحال خود ماند چون انُدهها و کُهها و رَهها و چَهها و گرِهها و زرِهها، و درحالت تصغیر مفتوح شود چون انُدهَک و کُهَک و چَهَک و زرِهَک و گرِهَک، و درحالت اضافه مکسور شود چون انُدهِ من و رَهِ من و زرِهِ من، و دراتصال بضمیر نیز مفتوح شود، خواه غایب باشد، چون اندوهَش و رهَش و زرِهَش، و خواه ضمیر حاضرباشد چون اندوهَت و رهَت و زرِهَت، و خواه متکلم چون اَندوهَم و رَهَم و زرِهَم.

بدانکه ماقبل های ملفوظی همیشه مکسوراست. و مضموم نمیشود، مگرآنکه قبل از حرف ها، واو محذوف بوده باشد، چون اندوه و کوه و گروه که واو را اندازند و انُده و کُه و گُره بضم دال و کاف و را خوانند، و نیز ماقبل های ملفوظی مفتوح نمیشود مگرآنکه الف محذوف قبل از ها بوده باشد، چون ماه و راه و شاه و سیاه و چاه و امثال آن، که الف را حذف کنند و مه و ره و شه و سیه و چه خوانند.

و باید دانست که ماقبل های ملفوظی در امر حاضر مفرد نیز مکسور است چون بِده و بِجه و غیرذلک.

چنانکه مولوی فرماید:

دو سر انگشت بر دو چشم نه

هیچ بینی درجهان انصاف ده

همچو گرگی غافل [۱] اندر سامَجِه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز دِه

گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای از چه بجه [۲]

لکن با این تصرفات باید ظاهر باشد و ملفوظ گردد.

اما های غیر ملفوظی آنست که ملفوظ نشود، و در جمع از کتابت نیز ساقط شود، چون نامها و خامها [۳]. و درحالت اضافه بهمزهٔ، مُلَیَّنَه تبدیل‌شود، چون نامهٔ من و خامهٔ من، و درحالت تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون نامَکک و خامگک. و چون خواهند که جمع با الف و نون بندند، نیز بدل بکاف عجمی‌شود، چون همسایگان و دایگان، وچون در پهلوی یای‌مصدری درآید نیز بدل‌بکاف‌عجمی گردد، چون پیوستگی و آهستگی، و زندگی‌ومردگی، و درعطف بسا باشد که‌محذوف شود، چنانکه حکیم‌سنائی فرماید، شعر:

نطع پراسب و پیاده [۴] و فیل و فرزین و رخ است
کار از اینها شاه دارد درمیانه شاه کو؟

ناصرخسرو فرماید:

براین بلند منبر با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه‌و ردا شده‌است

---

۱ ـ همچوگرگ زشت ... ۲- ... برجه زچه. و جیم‌در بجه قاعدهٔ مفتوح است زیرا با(بره)، (امر از رهیدن) قافیه‌آمده.

۳ ـ در امثال این کلمات برای رفع اشتباه (ها) را نباید در نوشتن ساقط کرد.

٤ ـ که در تلفظ پیاد و فیل ... گفته میشود.

و این های غیر ملفوظی بر دو قسم است ، اصلی و وصلی . های اصلی آنست که کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و بهانه و امثال آن که بعداز اسقاط حرف ها این الفاظ بیمعنی شود [۱] و های وصلی بر شش قسم است : اول هائی‌است که درپهلوی الفاظ درآید و افادهٔ معنی نسبت و تصغیر کند ، و آن‌در وقتی است که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بآن باشد بنهند ، و های مختفی در آخر آن درآورند چون دندان و دندانـه و زبان و زبانه و کوه و کوهـه و دست و دسته . دوم ، هائی است که در اواخر اسامی زمان درآید و تحدید زمان و مدت کند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و امثال آن . انوری فرماید ،شعر:

به بوالفتح قصاب گفتم کـه آخر
دومن گوشت کو از وجوه دو ماهه ؟
مـرا گفت بر سیخ . . . همـی زن
ز . . . ... روزکی دو تبـاهـه
برفتـم بگفتـم سـه سالـه وظیفت
چو برف سفیدم بداد آن سیاهه

سیم، هائی است که در پهلوی الفاظ درآید و افادهٔ بیان فتحهٔ ماقبل کند ، چون‌زمانه و جانانه و خودکامه و رزینه[۲] و نگینه و پارینه و دانه و آستانه و امثال آن . و این هائی است که‌جز دلالت برفتحهٔ ماقبل[۳] هیچ مدخلیت درکلمه ندارد . چهارم هائی‌است که‌دراواخر افعال درآید و افادهٔ‌تعمیم زمان ماضی و اتصاف صفت از برای موصوف کند ، چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته و این درسفته ، چنان مفهوم شود که یکوقتی از اوقات زمان ماضی این سخن گفت و این گهر سفت . و هرگاه گوید فلان این سخن گفت و این گهر سفت چنان مفهوم شود

---

۱ ـ شمس قیس را براین تعلیل ایرادی است که چون خالی از دقت‌است ، از ذکر آن صرف نظر شد. رجوع به‌المعجم مبحث حرف (ه) شود .

۲ـ (کذا) زرینه؟

۳ـ این ها، علامت فتحهٔ ماقبل نیست ، بلکه بدل شده ‌َاك یا ‌َاگ است .

که در نزد قایل زمان گفتن و سفتن معین است. پنجم، درافعال ماضی درآید و علامت اسم مفعول باشد چون سوخته یعنی سوخته‌شده و کوفته یعنی کوفته شده. ششم هائی است که تحدید صفت از برای موصوف کند چون یک‌اسبه و یک‌تنه و دوزبانه و ده دله و امثال آن.

مولوی فرماید، شعر:

گر تن خاکی ثقیل و تیره است — صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

شرح این بگذارمُ گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله

خار خار و حیله ها [1] و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه

و باید دانست که درین الفاظ که سین علامت ماضی‌است، در مضارع و امر بحرف ها بدل‌شود، چون کاست که‌میکاهد و بکاه، و خواست که میخواهد و بخواه، وجست که میجهد و بجه، و رست که‌میرهدو بره گویند. و این های‌مختفی درپهلوی حرف با بیرون‌آید و افادهٔ معانی کند چنانکه درباب با ذکر شد [2]. و این ها زاید است و از برای این نویسند که بدان وقف کنند، و این های مختفی درپهلوی جیم عجمی مکسور بیرون آید و افادهٔ چند معنی کند:

اول، مفید معنی علت و دلیل بود، چنانکه گوئی تأدیبش کردم چه بی‌ادب مردی بود، یعنی بعلت آنکه مرد بی ادبی بود، و همچنانکه گوئی چیزی از او نخواهم چه او را دست بخشنده نیست.

دوم، در مقام تحقیق گویند، چنانکه حکیم انوری گوید:

چه باره است بزیر تو در بنام ایزد
که منزلیش بود باختر دگر خاور

چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای بسرم
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

---

۱ - خار خار حیله ها

۲ - ص ۱۰۸-۱۱۰

سیم، بمعنی چرا و از برای چه آمده. چنانکه خاقانی گوید ، شعر :

چو طاوست چه باید لبس اگر بازهوا گیری؟

چوخر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی؟

چهارم ، بمعنی شیئی و چیز آید. چنانکه خاقانی نیز گوید ، شعر :

هرچه جز نورالسّموات ازخدائی عزل کن

گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

پنجم ، بمعنی هرچه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید ، شعر :

قطعه‌ای گفته‌ام فرستادم او رساند قطعه را بر تو

چه میسر شود بدو برسان تا رساند بمن میّسر تو

ششم ، چون گویندچه‌این و چه آن، یعنی خواه این و خواه آن. حکیم‌سنائی فرماید :

سخن کزبهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی

مکان کز بهر حق جوئی چه جابلسا چه جابلقا

هفتم ، افادهٔ معنی نفی کند. چنانکه خاقانی گوید ، شعر :

چه جای راحت و امن است دهر پر نکبت

چه روز با شه و صید است دشت پر نکبا

هشتم ، افادهٔ معنی بسیاری و زیادتی کند. هم‌اوراست :

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری

چه محتاج‌اند سلطانان باسبان جهانبانی

نهم ، مخفف گرچه بود. فردوسی گوید :

تو گرچه دلیری و چه سر کشی نه سامی‌نه گرشاسب گردنکشی

و باید دانست که ها درپهلوی جیم‌عجمی مکسور، چون واو است درپهلوی

جیم عجمی مضموم ، محض از برای آن نویسند که بدان وقف کنند و زاید بودن این حرف‌ها از آن بشناسند که در وقت اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود.

چنانکه مولوی راست :

این سزد [۱] از ما چنان کامد بما

ریگ اندر چشم چه افزاید [۲] عمی

آن یکی در پی دوید و گفت خیر

در پیت کس نیست چه گریزی [۳] چه طیر

و دیگر این حرف های مختفی در پهلوی کاف عربی مکسور بیرون آید و افادهٔ چند معنی کند :

اول ، حرف رابطه است که در میان کلام واقع شود ، چنانکه سعدی راست ، شعر :

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

دوم ، در مقام تحقیق از برای شخص مجهول گویند ، چنانکه حکیم فردوسی گوید ، شعر :

که گفتت برو دست رستم به بند نه بندد مرا دست چرخ بلند

سیم ، بمعنی هر که آمده است . حکیم نزاری گوید ، شعر :

کرا جراحت عشق است گو امید مدار

که التیام پذیرد بصنعت جراح

چهارم ، افادهٔ معنی و علت و دلیل کند ، چنانکه گوئی زدم او را که فرمان نمی‌برد ، یعنی بعلت آنکه فرمان نمی‌برد . و این ها نیز از برای آن در پهلوی کاف

۱ - این سزید . . . ۲ - که در تلفظ چفزاید، گفته شود.

۳ = چگریزی.

درآید که بدان وقف کنند و زاید است و در درج ساقط گردد.

چنانکه مولوی فرماید:

لیک آنرا کِه شْنَوَد؟ صاحب مشام!

بر خر سرگین پرست آن شد حرام

و این های مختفی در پهلوی نون مفتوح بیرون آید و مفید معنی نهی باشد، چنانکه حکیم سنائی فرماید:

مکن در جسم و جان منزل! که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه! نه اینجا باش و نه آنجا!

این ها نیز زاید است، و از برای آن نویسند که بدان وقف کنند، چنانکه در وقت اتصال با کلمات نوشته نشود، چون نزنم و نکنم و امثال آن. و گاه باشد که این نون و ها افادهٔ نسبت کند چون دینه و پرینه، یعنی دیروزی و پریروزی. سنائی گوید، شعر:

بچهٔ بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

اما مرا اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه و زرینّه دارد، و های بیان حرکت است که در پهلوی یا و نون نسبت بیرون آمده چون لفظ دی مختوم بیا بود، و یا و نون نسبت که در پهلوی آن درآمد دو یا باهم واقع شد، یکی را حذف کردند و دینه گفتند. و چون این های مختفی با الف و نون ملحق شود و در آخر کلمات درآید مفید معانی باشد:

اول، افادهٔ معنی لیاقت کند، چنانکه شهریست شاهانه و ملوکانه یعنی لایق پادشاه و سزاوار ملوك.

دوم، معنی نسبت و مانند باشد، چنانکه گوئی دزدانه برد و رندانه خورد، و بمعنی فی باشد چنانکه گوئی شبانه چنین کردم یعنی در شب چنین کردم. پس باید دانست که ها آت مختفی هیچیك روی نشوند، و لایق قافیه نباشند، بلکه

حرف ماقبل این هاآت را رعایت باید کرد ، مثلاً خامه‌را با هاله نباید قافیه‌نمود. بلکه با جامه و نامه بایدآورد ، مگر دروقتی که اضافه‌شود وبدل بهمزهٔ ملینه گردد، آنوقت رعایت ماقبل لازم نیست چنانکه سنائی راست :

هر کجا ذکر او بود تو کهٔ جمله تسلیم کن بدو تو چهٔ

و این نیز نیکو نباشد ، و باعتقاد من علت اکفا درآن درج است ، لکن های ملفوظی باهم قافیه‌شوند، و احتیاج برعایت حرف ماقبل نیست ، مثلاً گره باده و به، قافیه‌است ، لزومی ندارد که با زره باید آورد . باید دانست که شاهانه و دوستانه و ملکانه با هم روا نبود ، و جایز نیست . و همچنین ابرام در ایراد زرینه و سیمینه و امثال آن نباید نمود .

بدانکه الفاظی که درین باب زایداست، و درپهلوی کلمات درآید بسیاراست، چون‌چه که باجیم‌عجمی‌مفتوح‌وهای‌مختفی‌است‌ومفید معنی تصغیراست،چون‌غلامچه و باغچه پس غلامچه‌وباغچه‌راباهم‌قافیه نتوان کرد، و ازامثال‌آن بایدپرهیز نمود .

دیگر لفظ چرته و چرده بود که در پهلوی لفظ سیه وسیاه بیرون آید ، چون سیه چرته و سیه چرده و سیاه چرته و سیاه‌چرده .

دیگرگونه است چون گلگونه‌وسرخ گونه (است) پس‌از با هم روا داشتن‌این الفاظ احتراز لازمست .

و لفظ باره چون غلام‌باره و دوست‌باره یعنی غلام دوست و معشوق دوست ، اینها نیز با هم روا نبود .

و دیگر لفظ شده زاید آید و افادهٔ معنی مفعولیت کند ، و علامت اسم مفعول بود چون زده شده و خوانده شده .

و دیگر حرف‌ها چون با نون و دال ملحق شود علامت اسم فاعل بود چون داننده و خواننده وگوینده وشنونده .

و دیگرگاه‌وگه بود که بجای اسم مکان‌است چون خوابگاه و بارگاه و جایگاه و امثال آن .

و ديگر حرف ها با کاف فارسی و الف و نون ملحق شود و در پهلوی حرف عدد بيرون‌آيد و حصر اعداد کند چون يگانه و دوگانه و سه‌گانه و امثال آن.

بدانکه لغات عربيه‌را چون تای وحدت وتای تأنيث در پهلو درآيد، درهنگام وقف حرف تای وحدت و تای تأنيث حالت‌های مختفی دارد.

چنانکه حکيم خاقانی گويد ، شعر :

يا خلعـه مده بزيـر دستان   يا دادهٔ خويش باز مستان

و هم‌اوراست ، شعر :

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی

حباب‌وار بـدی هفت گنبـد خضرا

و با الفاظ فارسی که مختوم بهای مختفی است قافيه شود لکن رعايت حرف ماقبل ها چنانکه گفته‌شد ضرور است.

چنانکه مسعودسعد سلمان گويد :

لاله رویاند سر شکم لاله در هر سرحله

بس بهاری در زمستان دارد ازمن[1] قافله

هندو روم و زنگ را بر من بشوراند همی

يار هندو چشم روسی عارض زنگی کله

در وداعش‌آب ديده[2] آتش دل‌راست کرد

کام‌طبعم‌حنظل و رخساره همچون[3] حنظله

من دريده جيب و اندر گردن آن سيمتن

دستها افکنده در هم همچوگوی و انگله[4]

انوری راست :

۱- بس بهاری دارد ازمن در زمستان (ديوان ص ۴۸۱).

۲- ز آب ديده. (ديوان). ۳-کام طعم حنظل و رخسار رنگ...

۴- تکمه و حلقه‌ای که برگريبان جامه دوزند.

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
برآن کشیده که کان همچو بحرناله کند
چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر [۱]
که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
فریضه دان که مرا چیز کی حواله کنی
برون از آنکه شهابم همی حواله کند
که فضلهٔ کرم تو از آن شگرف‌تر است
که احتباس چنین فضله و فضاله کند

و هم اوراست :

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همیشه ناله کند
عیش خوش بردلم حرام شده است — بامیش باری حلاله کند [۲]

و نیز اوراست:

ای حکم ترا قضای یزدان — داده چو قدر گشاد نامه
در خاک نهاده آب و آتش — پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است — حاشا فلک کبود جامه
در حجر کک نصیر خباز — بودیم چه خاصه و چه عامه
بر دست چپم یگانه کرد [۳] — در کسوت جُبّه و عمامه
اورا بطلب بگو چه کردی؟ — ما را بدو وعده شاد کامه

پس معلوم شد که ازاین قبیل تا آت الفاظ عربیه که بر آن وقف کنند ، چون های مختفی عجم است در جمع و تصغیر نیز یکسانند ، در جمع چون بحرف ها آرند

۱ - چنان کشد دم سرد از نوال دست توابر (نفیسی ص ۳۸۹) .
۲ - با منش باز می حلاله کند .
۳ - ... یگانه‌ای بود (دیوان . مدرس رضوی ص ۷۲۱) .

حرف تای تأنیث یا وحدت هرچه باشد ساقط شود [1] چون حجرها و قافلها و امثال آنها ، چنانکه مسعودسعد سلمان گوید :

ای خدمت [2] تو فرض و دگر نافلها
در بخشش تو [3] قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشود
کلکِ تو کند عالِیَها سافِلَها [4]

و چون با الف و نون جمع بندند ، حرف ها بدل بکاف عجمی شود ، چون حجرگان و صُرّگان و امثال آن . و چون یای مصدری درپهلوی آن درآید نیز بدل بکاف فارسی‌شود، چون حجرگی و صُرّگی و چون تصغیر کنند هم بدل بکاف‌عجمی شود چون‌حجرگک و صُرّگک، و امثال‌آن، درهرحالت باهای مختفی یکسان‌باشد. بدانکه معروف واوی درین‌باب یافت نشد. مجهولات‌آنرا نگاشتم .

در مجهولات واوی از باب ها

ماشوه ، پرویزن و ترشی پالا را گویند.

ابرکوه ، نام شهریست از عراق عجم که اکنون بابرقو مشهوراست .

تَبَرْبُوه ، [5] با اول مفتوح و ثانی‌زده و رای‌مفتوح و بای‌عربی مضموم، بمعنی ظرافت و شوخی و لاغ بود .

ستوه با اول مکسور، بمعنی ملول و بتنگ آمده‌بود .

بَراکُوه ، بفتح اول نام کوهی‌است [6] .

---

۱ ـ در تلفظ ساقط شود ، و درکتابت در موارد التباس نوشته میشود.

۲ ـ ای مدحت... (دیوان ص ۶۸۱) .

۳ـ در وصلت تو...   ٤ـ قرآن کریم. هود آیهٔ ۸٤

٥ ـ صحیح نتربوه بفتح اول و سوم وسکون دوم ، یا فتح اول و دوم و سکون سوم .

٦ ـ بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش از ولایت فرغانه (برهان) .

بَرْکوه ، با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد .

بَرْهوه بفتح اول ، صابون را گویند .

خروه با اول مضموم ، خروس را گویند .

زرکوه با زای معجمهٔ مفتوح ، نام کوهی است که درمیان دریا واقع است و اغلب کشتی برآن برخورده بشکند .

کروه با کاف عربی مضموم ، دومعنی دارد : اول ثلث فرسنگ را گویند . دوم ، آرامگاه و آشیانه باشد .

گروه با کاف عجمی مضموم ، جماعت مردم را گویند .

وَرْکوه با واو مفتوح ، بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد .

پژوه با بای عجمی مفتوح وزای عجمی مضموم ، بمعنی تفحص و جستجوست ، و مردم پژوه ، یعنی آنکه تفحص احوال مردم کند .

وَژوه با واو مفتوح و زای عجمی ، چکیدن باران است از سقف خانه .

اِستوه و بِستوه با اول مکسور ، بمعنی ستوه است که مرقوم شد .

نَسْتوه بااول مفتوح ، دومعنی دارد : اول جنگی و ستیزنده را گویند دوم ، نام یکی از پهلوانان است .

اِشکوه با اول مکسور و کاف عربی مضموم ، عظمت و حشمت باشد .

شکوه با کاف عربی ، دو معنی دارد : اول ، مهابت و بزرگی بود . دوم ، ده کوچک را گویند .

چَلان کوه با جیم فارسی مفتوح ، نام کوهی است درحوالی یمن

انبوه ، بمعنی بسیاری چیزها خواه مردم و خواه سایر حیوانات باشد و بمعنی فروریختن خانه نیز بود . و بمعنی پری و مملوّی هم آمده .

---

۱ - رشیدی نوشته است ، کوهی است در چین .

اندُوه ، بمعنی گرفتگی و دلگیری است .

خَود خروه بر وزن بدشکوه ، تاج خروس وگل بستان افروز را گویند .

کوه ، با کاف عربی معروفست .

کوه بر کوه ، عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که برروی طبقه نشسته باشد . حکیم فردوسی گوید ، شعر :

سر تخت و تاجش بر آمد ز کوه — پلنگینـه پوشید خود بـا گروه

بهـم درفتادنـد هـر دو گـروه — شدنـد از ددو دام دیوان ستوه

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه — بیامـد سبک مرد دانش پـژوه

ببردش روان [1] تا بالبرز کوه — که بودش درآنجا کنام و کروه

نظامی فرماید ، شعر :

مردم ایمن شده بدشت و بکوه — ناز عزّت شده [2] گـروه گـروه

تا شب و روز رفت کوه بکوه — آمد از جان و از جهان بستوه

از خلایق که گشته بود انبوه — بی‌عمارت نه‌دشت ماندونه‌کوه

شه نترسد ازآن شکنج و شکوه — شیر کی ترسد از گریوه و کوه

و هم اوراست ، شعر :

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت وکوه

استاد گوید ، شعر:

شب از حملهٔ روز گشته ستوه — شده پرّ زاغش چو پر خروه [3]

سعدی راست :

خداوند فرمان و رای و شکوه — زغوغای مردم نگردد ستوه

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فروکوفت بر دامنش میخ کوه

---

۱ ـ دمان

۲ ـ نازو عشرت کنان ... (هفت‌پیکر. وحید. ص۱۰۷) .

۳ـ شب از حملهٔ روزگردد ستوه — شود پر زاغش چو پر خروه

(عنصری قریب. ص۲۰)

جامی گوید ، شعر :

منم آن راحله گم کرده درکوه ز بی زادی بزیر کوه اندوه

حکیم‌سنائی راست :

من ز بار گنه چو کوه شدم وزتن و جان خود ستوه شدم

شهاب گوید ، شعر :

گشت آنکه شد همیشه پی هزل تبربوه[1]

از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه

حکیم‌نزاری راست :

بکوهی بر شد از تشویش و انبوه که‌خوانندش‌درآن‌کشورچلان کوه

باب بیست و چهارم در تعریف حرف یا

بدانکه یای مفرد چون در پهلوی الفاظ درآید بر دو قسم است ، معروف بود و مجهول ، و مفیدمعانی گونا گون باشد.

دربیان یای معروف مفرد

بایددانست که یای معروف که درآخر کلمات درآید بر هفت‌قسم است: اول، یای‌مفرد مخاطب حاضرباشد، چنانکه گوئی‌چنین کردی ! وچنان گفتی ! . ادیب‌صابر گوید ، شعر :

ای‌زلف دلبرمن‌دلبند و دل گسلی گه در پناه مهی گه در جوار گلی

این یا بحال خود باقی باشد و در اضافت متحرك نشود.

دوم یای لیاقت بود چنانکه گوئی خوردنی وکشتنی ، یعنی لایق خوردن و ولایق کشتن . این یا ، در اضافت متحرك شود و چون اضافه بیای مخاطب حاضر شود بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد. مولوی راست :

---

۱ - صحیح : تتربوه.

کافر بسته دو دست او کشتنی است

کشتنش [1] را موجب تأخیر نیست

من بدانم در دل من روشنی است

بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

سیم یائی است که افادهٔ معنی مصدری کند چنانکه مشک بیزی و گل ریزی یعنی مشک‌بیختن و گل ریختن، چنانکه حکیم انوری فرماید :

او ترا کی گفت کاین کلپترها را جمع کن

تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری

چهارم ، یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید ، شعر :

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش

مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

فردوسی فرماید :

کنون گر تو در آب ماهی شوی ویا چون شب اندر سیاهی شوی

یای مصدری و یای نسبت در اضافت در همه‌حال چون یای لیاقت باشد .

پنجم، یای تعظیم و حشمت است که درصورتی که مخاطب حاضر باشدمعروفست چنانکه گوئی تو بسیار مردفاضلی !، و بزرگ‌عالمی !، این یا نیز نزدیک‌بیای خطاب است . حکیم‌سنایی فرماید :

بانی خشکئی و قابل نم پدر عیسئی و مرکب جم [2]

ششم، یای تعجب‌است، این یا نیز درصورتیکه‌مخاطب‌حاضر باشدمعروفست، چنانکه گوئی تو مرد بدی بوده‌ای و چه بد مردی .

---

۱ - بسملش ... ۲ - چنین‌است، و بافحص فراوان دراشعار سنائی یافت‌نشد .

هفتم، یای اثبات صفت باشد[1]، چنانکه گوئی آخر تو مرد نجاری وبزازی، یعنی صفت نجاری و بزازی از برای توثابت است. و باید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب حاضر باشد. این یا ها باهم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم بیای معروف اند روا باشند.

در بیان یای مفرد مجهول

اما یای مجهول که درآخر کلمات درآید بر هشت قسم است:

اول یای تنکیر است چنانکه گوئی گرگی در گله افتاد، و مردی بشهر آمد. یعنی گرگ غیرمعلوم و مرد غیرمعین. سعدی راست:

ای زلف تو هر خمی کمندی　　　چشمت بکرشمه چشم‌بندی

مختاری فرماید، شعر:

ای مهرگان ز گاه فریدون نامدار
تا گاه شاه یافته‌ای خسروی هزار

و من گفته‌ام، شعر:

چرخ یکهفته‌ای آثارش اگر حصر کند
بر سرش سالی هفتاد بباید استاد

دوم، یای وحدت است چنانکه گوئی مردی وگرگی، یعنی یکمرد و یک گرگ چنانکه شاعر گوید، شعر:

آبداری شد از عطاش امید　　　خاکبوسی شد از درش خورشید

سیم، یای تعظیم و تمجیداست، درصورتیکه مخاطب غایب باشد. چنانکه گوئی چه بزرگ مردی بود و چه بلند همت پادشاهی رفت. انوری فرماید، شعر:

باقی بدوامی که درآحاد سنینش　　　ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که زآثار وجودش　　　مقصود عیان گشت وجود حیوان را

---

۱ - این معنی و معنی ششم و پنجم از قرینه استفاده میشود، نه آنکه یا مفید معنی تعجب وصفت است

چهارم، یای زایداست که‌از برای زیب و زینت در کلام‌آورند، چنانکه گوئی چنین کردمی وگفتمی [۱] یعنی کردم وگفتم سعدی گوید :

کاشکی خاك بود می درراه تا مگر سایه بر من افکندی

و هم اوراست :

ای کاش‌ز در درآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی

پنجم ، درآخر سین و تای رابطه بیرون آید و افادهٔ اثبات صفت کند از برای موصوف و این یا را نیز زاید [۱] توان گفت. سعدی فرماید ، شعر :

اگرگل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند

زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر درآبستی

گر این ساعد که وی دارد بدی با رستم دستان

بیکساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

ششم، درپهلوی‌سین‌وتای‌رابطه‌بیرون‌آید و نیز زایدباشد. چنانکه من گفته‌ام:

سحرگه یک کنیزك دیدم اندرگوشه‌بامت

فروزد چهره گفتم کیست گفتند آفتابستی

هفتم ، حرف شرط و جزاست چون بخواستی آمدی وکاشکی نیامدی. حکیم فردوسی فرماید ، شعر :

مراکاشکی این خرد نیستی که آگاهی ازروز بد نیستی

هشتم ، یای تعجب [۲] است درصورتیکه مخاطب حاضر نباشد ، چنانکه گوئی فلان مرد بدی است و چه مرد بدی. پس‌این یا های مجهول با هم قافیه‌شوند و با کلماتی که مختوم بیای مجهولند با هم آورند.

---

۱ - این یاء زاید نیست بلکه گاهی مفید شرط یا تمنی است

۲- رك ، ح۱ ص ۲۹۵

و باید دانست که چون لفظی را یای تنکیر و یای وحدت و یای تعظیم در پهلو باشد ، و خواهند اضافه کنند یا صفت بیاورند ، هرگاه صفت و مضاف الیه با یای نکره باشد، یای مضاف و موصوف‌را باید انداخت. مثلاً مردی پردلی نباید گفت، یا باید یای نکره را در پهلوی مرد گذاشت و مردی پردل گفت یا آنکه یای نکره را در پهلوی پر دل گذاشت و مرد را بی یا خواند . پس مرد پردلی گفت وهکذا.

و باید دانست که درحالت اضافه این حرف یا،هر نوع باشد، همیشه مکسور است، زیرا که مضاف‌درفارسی‌همیشه مکسوراست، مگراینکه گاهی‌دراشعار بضرورت وزن ساکن آرند ، لکن پسندیده و نیکو نباشد. چنانکه نظامی فرماید ، شعر :

زان سعادت که درسرت دادند مقبلی هفت کشورت دادند

و باید دانست که الفاظی چند است که علامت ماضی آن سین مهمله است ، و درمضارع و امر بدل بحرف یای تحتانی شود ، چون رست که میروید و بروی ، و جست، که‌میجوید وبجوی، و شست که میشوید و بشوی، وپیراست، که می‌پیراید و به پیرای ، و آراست، که می‌آراید و بیارای ، گویند. و سایر یاهای مجهول همه با هم قافیه‌اند و یا های معروف نیز همه با هم قافیه‌اند. لیکن چون حرف یا زاید است و جزء کلمه نیست رعایت حرف ماقبل یا نیکوتر بود ، تا حرف یا بجای وصل باشد، چنانکه در اشعار شعرا بسیار است، و حاجت بشاهد نیست. وگاه باشد که این یاها بجای روی‌آیند، لکن‌مجهول بامجهول‌و معروف‌بامعروف‌آید، چنانکه‌مولوی دراین‌شعر یای خطاب را با یای مصدری آورده که میفرماید،شعر :

تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد نیستی

وکلماتی که مختوم بیا هستند خواه ماقبل حرف یا مفتوح باشد چون پی و نی ، خواه مکسور باشدچون پری و دری، هرگاه یای زاید درپهلوی آن درآید یای

اصلی را قلب بهمزهٔ ملینه[1] کنند.

چنانکه مولوی گوید ، شعر :

تو فسرده در خور این دم نهٔ با شکر مقرون نهٔ گرچه نئی

و هم اوراست [2] :

گر عنایاتت بود ما باقی ایم کی‌بود بیمی از آن دزد لئیم

بدانکه لفظ زاید دراین‌باب حرف می و لفظ همی است ، که از برای زیب و زینت درکلام آرند و مفید هیچ معنی نباشد [3] چنانکه فرخی گوید :

دلم همی نشود بر فراق یار صبور
همی بخواهد پرسیدن [و] سلام زدور

مولوی راست :

چند گویی من بگیرم عالمی اینجهان‌راپرکنم‌ازخود همی

مسعود سعد سلمان راست :

خدایگانا برمن چرا نمیتابی چو می بتابی بر خلق اینجهان یکسر

و لفظ جی باجیم عربی درین باب زایدآرند چون میانجی‌وگوانجی [4] و بمعنی آقاسی و چی بود که در پهلوی الفاظ ترکی بیرون‌آورند چون باشماق‌چی و آیشیک آقاسی ، لکن جز میانجی و گوانجی چیزی بخاطر ندارم که در پهلوی لفظی دیگر لفظ جی بیرون‌آمده باشد.

وباید دانست که لغاتی چند است که با حرف یا موضوع است ، یای آنرا بتخفیف حذف کنند ، و با قوافی الفی قافیه آرند ، چون جای و پای و امثال آن ، و

---

۱ ـ امروز جز رسم‌الخط فوق ، طریق دیگری نیز متداولست و آن اینکه بجای همزهٔ ملینه یاء نویسند چنانکه بجای نئی ، نیی نوشته‌شود.

۲ ـ این بیت دیده‌نشد.

۳ ـ مفید معنی تأکید و یا استمرار بود.

٤ ـ گو+آن+جی پسوند اتصاف. سردارگوان. سپهسالاران.

بعضی‌حرف یا را اندازند و با قافیهٔ واوی قافیه سازند، چون کوی و خوی. پس باید دانست که از هرلغتی نتوان حرف یارا انداخت و بر هرلغتی نتوان افزود و با قوافی یائی قافیه کرد، لاجرم مفصل نگاشتم تا پوشیده نماند.

در بیان الفاظی که حرف یا را بتخفیف انداخته با قوافی الفی قافیه سازند

آی، بمعنی آمدن و امر بآمدن است.

آرای، بمعنی آرایش کننده و امر بدین‌معنی هم هست.

آزمای،[1] بمعنی آزمایش و امتحان و امر بدین‌معنی هم هست.

آسای، بمعنی‌تمکین و وقار و آسودن[3] و امر به‌آسودن هم هست.

آلای،[1] بمعنی آلودگی و عیب و امر باین معنی هم هست.

آهن‌خای، اسب را گویند.

آهوپای، خانهٔ مقرنس و گچ بری کرده را گویند.

پالای، بمعنی صاف کننده و زیاد کننده و امر بصاف کردن هم هست.

پای، دومعنی دارد: اول معروفست. دوم، بمعنی تاب و طاقت بود.

تای، بمعنی عدد آمده چون یکتای و دوتای.

جانفزای، نام روز بیست و یکم[2] از هرماه ملکی است.

جای، بمعنی مکان و مقام است.

زای، بمعنی حاصل‌شدن[3] و زائیدن بود، چون حادثه‌زای و نادره زای.

سای، فاعل سائیدن است و امر باین معنی هم هست.

شاهنای، نام سازی است که آنرا سرنا گویند.

کاه‌ربای، معروفست، گویندهر که با خود دارد از علت یرقان ایمن بود.

لای، پنج‌معنی دارد: اول، گفتن: هرزه‌ملای، بمعنی هرزه مگو، و میلاید

۱- باین صورت معنی اسم مصدری یا حاصل مصدری نمیدهد ۲- بیست‌وسوم. (برهان).

۳- مصنف مرحوم، ریشهٔ فعل را گاه اسم و گاه مصدر معنی‌میکند

یعنی میگوید. دوم، نوعی از بافتهٔ ابریشمی بود که از چین آرند. سیم، گل تیرهٔ بن حوض و جویها را گویند، و درد شراب و امثال آنرا نیز گویند. چهارم، بمعنی تای است، چنانکه گوئی این ریسمان یک‌لای است، یعنی یکتای است، پنجم، درهٔ کوه را گویند.

مارافسای، افسونگر را گویند.

ناپروای، بمعنی سراسیمه و بیقرار و بی‌التفات و بی‌ترس و بیدانش بود.

نای، بمعنی نی باشد که مطربان نوازند، و بمعنی جای نیز بود چون تنگنای که بمعنی جای تنگ است.

وای، لفظی است که در محل تأسف گویند و در وقت الم بر زبان آید.

وایاوای، شور و غوغای واقعه رسیدگان را گویند.

هاهای، بمعنی زود زود و تعجیل است.

ربای، بضم اول بمعنی ربودن و امر بربودن است.

قبای، معروفست.

ستای، بمعنی ستایش و دعا و شکر است و بدینمعنی بدون ترکیب در آخر کلمات در نیاید چون خود ستا و آفتاب ستا و امثال آن، و امر بستودن هم هست.

بخشای، بمعنی بخشیدن و امر بدینمعنی است.

خدای، دومعنی دارد: اول معروف است. دوم، بمعنی خداوند و صاحب است.

گدای، معروفست.

کدخدای، سه‌معنی دارد: اول‌صاحب‌خانه را گویند، چون کدو کده بمعنی خانه است، و خدای بمعنی صاحب. دوم، پادشاه‌را گویند. سیم، باصطلاح منجمین دلیل روح و جان را گویند.

زدای ، پاك و پاکیزه کردن بود ، وامر بدین‌معنی هم هست.

پروای ، بمعنی آرام و دانش و توجه و التفات و سر و سامان و ترس و باك و فراغت بود.

دروای، چیز ضرور را گویند که آنرا در بایست نیز خوانند ، و بمعنی سرگشته و سرگردان بود ، و بمعنی سرنگون هم هست.

فرمای ، بمعنی فرمایش [1] و امر بفرمودن است.

سزای ، سه‌معنی دارد : اول ، بمعنی لایق و سزاوار آمده. دوم، منافق [2] را نامند. سیم، پاداش نیکی و بدی را گویند.

گزای ، بمعنی گزند رساندن و امر بدینمعنی هم هست[3].

خرنای ، بمعنی کرنای باشد.

درای ، چهار معنی دارد : اول، جرس باشد. دوم، بمعنی گفت و امر بگفتن بود. سیم، امر بدرآمدن و درون‌آمدن بود. چهارم، پتک‌آهنگران باشد.

سرای ، بمعنی خانه باشد ، و بمعنی خوانندگی و سخن گوئی نیز بود لکن این‌معنی بدون ترکیب نشود ، چون سخن‌سرای و نغمه‌سرای.

سرخ پای، نام سبزئی است و علفی بسیار نازك.

سرمافزای ، نام ماه نهم است ازسالهای ملکی.

گرمافزای ، نام ماه سیم است از سال ملکی.

فزای ، بمعنی افزایش و فزاینده و امر باینمعنی هم هست.

---

۱ - بمعنی امر و ریشهٔ فعل بود، اما بمعنی حاصل مصدر با شین آید.

۲ - صحیح، موافق.　　　۳ - رك سطر اول ص ۳۰۲.

گزای با کاف عجمی ، بمعنی گزنده و گزند رساننده، و امر باین معنی هم هست.

فسای ، فسونگر ، و امر بفسون کردن است.

خُشای بضم اول ، بمعنی خوش کننده باشد.

گشای ، بمعنی گشودن ، و امر بگشودن بود.

افزای ، بمعنی فزای است که مرقوم شد.

افسای ، بمعنی فسای است که مرقوم شد.

کمای با کاف عربی، دو معنی دارد: اول علفی است بدبوی و آن معروفست. دوم ، نام یکی از پهلوانان است [1].

نمای ، بمعنی نمودن و ظاهر کردن ، و امر باینمعنی هم هست.

همای بضم اول، نام مرغی است مشهور که استخوان خورد. و نام یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسب او را اسیر کرد، و نام دختر بهمن که درحبالهٔ نکاح پدر خود بود ، و نام پادشاه‌زاده‌ای که به همایون عاشق بود و قصهٔ همای و همایون مشهور است ، و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود.

اندای ، بمعنی اندودن و امر باندودن است.

اَنْدَرْوای بفتح اول و نون ساکن ، بمعنی حیران و سرگشته و پریشان بود.

خای ، بمعنی خائیدن و امر بخوردن و خائیدن هم هست.

خَورای بفتح اول و واو معدوله ، بمعنی قوت باشد ، و آن چیز خوردنی است که روز بدان گذرانند.

روز افزای [2] ، نام ماه چهارم است از سال ملکی.

سورنای ، بمعنی شهنای و شاهنای بود که مرقوم شد و آنرا سرنا نیز گویند و آن نائی باشد که در سور و جشن نوازند.

---

۱ - رك ، حاشیهٔ دکتر معین براین کلمه. (برهان)

۲ - برهان : روزی افزای.

کوته‌پای، وکوتاه‌پای ، نام جانوری است شبیه به گوزن.
جهان‌آرای ، نام ماه ششم است از سال ملکی.
ره‌گشای ، نام روز هفدهم است از هر ماه سال ملکی.
شهنای ، بمعنی سورنای است که مرقوم شد.
کهربای ، مخفف کاه‌ربای است.
پیرای ، بمعنی پیراینده باشد و آن شخصی است که چیزی را کم کند از برای خوش‌آیندگی چون باغبان که شاخ زیاد را ببرد بجهت خوش‌آیندگی.
پیشوای ، پیشرو مردم و مقتدا راگویند.
پیمای ، بمعنی پیمودن و طی کردن[1] و امر باین‌معنی هم هست. مسعودسعد سلمان گوید :

ا خداوند ! عید روزه‌گشای	بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده‌ها داردت زنصرت و فتح	شادباش و بعزّ و نازگرای
ای بر اطراف مملکت کرده	پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمی تو بحق	بگه جنگ رستمی تو بجای
چون برآید بحمله رویا روی [2]	چون برآید بحمله ها یا های
چرخ با رخش تو ندارد تاب	کوه با زخم تو ندارد پای

و هم اوراست :

نالم ز دل [3] چو نای، من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای
گر شیرشرزه نیستی‌ای‌فضل، کم‌شکر!
ور مار گرزه نیستی ای عقل ، کم گزای!

---

۱ - و پیماینده.
۲- چون‌درآید دو فوج رو باروی(دیوان. یاسمی‌ص۵۱۸).
۳ - بدل.

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان !

بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای !

ابوالفرج راست :

ای همایون بنای آهن [1] پای — آهویی نا نهاده در تو خدای

ایمن از مکر و قصد یکدیگر — در تو شیران و آهوان سرای

سقف تو چون فلک نگارپذیر — صحن توچون بهشت روح‌افزای

گفته بازایران صریر درت — مرحبا مرحبا درای درای

خورده آسیب شیر او نخجیر — مانده خرطوم پیل او در وای

دست چنگیش بردویده بچنگ — لب نائیش در دمیده بنای

سوده از رزمگاه مجلس او — قالب رزمخواه و بزم آرای

ناصر حق جمال ملت و ملک — صدر دنیا رشید روشن رای

آنکه با عدل او نیارد گفت — سخن کاه طبع کاه‌ربای

آنکه بی حرز او نداند گشت — گرد سوراخ مار، مار افسای

دایمش درچنین بنا خواهم — شادمان روی خرمی فرمای[2]

سایهٔ قصر او نه پیموده — قرص خورشید آسمان پیمای

جامهٔ عمر [3] او نفرسوده — گردش گنبد جهان فرسای

حکیم انوری گوید :

پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش حلمش دل زمین در وای

در هوای اجابت [3] رایش — آفتاب سپهر ذرّه نمای

رعد را ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه‌ملای !

۱ـ آهو (دیوان. وحید ص ۲۱)

۲ـ شاد کامی و خرمی افزای. (دیوان. وحید ص ۱۲۱).

۳ ـ عز

۳ ـ اصابت (دیوان مدرس رضوی. ص ۴۴۹)

موج را بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه‌ایست غیب نگار | کلک او ناطقی است وحی سرای
ای براطراف دهر فرمان ده | وی بر ابنای عصر بار خدای
زور عزم تو، آسمان قدرت | گل مهر [1] تو آفتاب اندای
همه عالم عیال جود تواند | وای اگر جود تو نبودی وای
بأس تو آتشی است حادثه سوز | امن تو صیقلی است فتنه زدای
دی برجعت شود بفردا باز | گر اشارت کنی که بازپس آی
عقبت نیست زانکه هست یتیم [2] | ازنظیر تو چرخ نادره زای
نعمت آلود پیش نیست جهان | دامن همتت بدو مالای
گرچه دراطلسند مشتی کرم [3] | ورچه در عشرتند قوم [4] گدای
بلبلان نیز در سماع و سرود | هدهدان نیز با کلاه و قبای
در کمین سیاست کینش | پشهٔ انتقام [5] پیل ربای
گر خیالت نیامدی در خواب | کس ندیدیت در جهان همتای
رنگ پالودهٔ سر کویست | امتحانش کن و فرو پالای
در پی [6] کاروان جاه شما | از غم [7] نان و جامه نا پروای
تا زگردش جهان [8] نیاساید | در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهویاهوی | گریهٔ دشمنت بهـا یا های

ومن گفته‌ام :

---

۱ ـ قهر. (دیوان‌مدرس رضوی ص ۴۵۰)   ۲ ـ عقیم
۳ ـ گرچه درعشرتند مشتی لوم.   ۴ ـ ... اطلسند چند ...
۵ ـ پشه‌ای ز انتقام (دیوان.ص ۴۴۸)   ۶ ـ وز پی
۷ ـ از پی...   ۸ ـ فلک

حور را طرّه ز گرد ره تو غالیه بوی
چرخ را پهنه ز خاك درتولخلخه سای
یاد با بزمش ناورده کیائی ز کلاه
نام با رزمش نا برده قبادی ز قبای
خون شیر آنچه هدر، پای چوبر آهوتك
گنج گاو آنچه هبا، جای چو در آهوپای
چود هد گوش بارغن، امل و هویا هوی
چونهد پای بارغون، اجل وها یا های
شمس را گفتم رخ می‌چکنی شمسه نمط
چرخ را گفتم تن می‌چکنی حلقه نمای
کاخ او جوئی رو کوه بناخن میخار
در او یابی رو سنگ بدندان میخای
عرصه‌ای را که ز هرسوی زمین حادثه زار
پهنه‌ای را که زهر روی زمان نایبه زای
دهر را داهیه از زمزمهٔ دردادرد
چرخ را نایبه از ولولهٔ وایاوای
با سر رمح یلان رفته فنا دوش بدوش
دربن سوی گوان خفته اجل جای بجای
قاید تیرش دل گیرد در نعل بها
شاهد تیغش جان خواهد در روی نمای
گه‌قضا گوید باخاك که ای بی پی‌وبن
گه قدر راند با چرخ که ای بیسروپای
دهر را روزسرآمد تو چنین خیره سپوی
کَوْن را پای برآمدتوچنین یاوه مپای

قَدرت آنجا که فرازان چه فراز و چه فرود
مجدت آنجا که گرایان چه گرای [1] و چه گدای

و نیز مراست :

نهاده کون بدربار احتشامش روی
نموده چرخ به کِریاس انتقامش جای
همی نگنجد اندر جهانِ بی پی و بن
همی نه بیند اندر سپهر بی سر و پای
هزار شیر دلاور چـو فرّ آهـو تک
هزار شید دلارا چو زیب آهو پای
اجل کشیده کمان ستیز گام بگام
فنا گشاده کمین جدال جای بجای
همی بروید مرد از زمین نایبه زار
همی ببارد مرگ ازسپهر حادثه زای
امل بصد جا در معرکه فتاده بسر
اجل بصد جا درمهلکه ستاده بپای
زمانه کسوت مجدتر است زایده چین
ستاره سدّهٔ قدرتراست ناصیـه سای
هماره قاید احکام تـو قضـا پیوند
همیشه نامهٔ انصاف تو جهان پیمای

و نیز انوری راست :

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای
دست گیرید مرا زاین فلک بی‌سر و پای

---

۱ ـ لقب شاهان تاتار (برهان). عنوان خانان کریمه (دکترمعین . حاشیهٔ برهان).

مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش

گشته از طعنهٔ حلمت دل کوه اندر وای

خویشتن‌داری تو غایت بی‌خویشتنی‌است

خویشتن را توچه‌دانی[۱] که که‌ای پس‌مستای

گشت بیفایده کم زن که نه بادی[۲] ونه خاك

بانگ بیفایده کم کن که‌نه نائی نه درای

حکیم نزاری گوید :

شهریار شرق شمس‌الدین علی　　خسرو ظالم کش عاجز خُشای

هست با خلقش به نسبت گُل چنانک　　فی‌المثل در جنب بوی گل کمای

سیف اسفرنگ راست :

پای کوبدسر پرچم چو زند گام براه　　جنگ شیرعلم‌ولحن سرود خرنای[۳]

جمال‌الدین عبدالرزاق راست :

خاك سم سمند تو از بنده خواسته است

تا توتیای دیده کند چرخ سرمه سای

پس این لغات که ذکر شد همه با یای تحتانی موضوع است ، هرجا ازاین الفاظ را با قوافی الفی آرند، یارا بتخفیف اندازند. آنچه ازافعال امری این لغاتست ازقبیل بگشای ! و بنمای ! و امثال‌آن ، درپهلوی هم نیاوردن و اصرار در اکثارآن نکردن ، بهتر است.

و بایددانست که آنچه‌از اصول افعال که‌مختوم بیای تحتانی است درمضارع دال پهلوی آن درآید چون گشاید و بنماید و فرساید و امثال آن ، ازین قبیل الفاظ

۱ - ... چه تو دانی ... (دیوان. مدرس رضوی ص ٤٤٧).

۲ - ... نه دخان

۳ - پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا　　چنگ شیر علم و راه سرود خرنای

نیز میتوان‌دانست که کدام یک ازاصول افعال مختوم بحرف یا بود. و بعضی‌ازالفاظ هست که جایز نیست حرف یا را ازآن انداختن و با قوافی الفی قافیه ساختن ، چون رای که بمعنی راه و نام سلاطین هند نیز هست ، و مای که جانوران خزنده مثل‌مار و مور و ملخ را گویند، و نام یکی‌از سلاطین هند نیز هست ، و های‌وها یا های‌وگرای و امثال آن. پس‌آنچه درحین مسوده بنظر درآمد نوشته‌شد.

دربیان لغاتی که مختوم بیای تحتانی است از ردف واوی

داربوی ، چوب عود باشد.

رادبوی ، بمعنی داربوی است که درخت عود باشد.

شاه‌بوی ، عنبر را گویند.

کاسموی ، موی خوك را گویند که کاس با کاف عربی‌خوك‌را گویند.

نامجوی ، دومعنی دارد : اول معروفست. دوم ، روز دهم است از ماه‌های ملکی.

هایاهوی ، شور و غوغای عروسی و میزبانی بود.

سبوی ، معروفست.

ابروی ، معروفست.

شَبُّوی بفتح اول و تشدید ثانی ، نام گلی است که اکثرِ آن کبود رنگ میباشد.

سپیدروی ، اول معروفست. دوم قلعی را گویند که بدان مس سفید کنند.

سَراروی ، رگ قیفال راگویند.

سرشوی ، دو معنی دارد : اول ، گِـل سرشوی را گویند. دوم ، حجّام و سرتراش بود.

سَروی ، با اول مفتوح ، شاخ راگویند.

مَرْزوی ، زمین مستعد شده باشد از برای زراعت.

پَژوی با با و زا هردو عجمی ، مردم فرومایه و اراذل را گویند.

اِسپوی [1] بااول مکسور و ثانی‌زده و بای فارسی ، نام کنیزك داماد افراسیاب است.

خَستوی بااول مفتوح ، دانهٔ میوه هارا گویند ، و بااول مضموم ، دومعنی دارد: اول [2]: بمعنی مُقِرّ و معترف باشد. دوم نام یکی از بزرگان چین بوده.

دستنبوی دو معنی دارد: اول ، معروفست. دوم ، گلوله‌ای باشد که از مشك و عنبر ساخته و آنرا در دست گرفته و گاهگاه ببویند.

وَغوی [3] با اول مفتوح ، نام دشتی‌است که طوس و رستم با هم بشکار رفته بودند ، دختر کی یافتند کیکاوس اورا بخانه برد و سیاوش از آندختر متولد شد.

تُکوی با اول مضموم [4] و کاف عربی موی مجعد را گویند.

بوی ، معروفست.

پوی ، رفتار متوسط را گویند.

جوی ، معروفست که جوی آب و جستجو باشد.

خوی ، سرشت و نهاد بود.

روی ، پنج معنی دارد : اول معروفست. دوم ، بمعنی ریا باشد. سیم ، بمعنی امیدآمده. چهارم ، پیدا کردن و تفحص کردن بود . پنجم ، بمعنی سبب آمده ، و یکی از فلزات را نیز گویند.

---

۱ ـ برهان ، اسپنوی :

یکی ماهروئی بنام اسپنوی سمن پیکرو دلبر و مشکبوی

فردوسی . (لغت‌نامه).

۲ ـ بدین‌معنی بفتح اول نیز

۳ ـ صحیح ، دغوی.

٤ ـ برهان ، بفتح اول.

کوی ، معروفست.

موی ، دومعنی دارد: اول، معروفست. دوم، امر بمویه کردن و نوحه کردن است.

هوی، سه‌معنی‌دارد: اول، آه‌را گویند. دوم، بمعنی نفس‌باشد. سیم، کلمه‌ای باشدکه بجهت آگاهانیدن باشد.

ره‌گوی ، مطرب و خنیاگر بود.

پیش‌گوی، کسی را گویند که معرفی‌مردم درمجلس‌وخدمت‌سلاطین واکابر راکند.

شیروی ، نام پسر خسرو پرویز است که آنرا شیرویه نیزگویند.

نینوی [1] با نون مکسور و ضم نون ثانی ، نام قصبهٔ موصل باشد ، و نام‌شهری است‌که یونِس درآنجا ببطن ماهی واقع‌شد. حکیم انوری گوید ، شعر :

فوطه [2] بگشای و زمانی بنشین بیش مگوی
روی بنمای که امروز چنین دارد روی

ورنه عذر و [3] گره موی به بند و بگشای
که ندیدی گرهی شد تنم از موی [4] چو موی

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من
باز باید بهم آخر زدن این سنگ و سبوی

انوری پای نخواهد زگل عشق تو شست
گر تو زودست بشوئی چکنم دست بشوی

سعدی شیرازی میفرماید ، شعر :

خواهم اندر پاش افتادن چوگوی ور بچوگانم زند هیچش مگوی

---

۱ = تلفظ عربی، بکسر اول و فتح نون دوم و واو.

۲ ـ قرطه . (دیوان . مدرس رضوی . ص ۴۴۳)

۳ ـ در عذرو

۴ ـ که پذیرای گره شد تنم از مویه . . .

بر سر عشاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکشد فرمان ببر — ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزند خون آید بجوی
شادباش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم زبوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی
آنکه نشنیده‌است هرگز بوی عشق — گو بشیراز آی و خاك ما ببوی

و هم اوراست :

لبت دانم که یاقوت است و تن سیم
نمیدانم دلت سنگ است یا روی
دلا ! درعاشقی میسوز و می ساز
تنا ! گر طالبی مپرس و میپوی
بد اندیشان ملامت می‌کنندم
که تا چند احتمال یار بد خوی

و نیز اوراست :

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان بخشم رفته بگوی
عشق دیدم که در مقابل صبر — آتش و پنبه‌بود و سنگ‌وسبوی
پادشاهان و گنج و خیل وحشم — عارفان و سماع و هایاهوی

و هم او راست :

عشرت خوش‌است و برطرف جوی خوش تر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

شیخ ابوسعید ابوالخیر راست :

هان‌مردان هان‌وهان‌مردان هوی
مردی کنی و نگاهداری سرکوی
گر تیغ چنان فتد که بشکافد موی
زنهار ز یار خود نگردانی روی

شاعر [1] گوید ، شعر :

بمفلس کف مردم راد پوی ــ چو نزد غنی عنبر و راد بوی

رودکی فرماید :

تا صبر را نباشد شیرینی شکر ــ تا بید را نباشدبوئی چو داربوی

حکیم‌قطران گوید :

بستد از یاقوت و بُسَّد لاله وگلنار رنگ
یافت ازکافور وعنبر خیری و شُبوی بوی

مجد همگر گوید :

خورشید رخت چون ز سرکوی برآید
فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
مرد ارشنود بوی تو از زن ببرد مهر
زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

حکیم‌فردوسی گوید :

سوی دز فرستاد شیروی را ــ چنان گرد مرد جهان‌جوی‌را
بنخجیر گوران بدشت وغوی [2] ــ همان بازو یوزان نخجیر جوی
بچین مهتری بود خستوی [3] نام ــ دگر سرکشی بود زنگوی نام

---

۱ ـ فخر زرکوب (انجمن‌آرا. آنندراج . لغت‌نامه) .
۲ ـ به نخجیر کردن بدشت دغوی (شاهنامه . دبیرسیاقی ص ٤٦٤) .
۳ ـ چینوی . (شاهنامه . دبیرسیاقی ص ۲٤۳۲) .

همه‌چشم پرآب و دل پر زهوی بطوس سپهبد نهادند روی
همی‌تاخت‌چون گردباد استبوی[1] بیامد خروشان پر از آب روی

باید دانست که اینگونه یا، در پهلوی الفاظ‌عربی بیرون نیاید مثلاً صحرای و خضرای نمیتوان گفت و وقف نمود، مگر در اضافه، که صحرای ختن و خضرای چمن گویند وحرف یائی ظاهرشود. و این یابدل همزه‌ایست که علامت الف ممدوده است، نه یاء جزء کلمه. ودرالفاظ فارسی که مختوم بالف‌اند، درهنگام اضافه بعلت وجوب کسره برمضاف، و منع الف (و) یای زاید مکسور آورند، مثل دریای عمان و پهنای جهان. سعدی راست:

اینقدر[2] رفتند و مای شوخ چشم هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

پس باید الفاظ فارسی که مختوم بیا هستند باهم آورد. درحین مسوده آنچه بنظر رسید نوشته شد و بروزای آنچه نوشته شده تااطمینان‌بهم‌نرسانند، اقدام‌ننمایند. و با این الفاظ قوافی نیاورند. و بایددانست که این الفاظ یائی را چون جمع بندند حرف یا بحال خود باقی‌مانده، چون مهرویان و خوشگویان و امثال آن، و صحیح نباشد که الف و نون جمع‌را بیاورند و حرف یارا بتخفیف حذف کنند، اگر چه جایز است که مه‌رو و خوشگو خواندن و یارا انداختن، لکن دروقت جمع لازم است که حرف یاعود کند، مگر آنکه جمع‌بالف و نون نبندند وبحرف هاجمع‌بندند چون‌مه‌روها و خوشگوها، این جایز است اما نیکو نیست.

و آن الفاظی که مختوم بحرف یا نیست، بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا، چون هندوان و بازوان وگیسوان و ابروان و امثال آن، و همچنین الفاظی که مختوم بالف و یاست، چون گدای و خدای و امثال آنها، نیز بر دو قسم جمع بندند چون گداها و خداها وپیشواها، و امثال آنها، و اگر بخواهند با الف

---

۱ ـ چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی بیامد خروشان پر از آب روی
(شاهنامه. چاپ مسکو. ۱۹٦۵ ج٤ ص ۷۸

۲ ـ اینهمه.

و نون جمع بندند حرف یا عود کند ، چون گدایان . و آن الفاظی که مختوم بحرف یا نیست نمیتوان با الف و نون جمع بست ، مثلاً صحرایان و دریایان غلط است ، و جمع این الفاظ حکماً با ها میباشد . پس باید گفت صحراها و دریاها ، و چون یای نسبت و غیر آن در پهلوی الفاظی که مختوم بحرف واو وحرف یاست درآرند، حرف یا بهمزهٔ ملینه تبدیل شود، چون دلجوئی ومه روئی . و نمیتوان این همزه را حذف کرد ، برخلاف الفاظی که حرف یا ندارند ، پس یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید، چون هندوی و جادوی و آهوی و نیکوی ، و این افصح است از اینکه همزهٔ ملینهٔ زاید آورند، و هندوئی وجادوئی وآهوئی ونیکوئی گویند . و در لفظ دو، و تو، و چو، واو زایداست، در وقتی که یای نسبت ودیگریاها درپهلوی‌آن بیرون‌آورند، توی و دوی خوانند، دیگر نتوان همزهٔ ملینهٔ زاید آورد و توئی و دوئی خواند ، زیرا که دو زاید در پهلوی هم جمع شود و روانباشد .

فردوسی گوید :

بدو گفت شاه آفریدون توی — که ویران کنی تنبل و جادوی

مولوی فرماید :

گفت هر یک را بدین عیسوی — نایب حق و خلیفهٔ من توی

گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

چون اقسام یاهای زاید نوشته شد ، و باید دانست که یا های جزء کلمات نیز بردو قسم است : معروف و مجهول . اما یاهای معروف بسیار است ، و نگارش همه موجب تطویل واطناب است . پس آنچه بیشتر در کلام شعرا وارداست ذکرشد و بدان قناعت رفت .

در معروفات یائی از باب یای تحتانی

آزادی ، بمعنی حمد و شکر است .

آستی ، مخفف آستین است .

آهوری ، خردل را گویند .

بادخانی ، چشمه‌ایست در حوالی دامغان که چون چیز آلوده در آن اندازند باد عظیم برخیزد .

بارگی ، اسب بود .

تاری ، بمعنی تاریک است، و آبی را گویند که ازدرخت تار در هند و بعضی بلاد دیگر حاصل کنند، و آن مستی‌آورد با درد سر.

دامنی ، مقنعه را گویند .

داوری جنگ و خصومت بود .

رامی ، نام‌رامتین است که واضع چنگ بود .

ساجی ، سفید را گویند .

ساری ، دو معنی دارد : اول، نام شهری‌است در مازندران. دوم، نام مرغی است معروف .

ساسی[1] ، گدا را گویند .

کاشی ، نوعی از خشت باشد که بر روی آن آبگینه بریزند .

گاری ، با کاف عجمی ناپاینده و بی‌مدار را گویند .

لامانی ، بمعنی لاف وگزاف آمده .

ناری ، جامهٔ پوشیدنی را گویند .

یائی[2] ، بیمار را گویند .

تَبْشی بفتح تای فوقانی و سکون بای عربی ، طبقی است که از مس و نقره و امثال آن سازند .

۱- این کلمه ظاهراً فارسی نیست. رجوع شود به کلمهٔ ساسان در برهان و حواشی دکترمعین برآن .

۲ ـ این کلمه ازدرست ناخواندن یک بیت از منوچهری پیدا شده . رک تعلیقات دکترمعین براین کلمه .

شبی ، با اول مکسور [۱] پوستین بود.

گبْرَکی، با کاف عجمی مفتوح، ظرفی باشد که شراب درآن کنند.

کَپی با کاف عربی مفتوح و بای عجمی ، میمون را گویند که معروفست.

ستی با اول معروف [۲] ، دو معنی دارد : اول پولاد را گویند. دوم ، بزبان هندی زنی باشد که با شوهر مردهٔ خود در آتش رود و بسوزد و در عربی خاتون و زن بزرگ را گویند.

پری ، معروفست.

دری ، دو معنی دارد : اول فصیح را گویند و زبان دری یعنی زبان فصیح [۳] دوم نوعی از کبک را گویند.

سرابیلی ، [٤] حیز مخنث را گویند.

سَری با اول مفتوح ، چهار معنی دارد : اول، سرداری [٥] بود. دوم، سرای و خانه بود. سیم ، چیزی باشد که از آهن بسازند و در روز جنگ برسر اسب بندند تا زخم بدان نرسد. چهارم ، نام یکی از اولیاست [٦].

فَرّهی با تشدید را ، بمعنی فر و شکوه داشتن.

فَری ، با اول مفتوح دو معنی دارد : اول، بمعنی آفرین باشد. دوم، خوش و زیبا را گویند.

گِری با کاف فارسی مکسور ، پیمانهٔ هرچیز را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین است، خواه گز و خواه کیل وغیرذلک

---

۱ ـ با اول مفتوح، شب + ی ، منسوب به شب و معنی جامه است نیز.

۲ ـ مفتوح ؟ ۳ ـ دری، منسوب به در= درباری.

٤ ـ این لغت فارسی بنظر نمیرسد شاید از سرابیل جمع سربال = جامه + ی نسبت

٥ ـ سر + ی (حاصل مصدر)

٦- (سری‌سقطی) ابوالحسن بن‌مغلس م-۲۵۱ ه.ق. تلفظ سری درعربی به‌تشدید یاء است

اِسپَری با اول مکسور ، آخر و بنهایت رسیده را گویند .

دستوری ، بمعنی رخصت بود .

رُستی با اول مضموم و سین بی‌نقطه ، سه معنی دارد : اول، نعمت و روزی بود . دوم ، دلیری و چیرگی را گویند . سیم، بمعنی فراغت بود .

کُستی با کاف عربی مضموم دو معنی دارد : اول ، بمعنی کُشتی بود چه کُستن بمعنی کوفتن است ، بمرور کشتی شده . دوم، زنار را گویند .

وَسنی با واومفتوح ، چون دو زن یک شوهر داشته باشند، هریک دیگری‌را وسنی باشند .

بَشکاری ، بمعنی کشت و کار بود .

پشی باپای فارسی مفتوح، مخفف پشیزاست که پول ریزه و فلوس ماهی‌باشد .

رَشتی بفتح اول ، دو معنی دارد : اول، خاکساری را گویند . دوم ، بمعنی خاك روبه باشد .

کُشتی با کاف عربی مضموم معروفست . و زنار [1] را گویند ، و آن ریسمانی است که فارسیان و هندوان برمیان بندند . و بفتح اول سفینه‌را گویند .

مِشتی با اول مکسور [2] و ثانی زده ، نوعی از جامهٔ حریر باشد .

مُشک‌مالی ، نام لحنی است از موسیقی .

وَشانی [3] ، درم ده هفت را گویند .

بَکرائی و بَکرَوی بفتح اول و کاف‌عربی، نام‌میوه‌ایست‌میان نارنج و لیمو .

چُکری با جیم عجمی مضموم و کاف عربی ساکن، نوعی ازریباس باشد .

پُلچی با بای عجمی مضموم و جیم‌عجمی ، خرمهره را گویند .

---

۱ = کستی .

۲ - برهان . سروری ، به ضم میم . رشیدی بکسر آن .

۳ = شیانی = شانی .

کلی با کاف عربی مضموم ، سه معنی دارد : اول، روستائی و دهی را گویند دوم ، دف باشد. سیم، قسمی از ماهی باشد که مقوی شهوت باشد.

زمی ، مخفف زمین است.

انگشتری ، با حرف یا موضوع است،و انگشتر گفتن بی یا غلط است[1].

کندوری با کاف عربی مفتوح ، دستارِ خوان باشد .

دوستکانی و دوستکامی ، شرابی باشد که دوستان بدوستان فرستند یا بیاد دوستان بنوشند.

کوری ، نام غله ایست خودروی [2] و بمعنی نابینائی هم هست.

گوانجی با کاف عجمی مفتوح، دلیر و پهلوان و سپهسالار را گویند [3].

هوازی ، بمعنی یکبار و یک ناگاه آمده.

تهی با اول مکسور ، بمعنی خالی باشد.

ده‌پنجی ، زر و سیم ناسره و قلب را گویند.

ده‌دهی ، زر خالص را گویند.

سهی با اول مکسور ، راست و درست را گویند عموماً، و سروی که راست‌رفته باشد خصوصاً.

ایازی و ایاسی ، برقع بود که اکثر سیاه بود و زنان برروی کشند.

ایشی بااول مکسور و شین بیا کشیده، صفت زنان‌باشد‌چون بی‌بی و امثال‌آن.

پی با بای عجمی ، مخفف پیه است که در تازی شحم خوانند.

پیداوسی با بای عجمی ، مکسور و فتح واو، نام درمی‌است که در زمان کیان رایج بوده ، و هر درمی به پنج دینار خرج میشده .

---

۱ ـ غلط نیست. رك لغت‌نامهٔ دهخدا. ذیل انگشتر و انگشتری.

۲ ـ باین معنی هندی است. (دکتر معین. حاشیهٔ برهان ، از فرهنگ نظام).

۳- رك ح ٤ ص ۲۹۸

پیشانی ، معروفست .

تی با تای فوقانی مکسور ، مخفف تهی باشد .

تی‌تی با دو تای مکسور سه معنی دارد : اول ، آن باشد که از آرد بصورت مرغان و جانوران بسازند و بپزند و از برای تسلی باطفال دهند . دوم کلمه ایست که مرغان را بدان بطلبند . سیم ، پادشاهان [1] گیلان را گویند .

جی ، ولایت اصفهان را گویند عموماً وبلوکی را خصوصاً .

خیری ، سه معنی‌دارد : اول نام گلی است زردرنگ که میان آن سیاه باشد . دوم، ایوان باشد . سیم، رنگ سرخ را گویند .

زی بازای نقطه‌دار، بمعنی‌سوی‌و جانب‌است، وامر بزیستن و زندگانی کردن هم بود .

سی ، عددی است معروف .

سیلی ، آن باشد که انگشتان دست را راست کرده و نرمهٔ دست را تیغ‌وار بر گردن مجرمان زنند ، و عوام بغلط طپانچه را سیلی گویند . فردوسی فرماید ، شعر :

از یدر [2] چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیش آیدت یک [3] بسی

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

نخستین صدوشست پیدا و سی [4] — که پیدا و سی خواندش پارسی

برفتند با شادی و خرمی — چو باغ ارم گشت روی زمی

بدو گفت چون‌خسته‌شد بارگی — بدو داد سی سر بیکبارکی

بدو گفت شاها انوشه بزی — هماره ز تو دور چشم بدی

---

۱ - زنان پادشاهان گیلان (برهان).

۲ - وزیدر (بروخیم ج ٦ ص ١٥٩٢).

۳ - یکی کار پیش‌است ازاین یک . . .

٤ - (رک بروخیم ج ۹ ص ۲۸٦۷).

بخانه درون بود با بکروی [1] نهاده برش نار و سیب و بهی
بدرگاه شاهت میانجی منم که درشهر ایران گوانجی منم
چو شاپور مهتر گوانجی بود که اندر سخنها میانجی بود

مولوی فرماید :

یاد ایامی که با ما داشتی گاه جنگ از خشم و گاهی آشتی
پس سرش را شانه میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و آشتی
درجهان این مدح شایانش زهی اختیار [2] است و حفاظ و آگهی
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو بعداز عطسه گفتن دیر زی
فخر رازی آرد را لیتی کند پیش مرغان آرد و تی تی کند [3]
عرصه‌ای کش خاك ، زرِده دهی‌است زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
گفت‌شوهر کیست‌آن ای روسپی [4] که ببالای تو آمد ای کپی

و هم او راست :

بیا که همره موسی رویم در کُه طور
که کَلَّمَ الله آمد مخاطب طوری
که دامنم بگرفته‌است و میکشد عشقی
چنانکه گرسنه گردد [5] کنار کندوری

استاد دقیقی راست:

برافکند آن چنین [6] ابر بهشتی زمین را خلعت اردی‌بهشتی

۱ـ بخانه درون بود با یک رهی (دبیرسیاقی. ج۵-۲۴۳۹).
۲ ـ درجهان این مدح و شاباش و زهی زاختیار ...
۳ - ظ. ازمولانانیست. ۴ ـ گفت شوهر کیست این ...
۵ چنانکه گرسنه گیرد ...(دیوان کبیر. فروزانفر ج۶ص ۲۷۸). ۶ - ... ای‌صنم..

زمین برسان خون‌آلود دیبا هوا برسان نیل اندود مشتی

عبدالواسع جبلی راست:

همی خواست سلطان عالم که نوشد
بدیدار تو بادهٔ ارغوانی
چو درمجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیک تو دوستکانی [1]
چو آن دوستکانی [1] بیادش بخوردی
حیات تو زان [2] تازه شد جاودانی

حکیم ناصرخسرو فرماید:

چهرهٔ رومی و طلعت حبشی را مایهٔ خوبی چه‌بود و علت‌زشتی؟
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت‌مفلس‌چراست کشتی کشتی

وهم اوراست:

هر کور هیَش گشت چو من بنده ازآن پس
ازعلم و هنر باشد دینار وشانیش

امیرمعزی فرماید:

بر سمن یک حلقهٔ انگشتری دارد زلعل
ازشبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
زلف او ثعبان سوسی چشم او چون سامری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین برسر کبک دری

۱ - ... دوستگانی. دیوان. دکتر صفا ص ۴۳۷ ۲ - حیاتی‌ترا ...

سعدی شیرازی فرماید :

بزرگیش بخشید و فرمان‌دهی ز شاخ امیدش برآمد بهی
چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان درِ آشتی

وهم اوراست :

سخت زیبا میروی یکبارگی در تو حیران میشود نظّارگی
این‌چنین رخ با پری باید نمود تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکرا پیش‌تو پای ازجا برفت زیر پایش بر نخیزد بارگی

وهم اوراست :

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای تست‌خواهی‌جنگ‌وخواهی‌آشتی

***

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
با توانای سُعَتر بِد نکنی بازی به

و هم اوراست :

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جورمکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر چو پای بند شد تن بنهد به‌روبهی
سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی
وین همه لاف میزنم چون دهل میان‌تهی

و هم اوراست:

لجام برسر شیران کندصلابت عشق چنان کشد که شتر را سهار دربینی

وهم اوراست :

تاشد ازسنگ و صفعه و سیلی گردن شیرخوارگان[1] نیلی

کمال اسماعیل راست :

گردون که دایم آرد هر سختیی برویم
آورد از طرفها در کار بنده سستی
از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش
هرچند این حکایت خود بود محض رستی
دستم گرفت و ناگه افکند[2] زیر پایم
پس گفت خیز و بنما آن چابکی و چستی
فریاد من رس اکنون کز دستهای[3] بسته
با چون فلک حریفی باید گرفت کستی

حکیم قطران گوید :

کیست کو رای تو دیده‌است و نمانده است شگفت ؟
کیست کو روی تو دیده است و نمانده‌است فری ؟

منوچهری گوید ، شعر :

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین در شد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی‌داد
بر بندگی خویش بیکبار گوائی

۱ ـ فر ... سبز خوارگان . (هزلیات) .
۲ ـ دستم ببست ناگه ، و افکند (دیوان . دکتر بحرالعلومی ص ٥٨٤) .
۳ ـ ... کم دست و پای ...

زراتشت بهرام گوید :

ابی زحمت نیابی تندرستی ابی محنت نیابی هیچ رستی

شمس فخری راست :

آب در حلق بدسگالانست عجب‌است ار نمیشود چو ستی [۱]

در کهستان [۲] بنام دولت تو سزد ار شاخ زر شود چکری

حکیم‌نزاری گوید :

چون‌شود وقت کشت بشکاری آب آن چشمه میشود جاری

نظامی فرماید ، شعر :

تا فلک از مهر نه از فرّهی [۳] بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

و هم اوراست :

تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی

آنچه درآسمان و درزمی است وآنچه در رای و قول آدمی‌است

شاه مائیم دیگران رهی‌انـد ما پریم آندگر کسان تهی‌اند

مـاه را در نقاب کافـوری بسته چون بر سمن گل‌سوری

خیـره گشتـه بخام تـدبیری بر دمیـده ز سوسنش خیری

وهم اوراست :

بحرمت شو کزین دیر سبیلی [۴] شودعیسی بحرمت خر به‌سیلی

---

۱ ـ در واژه‌نامهٔ فارسی‌بخش‌چهارم،این کلمه،سنی ، و شاهد معنی کلمهٔ (آهنی که‌بر سر نیزه یا داس نهند) آمده (ص ٤٧٥-٤٧٦) .

۲ ـ واژه‌نامه: قهستان (ص٤٧٧) .

۳ ـ تا فلک از منبر نه خرگهی ... (مخزن الاسرار. وحید . ص ۱۷۱) .

٤ ـ ... مسیلی (خسروشیرین . چاپ‌وحید ص٤٢٧) .

چو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو شدی پرمشک حالی [1]
نگیسا در ترانه جادوی ساخت پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

ابن یمین گوید :

والا شهاب دولت و دین آنکه از کرم
مانند معن زائده و آل برمکی [2]
دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب
بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی
ورنیست گبر کی بفرست آنچه هست ازآنک
هرچه آید از تو خود نبود غیر گبر کی

حکیم سنائی فرماید :

رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق است و مایهٔ زشتی

و هم اوراست :

ایدل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری
چون نسازی فقر را لعل [3] کلاه سروری ؟
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو
گرچه خود را گورسازی درمسافت ده گری [4]

امیرخسرو گوید :

خود این شه را حق آن شاه افکنی داد
که بر سرهای شاهان دامنی داد

---

۱ - چو در مشکوی کردی مشکمالی همه مشکو شدی پر مشک حالی. (سروری)
۲ - فضل ...
۳ - .. فقررا لعل از... (دیوان مدرس رضوی ۴۹۱). ٤ - صد گری (دیوان. ص ۲۹۷)

شرف‌شفروه راست :

دل من عشقبازی از که آموخت؟ لبت‌عاشق نوازی از که آموخت؟
ندیدم آنکه برقع داشت خورشید رخت رسم ایازی از که آموخت؟

حکیم‌خاقانی راست:

نثار اشک من هرشب شکرریزی‌است پنهانی
که همت را زناشوئی‌است بازانوو [1] پیشانی
فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه‌پوشان نماند لاف لامانی

و هم اوراست :

ساقی بزم ما [2] پری جام بکف چوآینه
او نرمد زجام اگر زآینه میرمد پری
بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن
ازسر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
ور بطواف کعبه‌اند ازسر و پای [3] مردمان
ما و تو و طواف دیر ازسر دل نه سرسری
زهدشماوفسق ماچون همه‌حکم داوراست
داورتان‌خدای‌باد[4] این همه‌چیست‌داوری؟
گر حج عمره کرده‌اند ازدرکعبه رهروان
ما حج و عمره می کنیم از در خسرو سری

و باید دانست که در وقتیکه حرف یا جزء کلمه است ، رعایت حرف ماقبل آن درقوافی ضرورت‌ندارد، برخلاف یای زایده چنانکه گذشت.

---

۱ - ... از زانو ؛ (عبدالرسولی ص۴۲۱) . ۲- چون ... (ص۴۳۵).
۳ - ازسرپای (ص۴۳۶). ۴ - بس .

حکیم فردوسی فرماید، شعر :

منم بندهٔ اهل بیت نبی ستایندهٔ خاک پای وصی

درمجهولات یائی از باب یای تحتانی

بدانکه در مجهولات یائی از باب یا ، لغاتی که بر زبان شعرا مستعمل بود ، بمناسبتی چند درباب الف ذکر شد ، و الفاظی که نوشته نشده‌بود مرقوم می‌نماید.

کاشکی ، کلمه‌ایست که بجای لیت و لعل گویند.

کاشی ، مخفف کاشکی است.

ابی بفتح اول وکسر بای عربی، بمعنی بی بود. چنانکه گوئی بی‌تو نخواهم رفت ، هم توان گفت ابی تو نخواهم رفت.

نبی بکسر نون و بای عربی و ضم نون هردو صحیح است ، و نِپی بکسر نون و بای عجمی ، و نِوی بکسر نون و واو ، این هرسه لغت بمعنی قرآن است.

گَری بفتح اول و کسر ثانی ، دو معنی دارد : اول، گره را گویند. دوم ، بمعنی گردن باشد و ازاین سبب یخهٔ جامه را گریبان گویند ، یعنی گردن‌بان.

هَوْلی بفتح اول ، کره اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند.

اَیْدی با اول مفتوح ، بمعنی نیز [۱] باشد که در تازی ایضاً خوانند.

درخاتمه کتاب گوید :

باید دانست که تصرف در لغات ، خواه جامد و خواه مشتق ، نباید نمود و در مجوّزات شعرا که در مقالات ایشان یافت میشود ابرام و اصرار نداشت، زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات در هنگام عجز و عدم استطاعت به‌تبدیل،و مقتضیات اوزان شعر روی نموده، لاجرم بدیهی است که توانائی و توانگری در هر کاری از ضعف و استیصال نیکوتراست ، و مجوّزات شعرا ازاین قرار است که مرقوم میشود :

---

۱ ـ مصحف اندوی؟

اول حذف است و آن چنان است که بقرینه نیمی از کلام را محذوف گذارند چنانکه سلمان ساوجی راست :

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من

بزمی و درآن بزم تو وامانی و من

من بر سر بسترت بخوابانم و تو

آن نرگس مست را بخوابانی و من

دوم ، اظهار است ، و آن چنان است که حرفی که لازم است در درج ساقط یا محذوف شود، بضرورت وزن شعر ظاهر کنند ، چون همزهٔ استوا که در کریمهٔ « اَلرَّحْمَنُ عَلَی‌الْعَرْشِ اسْتَوا » [1] در درج اندازند و خاقانی درین شعر ظاهر نماید :

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن

کان‌قدرمصطفی‌است‌عَلَی‌الْعَرْشِ اِسْتَوا

سیم ، تخفیف است و آن بردوقسم است: اول، آن است که حرفی را که باید بتشدید ادا نمود بتخفیف گویند ، چنانکه مولوی فرماید.

گوسفندان کوبرونند [2] از حساب زانبُهیشان[3] کی بترسد آن قصاب

دیگرآن باشد که‌از اسامی حرفی ساقط کنند، یا درادای حروف، نقصانی‌ورزند چنانکه نظامی فرماید ، شعر :

بزم نوشیروان سپهری بود کز جهانش بزرجمهری بود

ازابوذرجمهر،الف و واو حذف‌نموده[4] و این لفظ معرب‌است. فردوسی فرماید:

---

۱ ـ آیهٔ ٥ سورهٔ طه.

۲ ـ گربرونند

۳ ـ = زانبوهیشان

٤ـ اصل کلمه، درفارسی دری، بزرگمهراست ،ومعرب‌آن بزرجمهر ، و ابوذرجمهر غلط استبنابراین چیزی حذف نشده.

زگودرزیان روز جنگ و نبرد　　چنین گورستانی [1] پدیدار کرد

بر این دشت‌من گورستانی [1] کنم　　برومند را شورستانی [1] کنم

پس گورستان و شورستان که با واو مجهول است، بواو معدوله ادا نموده.

خاقانی فرماید، شعر:

. . . غار سفیدی است پناهی دهدت

وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت

دو قطرهٔ سیماب که دروی ریزی [2]

نه ماهه شود چارده ماهی دهدت

و هم اوراست:

صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا

چاشتگه هم‌مقصد و هم‌چشمه حیوان دیده‌اند

جامی گوید:

جوانی پیری‌اش را گشت هاله　　پس‌از چل‌سالگی‌شد هژده‌ساله

مولوی فرماید:

گفت ای خواجه بیارم آینه　　تا بدانی که ندارم من کُنه

موج میزد در دلش عفو گنه　　زانکه از دل در دل [3] آمد روزنه

بازگفت او این سخن با آینه [4]　　گفت جان افشان برین ای دل سیه

توبه کن مردانه سرآور بره　　که«فَمَن یَعمَل بِمِثقالِ یَرَه» [5]

َلا اِلهَ گفت و اِلا ّالله گفت　　وقت َلا اِلا ّالله وحدت را شکفت [6]

---

۱ - گورسانی - شورسانی. (شاهنامه. دبیرسیاقی. ص ۸۷۲)

۲ - چوریزی دروی (عبدالرسولی ص۹۰۲).　　۳ - که ز هردل تادل..

٤- چنین است درمتن وصحیح: با آسیه (که نام زن‌فرعون است)

٥- مأخوذ از آیهٔ ۷-۸ سورهٔ زلزال

٦ - کشت لاالاالله وحدت شکفت

پس چارده و هژده وگنه‌و سیه و ره، همه با های ملفوظی است و درهمه‌حال های ملفوظی باید ظاهر باشد، چنانکه گذشت. و دراین اشعار تبدیل‌بهای مختفی نموده‌اند.

چهارم تشدید است چنانکه حکیم قطران فرماید، شعر:

دهد او سیم‌بقنطار و، ویواقیت‌بگنج　　　دهد او زر بانبار و لآلی بگهر

پنجم، وصل است چنانکه حکیم فردوسی فرماید، شعر:

دلاورکه نندیشد از ببر و شیر　　　کجا زنده پیلش بیارد بزیر

ششم، قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را در مصرعی یا شعری گویند و نیمی‌را در مصرع دیگر و شعر دیگر آورند، چنانکه من در قصیده‌ای که در صدرکتاب واقع است گفته‌ام [1]:

گفته‌ام:

سخن‌چو رانده‌شود تیر جسته‌است‌از شصت

به تیر جسته کنون‌چون کنم که چاره نمی

توان ولی تو تن آسان بجای درمنشین

بجای آن نرسد کان بجای بنشستی

هفتم، مدّ است چنانکه استاد فرماید، شعر:

برخیز که برخاست پیاله به یکی پای

بنشین که نشستست صراحی بدوزانو

هشتم، قصر است و آن چنالست که الفات ممدوده را مقصورسازند و قافیه آرندمثلاً صحراء و خضراء مقصورکنند و با دریا و دانا قافیه‌سازند.

نهم، سکون باشد و آن چنانست که متحرکی را ساکن سازند چنانکه حکیم خاقانی فرماید، شعر:

---

۱ - رك دیباچهٔ مؤلف. ص ۳٤

آورده روزنامـهٔ دولـت در آستیـن

مهرش نهاده سورهٔ والنَّجم اِذَا هَوی

کعبه برخوانی لشانده فاقه زدگانراز ناز

کز نیاز آنجا سلیمان‌مور آن خوان‌آمده

دهم ، حرکت بود و آن چنان است که ساکن را متحرک کنند ، چنانکه فردوسی راست :

بکشتی ز دیـن کیومرثی　　　هم‌ازراه هوشنگ‌و طهمورثی[1]

یازدهم ، صرف است ، و آن چنان است که فعلی را برخلاف قانون بمقتضای وزن شعر صرف کنند چنانکه مولوی فرماید ، شعر :

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام　　　گنج نه در رنج در پیچیده‌ام[2]

دوازدهم،منع صرف‌است وآن چنان‌است که‌فعلی رأبضرورت‌وزن شعراز اقتضای صرف خود بیندازند و درمیان مصرع قافیه بیاورند حکیم خاقانی گوید ، شعر :

گر بجان خرّمی دو اسبه درای　　　وربدل خُشْنُدی خر اندرکش[3]

فردوسی فرماید :

گریزان ببالا چرا بر شدی　　　چو آواز شیر ژیان بشندی

---

۱ ـ شاهنامه . دبیرسیاقی ص ۲۰٤٥

۲ ـ گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام .

۳ ـ گر بدل قانعی دو اسبه درای　　　ور بجان خشندی خراند رکش

(عبدالرسولی ص ۵۲۱) .

مؤلف گوید :

بعهد دولت شاهی که باشاهانش چون سنجی
چنان ماهی بود کاندر میان اختران آمد

جهان جو ناصرالدین شه که چون انگیختی لشکر
سپرواری سپهرش در کف جنگ آوران آمد

کجا برباره زین بست او بآهنگ جهانگیری
کمین میدان اسبش باختر تا خاوران آمد

نخستین شخص ایران صدراعظم راد آقاخان
که بردرآسمان و اخترش چون چاکران آمد

بحکم شه رقم کرد و من این نامه رقم کردم
که استاد تمام شاعران و ساحران آمد

پس ازصدپنجسال[1] ازپنج صدپرده برآوردم
همان رازی که مستور از ستوده خاطران آمد

مرا دل حرف آموز آمد و خاطر معلم شد
درآن معنی که هرخاطر خطرناك اندران آمد

من این رنج ازپی این شاعران بردم نمیدانم
چو ابر خاطر این شاعران باری گران آمد

۱ـ اشارت است بدانچه در دیباچهٔ کتاب آورده است :
« لاجرم پانصد سال و بزیادت است که هیچ پارسی زبان شعر صحیح نتواند گفت... »
(ص ۲۸ دیباچهٔ کتاب)

همانا جهل را مرد حسد بر علم بگزیند

حسد رنجی گران آمد و رنجی بیکران آمد

سپهراین نامه چون بنوشت گفت ازبهرتاریخش

« براهین العجم میزان طبع شاعران آمد » (۱)

۱- ۱۲٦۸ ه. ق.

تعلیقات

ص ۲ دلوچه و ...

در نیکلسن ضبط بیت چنین است :

دلوچه و حبل چه و چرخ چی   این مثال بس رکیک است ای اچی

(دفتر ۶ ص ۵۳۷)

«اچی» را غیاث برادر بزرگ معنی کرده و نیکلسن آنرا مرادف افندی و پاشا گرفته است ، (فرهنگ تعبیرات مثنوی . دکتر گوهرین ص ۱۱۵ ج ۱) و این کلمه دربعض نسخه های چاپی مثنوی اچه ضبط شده .

ص ۲ اطلس چه ... درنیکلسن بیت چنین است :

اطلس چه دعوی چی رهن چه   ترك سرمست است در لاغ اچی

(دفتر ششم ص ۳۶۹)

ص ۲ چشم چون ...

چشم چون نرگس فروبندی که چی   هین عصاام کش که کورم ای اچی

(نیکلسن دفتر ششم ص ٤۷۱)

ص ۳ دامن اوگیر ...

دامن او گیر کو دادت عصا   درنگر کآدم چها دید از عصی

(نیکلسن دفتر اول ص ۱۳۰)

ص ۳ بار دیگر بایدم ... نیکلسن : وزملك هم بایدم ....

(دفتر سوم ص ۲۲۲)

ص ۳ فهم نان کردی نه حکمت‌ای رهی زانچه حق گفتت...
(نیکلسن دفتر سوم ص ۲۱۳)

ص ٤ بیا بشنو..... دربعضی نسخه های چاپی یوسف‌زلیخا :

الف لام را تلک آیات را بخوان تابدانی حکایات‌را

و نیازی به تعلیق طولانی نیست که انتساب یوسف زلیخا بفردوسی نزد بسیاری از فضلای گذشته ومعاصر صحت ندارد.

ص ٤ نعتشان شد بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً ....مأخوذ از آیهٔ ۷۰ سورهٔ بقره: «ثُمَّ قَسَتْ قُلوبُکُم مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ فَهِیَ کَالْحِجَارَةِ اَوْاَشَدُّ قَسْوَةً... الایه»

ص ٤ نرم بایدگفت قولاً لیناً، مأخوذازآیهٔ ٤۷ سورهٔ طه «فَقُولاَ لَهُ قَوْلاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُاَوْیَخْشَیٰ»

ص ٤ آنکه‌گوید رمزقالت نملة... ماخوذ ازآیهٔ ۱۸ سورهٔ نحل: «حَتَّیٰ اِذَا اَتَوْا عَلَیٰ وَادِالنَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ... الایه»

ص ٤ آن نقاق ازضد.... چنین است در متن وصحیح مطابق نسخهٔ نیکلسن :

این تفانی ازضد آید ضد را چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی‌ضد کرد ازبهشت آن بی‌نظیر که‌نباشد شمس‌وضدش زمهریر

(دفترششم ص ۲۷٤)

ص ٦ گوشها را حق بفرمود انصتبوا. مأخود ازآیهٔ ۲۰۳ سورهٔ اعراف.

و درنیکلسن چنین است :

چون توگوشی او زبان نی‌جنس تو... (ص ۱۰۰ دفتر اول)

چو توگوشی او زبان بی‌جنس تو... (علاءالدوله)

ص ٦ لقمه‌ای هرگز...... این بیت را بدین صورت در فهرست ابیات مثنوی نیافتم.

ص ۷ و دیگر و او در الو ...... چنین است درمتن ، و این فقره و فقرات قبل که مربوط به‌رسم‌الخط واو است ، مأخوذ ازشافیهٔ ابن حاجب و یا یکی از دو شرح آن (شرح تصریف یاشرح رضی) است ، و باحتمال قوی مأخوذ از شرح تصریف است. و مؤلف محترم را درنقل عبارت خلطی‌دست‌داده است. زیراترجمهٔ‌عبارت‌شافیه‌چنین‌است «و در اُولئك واوی افزوده‌اندتافرق بین‌این کلمه و الیک بود ، و اولاء را بر (این قیاس) جاری کرده‌اند ، و در اولی واوی افزودند تابین آن والی فرق بود.»

ص ۱۱ شنیدم آیت تو بوا الی‌الله ، مأخوذ است از آیهٔ ۳۱ سورهٔ نور

ص ۱۳ رگ رگست... مصراع دوم مطابق ضبط نیکلسن

درخلایق میرود تا نفخ صور (دفتر اول ص ٤٦)

ص ۱۵ گیتی‌به سرسنان گشادیم پس از سرتازیانه دادیم

(انوری. مدرس رضوی ص ٦٩٧)

ص ۱۷ بدست وی...

بدست وی اندریکی ریشه‌ام وزآن آفرینش پر اندیشه‌ام

(شاهنامه. دبیرسیاقی. ص ۲۷۲)

ص ۱۹ در اصطلاح اختلاف‌توجیه‌است واختلاف حذ وهردو ،... ظاهرعبارت اینست که اقوا درصورتی است که توجیه و حذف هر دو اختلاف داشته باشند درصورتی که قصدمؤلف چنین نیست ، چه‌اجتماع این دودریک کلمه محال است. زیرا حذو آنست که بین حرف متحرك و روی حرف ساکن باشد چون سنگ ، و توجیه حرکت ماقبل روی ساکن است ، چون سرور و مفخر ، بدین جهت درذیل صفحه افزوده شد که : کلمه هر دو زائد بنظر میرسد.

ص ۲۱ کاش ابن مقله..... کاش کابن مقله

از بهای طلعتش.... کز بهای طلعتش

تابگردون بر درخشد... تا بگردون بر برخشند... تا بگیتی بر...
راح رحمت...... روح راحت (فروغی ص۹۵ ورك مصفا ص ۷۲۷)

ص ۲۱ گفتم آخرشایگان خوش‌خوش به از وحدان...

وحدان در نسخهٔ آقای مدرس رضوی ص ۳۷ وجدان ضبط شده. و در بعض نسخه ها و ازجمله درنسخهٔ عکسی مضبوط کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که از نسخهٔ آقای احمد افشار شیرازی عکس برداری شده (وَحدان)است. وجدان بهمه معانی آن مناسبتی با مقام ندارد. وَحدان نیزصحیح بنظرنمیرسدظاهراً وُحدان، جمع واحد است. بمعنی یکان یکان. مقابل شایگان که معنی کثرت دارد. فراهانی نیز (شرح مشکلات دیوان انوری. دانشگاه ص۹۵) نیز وحدان بضم اول، جمع واحد، گرفته است.

ص ۲۱ مجمع البحرین راکه درآیه . ۶سورهٔ کهف آمده‌است،بحرروم‌وفارس نوشته‌اند لیکن بعید است که در این بیت از این ترکیب آن دو دریا مقصودباشد.

ص ۲۲ دبیرخردمند...... پدید آورید اندرآن زشت و خوب
(دبیرسیاقی ج۱ ص۳۱۸).

ص ۲۶ لکن ذوق سلیم داند که ابداًالف دراین دو حالت مدخلیت ندارد...
وضع لفظ چنان است که تغییر هیأت دراین صیغه ها باافزودن الف درما قبل حرف‌آخربمنظورافادهٔ دعا یانفرین است. چنانکه هرگاه الف رامثلاً دردوبیت موردبحث حذف کنیم، فعل دربیت اول، افادهٔ نهی‌و دربیت دوم افاده اخبار خواهد کرد.

ص ۳۳ خورزرگونا.... ماهی و قرص... کلمهٔ گونا = گون، بمعنی رنگ است و بمعنی غازه و روش، نیز ضبط شده است.
خاقانی درچند مورد دیگر نیزگونا را بمعنی گون بکار برده است :

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک خال را زلف همان غالیه گونا بینند

(دکتر سجادی ص ۹۸)

و در این بیت بظاهر معنی ادات تشبیه میدهد :

بس دوزخی‌است‌خصمش ازآن‌سرخ رخ شد است

کآتش بزرِ ناسره گونا برافکند

(دکتر سجادی ص ۱۳۸)

(ناسره مانند) ، وظاهر است که در بیت بالا گونارابمعنی رنگ‌نمیتوان گرفت مگر به مسامحت. اما در بیت مورد بحث گونا را به هیچ یک از دو معنی فوق نمیتوان حمل کرد. مرحوم دهخدا در یادداشتی گونا را در این بیت ، رنگین ، برنگ سیر ، پررنگ ، معنی کرده‌اند(لغت‌نامه‌ذیل گونا) . وپیداست که این‌معانی ازاستعمال کلمه‌استخراج‌شده است ، وترکیب زرسیریازررنگین غریب مینماید.

ص۳۳ اما درافعال متعدی الف درنیاورند..... این قاعده شمول کلی ندارد زیرا استثناء آن ، درلغت موجود است مانندگیرا :

که‌پایت روان‌است وگیرادودست همت نیست برخاستن هم نشست

(فردوسی)

برا = برنده. سوزا = سوزنده و شاید متتبع صیغه های بیشتری بیابد

ص۳٤ هذه لیس اوّلُ... چنین است ضبط متن ، و صحیح نیست. چه اگر آغازجمله ٔهذهِ باشد ، باید فعل مؤنث آید. تا آنجا که تفحص کردم تنها درمطول[1] در باب تقدیم مسندالیه ، هنگام اعتراض برکسالی که

---

(۱) ازتذکار دوست فاضل آقای ابراهیم دیباجی ممنونم.

تخصیص دردوجملهٔ (ماانا قلت کذا) و (اناماقلت کذا) راmanند هم‌دانسته‌اند گوید : وَلَیس هَذا اَوّل قارورةٍ کُسِرَتْ فی الاسلام ومحی‌الدین محشی مطول در این مورد توضیحی نوشته که ترجمهٔ آن چنین است : آورده‌اند که مردی در زمان صحابه با شریعت رسول (ص) مخالفت کرد ، گفتند اَوّلُ قارورَةٍ کُسِرَتْ فی الاِسْلامِ ، سپس مرد دیگری مخالف شد گفتند : لیَس هَذا..... سپس این مثل را برای کاری زنند که شگفت نیست.

ص ۳۸ و استاد گفته..... بیت از المعجم نقل شده و در آن کتاب نیز نام شاعر نیامده است.

ص ۴۳ ازشکاف... نیکلسن : ازشکاف روزن و دیوارها. (ص ۳۸۳ دفتر ٤) خاور : ازشکاف و روزن و دیوارها (ص ۲٤٤) و ضبط کتاب ارجح مینماید.

ص ٤۳ روحها هرشب... درفهرست ابیات مثنوی دیده نشد.

ص ۵۲ تافت از مشرق و لوشینا. ماخوذ ازآیهٔ ۱۳ سورهٔ سجده : «وَلَوْ شِئنا لَآتَیْنا کُلَّ نَفْسٍ هُدَیها ... الایه»

ص ۸۹ همیشه تا که گشاید..... مصراع دوم این بیت درنسخهٔ چاپ اوستا چنین آمده است :

(کند هوا قلم تیز خارانشی را) . و محتملاً : کند هوا قلم ازخار تیز انشی را.

ص ۹۰ مثل تو ندیده وَالَّذِی اسری ، ماخوذ از آیهٔ اول سورهٔ بنی‌اسرائیل : «سُبْحانَ الَّذِی اَسْرَی بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الاَقْصَی... الایة»

ص ۹۵ با دایدبیضای..... درلغت بمعنی دست سفید و در قرآن و حدیث ، یکی از دو معجزهٔ موسی و در تداول ، بمعنی شکوه ، قدرت و شوکت.

ص ۱۰۲ دوچا کرند زحلم تو. . . . بوقبیس ـ ابوقبیس ، کوهی‌است مشرف برمکه از جانب شرق آن ، و حری ـ حراء ، کوهی است در شمال شرقی مکه ، ودر آن غاری‌است که پیغمبر(ص) پیش ازبعثت برای عبادت، بسیار بدان غار می‌رفت.

ص ۱۱۵ طبتُم فادخلوها. . . . مأخوذ از آیهٔ ۷۳ سورهٔ زمر.

ص ۱۳۱ در معروفات از قوافی تائی . . . چنین است درمتن و ظاهراً : در معروفات واوی از قوافی. . .

ص۱۳۲ نسیج الوحد = نَسیجُ وَحْدِهِ ، هوَنسیجُ وَحْدِه ، بی‌نظیر . منفرد

ص ۱۳۷ صاحب فرهنگ مقصود صاحب فرهنگ منظومه است که یکی از مآخذ جهانگیری است.

ص ۱۵۲ سهل باشد خون خوری حجیج را ، حجیج ممال حجاج. و درنیکلسن (دفترسوم ص۶) حجاج ضبط شده‌است. یاء درخون خوری یاء مصدری است، و مقصود از حجیج ، حجاج بن یوسف ثقفی‌است که به بیرحمی و کشتارمعروف است.

ص ۱۵۵ به‌نیم بیضه. درنسخه‌های قدیم گلستان ، به‌پنج بیضه ، و نیم‌بیضه از تصرفات متأخران است.

ص ۱۵۹ و باید دانست که لفظ خود لفظی است..... شیوهٔ مؤلف محترم اینست که حروف یا ضمائری را که معنی تأکید و غیره میدهند ، زاید و برای زینت می‌انگارد.

ص ۱۶۳ گربگویم... این بیت در مثنوی چاپ نیکلسن چنین است:

گربگویم شرح این بی‌حد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

(دفترسوم ص ۲۰۴)

و در بعضی چاپ‌ها همان هفتاد من است ولی بجای کاغذ کاغذ ضبط شده.

ص۱۶۶ درمجهولات یائی ازباب ذال معجمه... قاعدةً باید لغات این باب با ذال معجمه ضبط شود ، لکن چون مؤلف محترم به پیروی از رسم الخط متداول عصرخود، کلمات را با دال ضبط کرده و در فرهنگها و از جمله لغت فرس اسدی که در آن رعایت حرف آخرمیشود مصحح در باب کلمات مختوم بذال مجموع این لغات را با دال بی نقطه آورده است ، این بنده نیز رسم الخط مؤلف و دیگر فرهنگها را رعایت کرد.

ص۱۸۵ نخست جنبش طوفان...... بعض مفسران ذیل آیهٔ حتی اذاجاء امرنا و فارالتنور (آیه۹۳سورهٔ هود) نوشته‌اند: نخست بارکه طوفان نوح آغاز شد ، آب از تنور سربرزد. آنگاه درجای آن خلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند درکوفه بود ، لیکن بعض مفسران گویند فارالتنور ، یعنی سپیدهٔ صبح دمید و بعضی گفته‌اند تنور بلندی زمین است (مجمع البیان) و نیز رجوع شود بآیهٔ ۲۶ سوره مؤمنون درهمین تفسیر.

ص۲۱۴ دقیانوس . دقیوس . ازلاتین Decius شهرت وی درتاریخ وسیراسلامی بخاطرآنست که گویند اصحاب کهف درعصروی و ازبزرگان دولت اوبوده‌اند

ص۲۲۸ غیش ، بمعنی غم واندوه باشد... صحیح وغیش است و ، غیش را فرهنگ نویسان باغلط خواندن شعررودکی ساخته‌اند . اسدی گوید:
وغیش بسیار بود وانبوه ، برمال وبیشه و هرچه گویند شاید ، رودکی گوید:

معذورم دارند که اندوه وغیش است اندوه وغیش من ازآن جعدوغیش است

کسائی گوید :

ای دریغا که مورد زار مرا ناگهان بازخورد برف وغیش

(لغت فرس . اقبال . ص۲۱۲)

ص ۲۳۵ همچوفرعون...

همچوفرعونی مرصع کرده ریش برتراز عیسی پریده از خریش

(نیکلسن دفترسوم ص۴۴)

ص۲۴۷ جمله مرغان. . . مصراع اول این بیت دو بار درمثنوی آمده است یک‌بار با مصراع دوم که درمتن است (نیکلسن ، دفترششم ص۴۲۳ و بار دیگر بامصراعی که در حاشیهٔ شماره۳ نوشته‌شد (نیکلسن. دفتراول ص۷۴)

ص۲۴۹ ویک - این کلمه مطمئناً عربی است مرکب از وی + ك خطاب وی ، حرفی است بمعنی تعجب و یا تهدید و یا تنبیه بود. چنانکه درشعر عَنْتَرة آمده است:

وَلَقَدْ شَفَى نَفْسى وَ اَذْهَبَ سُقْمَهَا

قيلُ الْفَوَارِسِ وَيْكَ عنتُر اَقْدِمِ

و درقرآن کریم وی ، برکاَنَّ داخل شده است : وَيْكَاَنَّ اَللهَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشاءُ مِنْ عِبادِهِ...الایه » سورهٔ قصص آیهٔ ۸۲ رجوع به مغنی اللبیب باب اول ذیل کلمهٔ (وا) شود.

و شاید اسم صوت است ، مشترك بین هردولغت

فهرست مطالب

فهرست لغات

١- ورك : ذیل اعلام

۱- ورك: ذیل اعلام.

۱- ورك : ذیل اعلام.

۱ـ ورك ذیل اعلام.

١- ورك اعلام

۱- ورك: ذیل اعلام.

١ـ ورك: ذيل اعلام.

۱- ورك: ذیل اعلام.

۱- ورك ذیل اعلام.   ۲- ورك ذیل روی.

١- ورك: ذيل اعلام.

۱- ورك: ذیل اعلام.

١- ورك: ذیل اعلام.

۱ـ ورك ذيل اعلام.

۱ـ ورك ذیل اعلام.

۱- ورك ذیل اعلام.

۱- ورك ذیل اعلام .

۱ـ ورك ذیل اعلام.

١ـ ورك ذيل اعلام.

۱ـ ورك ذیل اعلام .

۱- ورك : ذیل اعلام

۱ـ ورک : ذیل اعلام.

١- ورك: ذیل اعلام.

۱ـ ورك : ذیل اعلام.

۱- و رك : ذیل اعلام.

۱- ورك : ذیل اعلام.

فهرست ابیات

گ

ی

فهرست اعلام

ش

ص

ض

ط

١ـ مؤلف مرحوم از خود به من تعبیر کرده است.